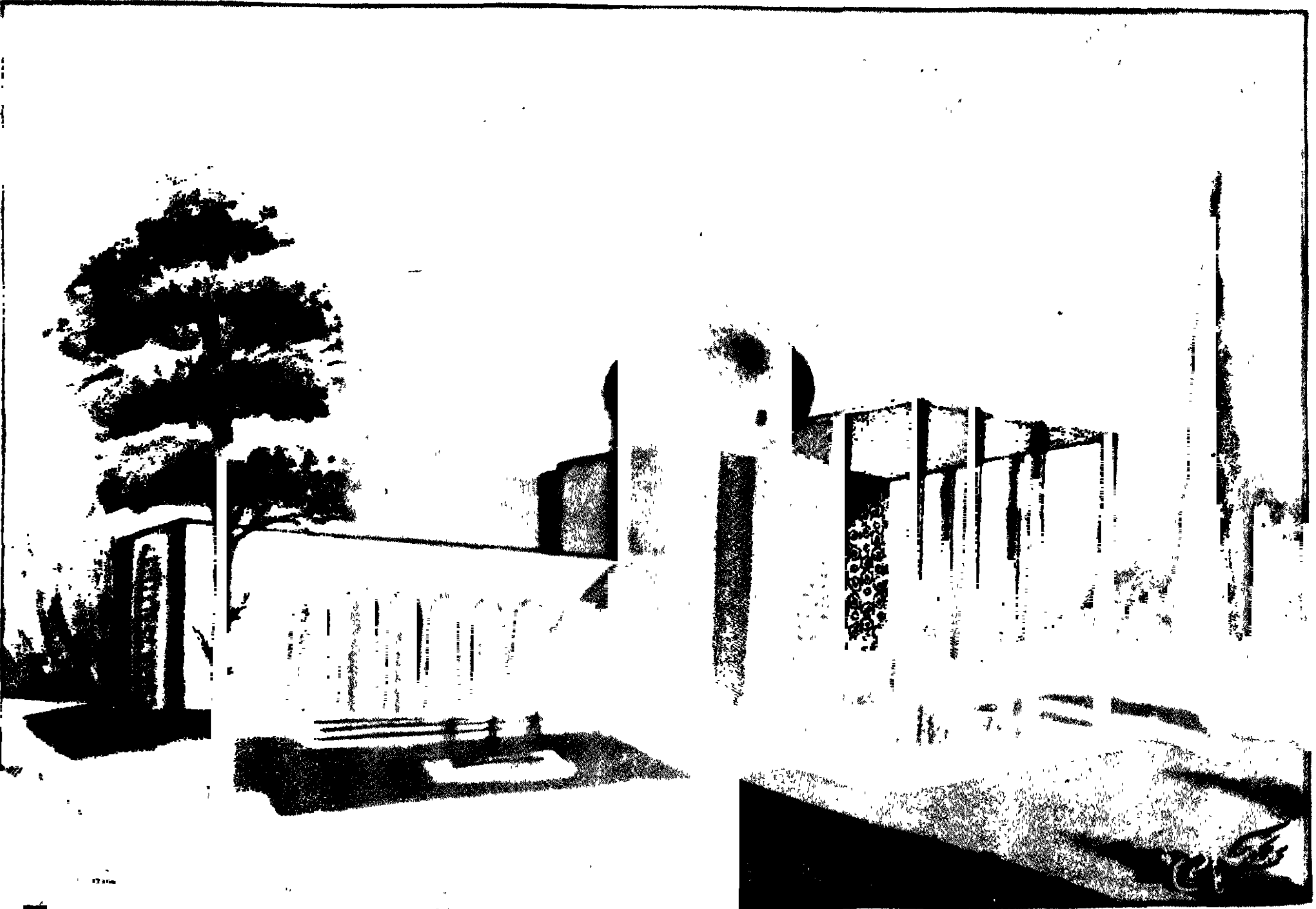


در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری



من آن مرغ سخنگویم که در خاکم رود صورت   هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

Kulliyat-i-Sadi

کلیات شیخ سعدی

Sadi

از روی نسخه‌ای که

جناب آقای محمدعلی فروغی

تصحیح فرموده‌اند

باهتمام



کتابفروشی محمد علی علمی

خیابان ناصرخسرو ☎ ۳۵۱۶۲

و کتابفروشی محمدحسن علمی بازار بین‌الحرمین

Tehran

طهران ۱۳۳۳

« چاپخانه محمد علی علمی »

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY
NEW DELHI
Acc. No. 4361
Date. 21. 2. 56
Call No. 891.57/ Sad/Far

خواندن آثار شیخ فقط تمتع واستفاده ذوقی در نظر دارند مزاحم است و آنان محتاجند باینکه نسخه در دست داشته باشند که در هر قدم ایشان را دچار تردید واشکال نکند و بیمعطلی تمتعیرا که برحسب وجد و ذوق از خواندن کتاب انتظار دارند ببرند .

بنابراین ازجناب آقای فروغی تحصیل اجازه کردیم که کلیاتی راکه باهتمام ایشان ترتیب داده شده باحذف نسخه بدلها دریك مجلد بچاپ برسانیم ونیز بصواب دید معظم له بنابراین گذاشتیم که ترتیب اجزاء مختلف کلیات را همان قسم که ازقدیم معمول بوده و مردم بآن معتادند رعایت کنیم یعنی درآغاز رسایل منثوراکه بعضی ازآنها بقلم خود شیخ اجل وبعضی بقلم دیگران است قرار دهیم سپس گلستان وبوستان وقصاید فارسی وعربی آنگاه مجموعه های غزلیاتیکه بنام طیبات و بدایع وخواتیم و غزلیات قدیم نامیده اند بطبع برسانیم ودرآخر کتاب برحسب معمول قطعاتیکه یکجمله ازآنها را صاحبیه خوانده اند وپس ازآن رباعیات ومفردات را قرار دهیم .

پس کلیات شیخ سعدی بطوریکه دراین مجلد بنظر خوانندگان محترم میرسد درعین اینکه ازحیث ترتیب مطابق نسخه هائی است که سابقاً تدوین شده بود و از حیث صحت بنا بر توجهیکه جناب آقای فروغی مبذول داشته اند بر همهٔ نسخه ها مزیت دارد جزاینکه ازخوانندگان گرام متمنی هستیم غلط هائیرا که درضمن چاپ و حروف چینی واقع شده است مربوط به نسخه اصلی ایشان ندانسته بلکه از طرف چاپخانه رخ داده است .

این چاپ کلیات گذشته از مزیت صحت یك تفاوت دیگر هم در ترتیب اشعار با چاپ های سابق دارد و آن اینست که سابقاً مطابق شرحی که ابوبکر بیستون در دیباچه بیان کرده است ترتیب غزلیات را فقط بر حروف آخر قوافی و حروف اول مطلع غزل مقرر داشته اند باین ترتیب برای اینکه غزلی را بتوان بسهولت در دیوان بدست آورد باید لااقل مصراع اول از مطلع غزل معلوم باشد ولیکن بسا هست که کسی مصراع اول از مطلع را نمیداند دراینصورت باید مدتی بجستجو بپردازد پس جناب آقای فروغی در ترتیب غزلها بحروف آخر قافیه اکتفا نکرده ترتیب حروف ما قبل آخر را نیز رعایت فرموده اند چنانکه هرکس یك کلمه از آخر هر یك از

بنام ایزد بخشنده مهربان

کلیات شیخ بزرگوار سعدی شیرازی بارها درداخله وخارجه بچاپ رسیده‌است ولیکن درهیچ یك ازاین چاپها اهتمامی بعمل نیامده بود که عبارات واشعارچنان نقل شود که بتوان گفت باآنچه ازقلم شیخ جاری شده مطابق یا نزدیك بآن است زیرادر ظرف هفتصد سالیکه از زمان شیخ اجل میگذرد در نسخه های کلیات گذشته از غلط هائیکه درضمن استنساخ بواسطهٔ سهوقلم واقع شده تصرفات بسیارنیز بعمد وبرحسب سلیقه اشخاص بعمل آمده که غالباً بسیارنابجا بوده است

دراین سه چهارسال اخیرجناب آقای محمد علی فروغی دامن همت بر کمرزده و نسخه های چند تازه و کهنه از گلستان و بوستان وکلیات شیخ با مساعدت وزارت فرهنك ودولت شاهنشاهی بدست آورده و توجه شایان مبذول داشته وکلیه آثار شیخ سعدی‌را بتوسط کتابخانه بروخیم بقدرمقدور بصحت بچاپ رسانیدند واین نقص بزرگ را باندازهٔ که امروز میسر بود مرتفع ساختند

اینك دوامر اخوان آقای حاج‌محمدعلی‌علمی ومحمدحسن‌علمی محرك شد که اززحمات آقای‌فروغی‌استفاده کرده یکباردیگر کلیات‌شیخ‌سعدی‌را بچاپ‌برسانند: یکی اینکه کلیاتی که‌معظم‌له‌ترتیب‌داده‌اند‌درچهارمجلدجداگانه تدوین‌شده‌وحال‌آنکه عامه مردم مایلندآثارشیخ را دریك مجلد جمع داشته باشند دیگر اینکه چون نسخه های مختلفی که از کلیات شیخ در دست است در بسیاری از عبارات و اشعار باهم اختلاف دارند وبساهست که امروز بطور قطع نمیتوان حکم کرد کدام وجه از وجوه مختلف ازقلم شیخ جاری شده‌است جناب آقای فروغی محض احتیاط یك‌وجه‌رادرمتن آورده واز وجوه اختلاف نیزهرکدام را که مورد توجه دانسته اند درذیل صفحات ذکرکرده اند و این ترتیب هر چند برای ادبا و فضلا بسیار مفید بلکه لازم است تا بتوانند اعمال نظر کرده وجهی را که میپسندند اختیار کنند و برای عامه مردم که از

غزل را بداند فوراً میتواند غزل را بیابد وبدینجهت بفهرست غزلیات هم‌احتیاج نبود و تنظیم نکردیم.

امیدواریم ازارادتمندان شیخ سعدی خدمتی راکه آقای حاج محمدعلی علمی وآقای‌محمد حسن‌علمی‌درتنظیم این چاپ کلیات انجام داده‌اند مورد توجه قراردهند وتشویق‌فرمایند تاچاپ‌های بعدی‌را صحیح‌تر وپاکیزه‌تر تقدیم نمائیم.

حاج محمدعلی علمی　　　　محمدحسن‌علمی



این غزل برخواند و بمنزلی دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت ازین خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله تعالی شما راهست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد . بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تاعاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند وهمه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد وفهرستی بر آن می بباید نهاد بنده را این معنی در خاطر بنشست وبدان مشغول شدم ومجموع غزل ها درین نسخه از گفته‌های شیخ رحمة‌الله علیه از قصاید وطیبات و بدایع وغزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی بنهاد ودر شهور سنه ست وعشرین وسبعمائه هجری باتمام رسید بعد از هشت سال که ازین بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد روزی با جمعی عزیزان در گوشهٔ نشسته بودیم شخصی رقعهٔ نوشته بود واین یك بیت به ـ ضرب‌المثل پیوسته

من در وفای عهد چنان کند نیستم   کز دامن تودست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستجوی بسیار نیافتم سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هرغزل نهاده بود و این یك بیت از میانهٔ غزل بود یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول آن غزلهاست بحروف آخر بودی آسانتر بآن توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد ویاران رامنتی تمام بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخرهم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم ودر آخر رجب سنه اربع وثلثین وسبعمائه باتمام رسید تا خواننده رااز آن حظی وافر باشد واین بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که ازروح مبارك شیخ

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر وسپاس بی‌قیاس معبودی را جلّت قدرته سزاست که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و برادانی و اقاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چند بار این ندا می‌رسد که هل من تائب ـ هل من سائل ـ هل من مستغفر ـ بخشاینده که تار عنکبوت راسد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر ومشیر وظهیر ودبیر صاحب تـدبیر محتاج نگشت آدمی را بفضیلت نطق ومزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی کـه ان الله لقوی عزیز ونه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین ودرود بیحد وثنای بیعد برسید رسل وهادی سبل سرور کائنات وخلاصه موجودات پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان ورحمت عالمیان است وبر اصحاب واحباب او باد

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقـاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق الله واحوجهم الی رحمته وغفرانه علی بن احمد بن ابـی بکر بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام وموالی گرام ومشایخ انام ادام الله ایامهم و گویندهٔ خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی دست داد که خاص وعـام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشته چند خرقه تخریق شده چنانکه حـاضران مجلس بعد از فـرو گـذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع قـوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین مشرف الملة والحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که ـ نظر خدای بینان ز سر هـوا نباشد ـ چهـار بیت

قدس سره همگنان‌را فیضی رسد .

پس بدان ای عزیز من وفقك‌الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمةالله‌علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست ودو کتاب کرده بود شانزده کتاب وشش رساله وبعضی بهفت‌رساله بنوشتند چنانچه بیست وسه میشد سبب آن که مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم وداخل‌مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمینمود تا بیست ودوشدو باقی راهیچ تصرف نکرد وهم‌بدان ترتیب گذاشت ومستظهرم بکرم عمیم ولطف‌جسیم ارباب‌کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایندو اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند اللهم‌اختم بالسعادة اجالنا وحقق بالزیاده آمالنا واغفرلنا ولابائنا و لجمیع‌المؤمنین و المؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم‌الراحمین وصلی‌الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

بردریای عزت هویت و عظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترندکه و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر وسلطنت که اهل فقر ومسکنت‌اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص بحرحقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان‌الله فی‌ایام دهرکم نفحات الا فتعر ضوالها راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشگر تعلقات کونین بتصرف تکلف وبتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند وروی بلجهٔ بحر محیط حقیقت الاانه بکل شیئی محیط آرند. وچون بعد بعید ومسافت پر آفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پردفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسیدکه الطلب رد والسبیل سد تا اینهاکه سلطان وشأن سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت درفتراك مرافقت مسکین جالس مسکینا میزند ، و یکی گوهرشب افروزآدم ومن دونه تحت لوائی درعقد عقد شبه شبرنگ اللهم احینی مسکیناً وامتنی مسکیناً واحشرنی فی زمرةالمساکین نظم میدهد

این چه سرست که سلاطین‌خودرا طفیل‌مساکین میسازند باآنکه مساکین‌بدان سلاطین میتازند ،آری چون‌ندای اماالسفینة فکانت لمساکین یعملون‌فی‌البحر دردادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت وکان ورائهم ملك یأخذکل سفینة غصباً بردامن عصمت ایشان ننشیند وچون حوالتگاه انا عندالمنکسرة قاوبهم مراحلی‌پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت ان‌اعیبها گردند و گویندا‌ذکرونی فی‌صالح دعائکم واین مساکین خودرا بزارحیله درین بحربیکرانه برسفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می‌بندند

این چه نقشهای بوقلمونست کـه از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمـات گوناگونست که میبندند ومیگشایند. گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ،گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند اگر نوح را

رسالهٔ اول

درتقریر دیباچه

سپاس بی‌عد وغایت وستایش بی‌حد ونهایت آفریدگاری را جل جلاله وعم نواله که ازکمال موجودات دردریای وجود شخص انسانی سفینهٔ پردفینهٔ پرداخت وهرچه دراوصاف واصناف وصورعالم مختلف دنیوی واخروی تعبیه داشت زبده وخلاصهٔ همه درین سفینه خزینه ساخت ، ودرین دریا ازخصوصیت و لقدکرمنا بنی آدم سیر ترقی جزاین سفینه راکرامت نفرمود ، وبساحل دریا جزاین راه ننمود . ودرود بی‌پایان و تحیت فراوان ازجهان‌آفرین با فراوان ستایش وآفرین برپیشوای انبیا ومقتدای اصفیا محمد مصطفی(ص) بادکه سفاین اشخاص انسانی‌را ملاحست ودریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سباح ، صلوات‌الله‌علیه وعلی آله‌الطیبین وخلفائه‌الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی یوم‌الدین

بدانکه چون سفاین ومراکب دریای عالم صورت را ازسفینه مختصر که‌آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف اوباشد تابدان حوائج اومنقضی گردد،و اگرسفینهٔ بزرك ازهبوب ریاح مختلفه درمعرض‌آسیبی افتد یا ازآن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند.پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبارکرامت ربانیست وسیر او دردریای معانی. بسفینهٔ مختصرکه زورق سازند وغرر در ربحور درو .ردازند ، حاجتمندتر واولیتر، که قرین وهمنشین اوباشد خصوصاًآنهاکه سفاین خزاین ملك وملکوت‌وحمال‌احمال واثقال عالم جبروتند :

گرانباران اثقال انا سنلقی علیك قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات ومکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال عرضه‌کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسـان و لرزان فابین ان یحملها شدند ،سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمدکه وحملها الانسان ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این‌که عبور ایشان

دعوت میکند بروزوشب ونهان وآشکارا که انی دعوت قومی لیلا ونهاراً ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا نشنوند وتمرد نمایند وهیچگونه بطاعت وبندگی در نمی - آیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ملاحظه نمیکند در مقام رازدست نیاز بدعا بر میدارد تا حقتعالی بطوفان بلایکی را زنده نگذارد، ودر میخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی وشهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه وآشوب انگیزد که انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدوا الا فاجرا کفارا تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ وفارالتنور می گشاید وسیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست وخانه بر انداز صفات جسمانی ومغرق متولدات شهوانی روانه می کند، واز ابر عنایت باران عاطفت می باراند ، ودر معرض غرقاب طولانی وسیلاب بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلك باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن وخانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان وکنعان نفس اماره راگرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه وکرم کریمانه با او می گوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید سآوی الی جبل یعصمنی من الماء واز غایت ظلومی وجهولی ازین بی خبر که لاعاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولاتکونن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی وآیهٔ فکان من المغرقین برخوانی

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلودهٔ شهوات ومستغرق بحر غفلات باشد کجاآشنائی دهد ؟ یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا وریا وبی زینت

درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند وبسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمرسرو کاز ایشان بابحرمحبت است و هرنفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت ، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند ناخود رابساحلی اندازند تا ازین میانه بر کرانه وازین بحرعمیق بلببی یابکناری رسند .

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد زانروی سفینـهٔ فراهـم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عشقست جان جز به سفینهٔ برون نتوان برد

لا بد دست آویز این مساکین که یعلمون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکباب نکباء صبا و دبور خوف ورجا ، و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط ، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد ، و از خلاف وحشت و غرقاب حیرت برهاند

پس هر کس ازین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فوادح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعهٔ مبسازند وبحارعلوم ازمنثور ومنظوم دروی میپردازند ، وانواع فواید وفرائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن این سفینه بحر های مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست .

زانرو که نجات ازسفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه مانند این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینهٔ کـه درو بحر ها بود اینست
سفینه ایست که گرصدهزاراز آن خواهی کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هر چند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید ، و گاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی ، وجواهر معادن انسانی متموجست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی وبهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

وعوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل وفواضل بیارایند از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی ، هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر ، مضامین ضمایر دراو مضمر و سواتر سرایر در اومستتر ، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، ومنثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما، در اوغث وثمین باهم درکمین ، وجد وهزل با هم همنشین ، عرب و عجم باهم آمیخته، ترك و هندو در هم آویخته حبشی وقرشی از یك خانه شده وهمه باهم چو انار یکدانه گشته قلم برصفحات اورقاصی کرده وملاح فکر در بحورآن غواصی نموده گاه فهم در او سباح، و گاه وهم در اوملاح، چهره امید از عکس آن گلشن ودیدهٔ آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین ودر حضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب اگر همچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول ودقایق این حقایق بر نیاید واگرچه ازتیر تازی چون قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولامداد ولاشیئی من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ماقل ودل ولم یمل برخوانیم وآتش از روی این مقالات بآب تأمل فرو نشانیم که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود وزمین قرطاس ونویسنده شوند جملةالناس از اول دنیا تاباآخر عقبی شرح صفات تأمل لایقال در مابقی آن نتوانند نوشت ـ تمت الرساله فی تقریر دیباچه .



تحقیق وصفاست کی روشنائی پیدا شود . یك سر از اسرار حق بازدان ویك حرف از اشارات ایزدی بخوان .

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت ومتحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالاگیرد ودود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور وارتیاح ارواح را مسوداتی که مبین چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات ومایه وسرمایهٔ تفریح وترویح سازند و این المدامة من ـ ریقة اجمام مفکره وترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخر گردانند و از نوابت کلاك صد هزار چنبر از عنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت وضیق حالت مملو شود انجلا وانکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب وبطون دفاتر وانفاس پاکان در سفینه مدخر باشند برخوانند آینهٔ طباع از زنك ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد

القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار وحافظ غرائب اخبار وجامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما، وشاهنامهٔ عشاق وکارنامهٔ مشتاق، ومحرك سلسلهٔ طلب ومحور لخلخه طرب ورفیق شفیق وانیس جلیس بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش زعقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار
کشتیئی مملو از عجائب بحر — بحرهائی بطبع گوهر بار
از لطافت بماند، برسر آب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون از غرائب فنون وعجایب بوقلمون درو صدهزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعة اند متوطن، در خفایای زوایای مهوشان فواید وتنك چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن، ولالئی که مشاطه فصحا وبلغا بحلی وحلل فصاحت وبلاغت ازعرایس

گرفت ، روح پر فتوح در قالب نوح بعزت اودر آمد ، طیلسان صعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین، قربت در پای موسی او کرد، عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این مهتر واین بهتر واین سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین میفرماید: من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار . یعنی . هرآنکس که در این سرای فتور ومتاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر وراه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرك تهدیدی که مرعصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته ، و خرمن بر آتش معصیت سوخته ، و بی قیمت بقیامت آمده ، دلیل این کلمه را مثال بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیدهٔ که در لگن بر افروخته‌اند و محبت او در دل اندوخته ، وطایفهٔ بگرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات او کمر بسته، واو در بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد، همین طایفه بینی که دم در دمند ، وبتیغ وکارد گردنش بزنند ، از ایشان سؤال کنند که ای‌عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك‌ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت ، و روشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد وشعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد وما را با او نسبت نه .

پس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع بر افروخته است وطایفهٔ که بگرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم وحشم او اند ، هریکی بنوعی در مراعات او می‌پویند وسخن برمراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك الموت گرفتار گردد، واز تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتد ، چون بگورستانش

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم فبدت علی صفحاته انوار اسرارالقدم
شکر آنخدائیرا که او هست آفریدست ازعدم پس کرد پیدا برعدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله مستغنیا بکماله لا بالعبید وبالخدم
مأوای هر آواره او بیچارگان را چاره او دلدار هر غمخواره او غفارهر صاحب ندم
بهرالعقول ظهوره سحر القلوب حضوره نورالنواظر نوره سهرالنفوس بما وسم
درد وغمش مهمان دل نام لطیفش جان دل دل زان او اوزان دل گرعاشقی در نه قدم
والی علی احبابه اصناف لطف احسانه یا سوء کام بلا به بمراسم الکرم الاعم
درویش اورا نام نه گرچاشت باشد شام نه واندر دلش آرام نه ازمهر بر جانش رقم
وافی الحجی عرفانه ماضل فی فردانه سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
ازهرچه گویم برتری وزهرچه خوانم بهتری وزآنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفی رسم الصفا تهدی به اوصافنا برشاده سبل الاعم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر کتف او مانام قلبی جنت او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصابیح السما بل زاد خیر کانما الحی به خیرالامم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او او محتشم او محترم

درخبراست از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت ، و از آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، واز آن اطلس پوش والضحی واز آن قصب بندوالليل اذا سجی ، واز آن طیلسان دار ولسوف يعطيك ربك فترضی آن صاحب خبر و للاخرة خير لك من الاولی ، آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که اليوم اكملت لكم دينكم ، آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ، به ازین بشنو : آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ، ادریس با تدریس رفعت ازو

مغرور ، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی وهر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید وصورت حال خود بدان جمله حمل کنید وبدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است، وهر وصالی را فراقی درعقب، صاف حیات بی درد نیست، اطلس بقا بی برد فنا نه، اگرقدم درراه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم بر-خوانید که جزای شماست، واگررخت درکوی معصیت میکشید وان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست ، در بهار دنیا چـون بلبل غافل مباشید ودر مزرعهٔ دنیا بزراعت دنیا اجتهادنمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت دررسد، چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور درآئید. کارتان فرموده‌اند بیکار مباشید تا درآن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند وپر وبال لیس لوقعتها کاذبه باز کند، وکوس القارعة بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جـوش آید، و از هیبت نفخهٔ صور دلها در خروش، معذور باشی وپشت دست تحسر بـدندان تحیر نبری که چنین روزی درپیش داری وجهد کنی که درین ده‌روز مهلت زوادهٔ حاصل کنی وذخیرهٔ بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین وملائکه آسمان متحیر ومتفکر باشند وانبیا لرزان واولیا ترسان ومقربان وحاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست ؟

پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امیـد مغفرتست

اگر امروز ازمزرعه دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرودآئی-

کسی گوی دولت زدنیا برد — که با خودنصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنو اتقوالله ای کسانیکه بوحدانیت حـق جل وعلا اقرار کردید پرهیزکاری کنید، ایمان را اثبات کـرد وبتقوی فرمود تابدانی که عروس ایمان باآنکه جمالی دارد بیزیورتقوی کمالی ندارد .

در خبر است از خواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه وسلم که فـرمود از خدای عز وجل شنیدم که من شهد لی بالواحدانیة ولك باالرسالة دخل الجنة علی ماکان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بپیغمبری ببهشت در آیـد

برند، اطفال وعیال‌وبنده وآزاد بیکبار از وی اعراض‌کنند از ایشان پرسندکه چرا بیکبار روی ازخواجه بگردانیدید گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بودکه شمع صفت خودرا درلگن دنیامیسوخت ، و دانه از حلال و حرام میاندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت، ومال‌ومنال از جهت ما خزینه میساخت ، اکنون تند بادخزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، ودست خواجه از گیرودارکسب وکار فروماند، مارا با اوچه نسبت واو را با ما چه مصلحت ؟

آورده‌اندکه در باغی بلبلی‌برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیرآن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام ومسکنی پرداخته بلبل‌شب و روزگردگلستان در پروازآمده و بر بط نغمات دلفریب در سازآورده مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته ، وهـزار دستان در چمن باغ بآواز خویش غره شده بلبل باگل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد ، چـون این مور ضعیف نیازگل وناز بلبل مشاهده میکرد ، بزبان حـال میگفت ازین قیل وقال چه‌گشاید . کار در وقت دیگر پدیدآید

چـون فصل بهار برفت وموسم خزان در آمد ، خار جای‌گل بگرفت ، وزاغ در مقام بلبل نزول‌کرد ، باد خزان در وزیدن آمد ، وبرك از درخت ریـزیدن‌گرفت رخسارهٔ برك‌زرد شد ، ونفس هوا سردگشت، ازکلهٔ ابر در می‌ریخت واز غربیل‌هوا کافور می بیخت،ناگاه بلبل در باغ‌آمد نه رنك‌گل دید ونه بوی سنبل شنید. زبانش با هزار دستان‌لال بماند ، نه‌گل که جمال‌او بیند ونه سبزه که درکمال او نگرد، ازبی برگی طاقت اوطاق شد ، واز بینوائی از نوا باز ماند فرومانده با یادش‌آمد که آخر نه روزی موری‌در زیر این درخت‌خانه داشت ودانه جمع میکرد ، امروز حاجت‌بدر او برم وبسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلبم .

بلبل گرسنهٔ ده روزه پیش مور بدریوزه رفت . گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت می‌گذاشتم ، توزیرکی می‌کردی وذخیره‌میاندوختی، چه‌شود اگر امروزنصیبی‌ازآن کرامت‌کنی. مور گفت تو شب و روز در قال بودی ومن در حال ، تو لحظه بطراوت‌گل مشغول بودی دمی بنظارهٔبهار

توخود چون از خجالت سر بر آری	که بر دوشت بود بار گناهان ؟
اگر دانی که بدکردی و بدرفت	بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست، اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عز وجل شرم آید که واقفست ومطلع ، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح .

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی، گفت تنها نیستم که خداوند جل وعلا حاضر است و شرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد ، پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله، پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره نهاده . و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا .

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله رفت وگفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی ؟ ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده، حبشی توبه کرد وبیرون رفت بعد از زمانی باز آمد وگفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلك در آن حالت مذموم حقتعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت، خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد بخیانة، و خاطری درسینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست، بر آن و بینا. ان تك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات وفی الارض، یات بها الله. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت وندامت از چهره بیارید، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پر درد بر آورد وجان بحق تسلیم کرد .

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد ، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست وحق ملازم حبل الورید .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار	هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند ؟

با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست که یاایها الذین آمنوا اتقوالله. درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه وتعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد. دلیل ازقرآن که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ولایة را همین دو طرفست، ایمان و تقوی، بیائید ای دوستان که مااز این دو طرف یکی برداریم ایمان، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که ازدولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم واین میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه

یارب چنانکه خلة ایمان بخشیدهٔ پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت لغد وبار دیگر فرمود اتقوالله تکرار لفظ از فائده وحکمتی خالی نباشد. گفته‌اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان، تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل، ولتنظر نفس ما قدمت لغد وتقوی عارفان ازحیاء رب العالمین در حال که واتقوالله ان الله خبیر بما تعملون، وقتی که صالحان راشیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین وآخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت برسر وقبای سلامت در بر، بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، وآن گنه کاران پریشان روزگار دل ازداغ ملامت پریش وسر از بار خجالت در پیش، پس از ننك چنین موقف بترسند ودست از گناهان بدارند، انشاءالله که توفیق بخشد.

مثل وقوفك عندالله فی ملاء یوم التغابن و استقیظ لمزد جر

یاحامل الذنب هل ترضی لنفسك فی قیدالاساری واخوان علی سرر ؟

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك همچون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند و ماهان

من الخاسرین، از حکم این فعل نا خوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، وراه بسرّ این آیت نبردند: که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثـم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، واز دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قـرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخـالقین ؛ این علم خویشتن شناسیست و آنکس راکـه در این علم نظر نیست در بیان وجـود، حکم فانسیهم انفسهم در شأن او واقعست. وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظرو کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشاة الاخرة بگوی ای محمد سفر کنید در زمین ونظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند وچگونه بانتها میرساند؟ کمینه دانهٔ که بقدرت اودر زمین پرورش می یابدچگونه بیخ وشاخ وبرك بازمی کند؟تخم خرمائی خرمابنی می گردد ؛ این هم بگذار که حکم ظاهراست و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجودخودبر آئی از آن فاضلتر که بپای عالم را بپیمائی . اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الافاق ولی جای دیگر میفرماید وفی انفسکم افلا تبصرون .

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست درخانه وما گردجهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش زمکان بیرون بود	آنکه مادرطلبش کون ومکان گردیدیم
صورت یوسف نا دیده صفت می کردند	با میان آمد وبی عقل وزبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تاخورشید	روی بنمود؛ چوخفاش نهان گـردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم کافر ازترك عبادت غم نخورد واز معصیت باك ندارد؛ اصل اعتقاد است چـون اصل ندارد فرع بچه کار آید ؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر وتهاون روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از توقبیح تر وناخوب تر آید .

دشمن که جفائی کندآن شیوهٔ اوست	باری توجفا مکن که معشوقی ودوست

ولاتکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم اولئك هـم الفاسقون ؛ برون شدند

مرا چو با توکه مقصودی آشتی افتاد روا است گر همه‌عالم بجنك نرخیزند
تعالـوا نطب عیشاً و نرتع عادة وان لـم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا دع الناس یرضـوا تـارة ویعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خـدای تعالی بتقوی میفرماید ونشان دوستی فرمان بردنست توکه دعوی دوستی خدای عز وجل کنی پرهیزکاری کن چنان که فرموده است. نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاینره که‌تومیروی‌بتر کستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونـوا کالذین نسوا الله ـ فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند وفرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه . خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد ؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است ، پس برتو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت وطاعت در دهی وسر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست میدهد

خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل نامداد باخلاص برخیزد حقتعالی چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند، این نتیجهٔ فرمان برادریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آردودر آئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید .

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما وصلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند واین عمل با ایشان چه کرد ؟ فانسیهم انفسهم . والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم

دل ببازار من آورده و بفروختهٔ　　　دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تاکی ؟ ای یاری که هرگز یارخود رایادنیاری این فراموشی تاکی؟ ای که باهرکس بازاری برساختهٔ این رسوائی تاکی ؟ ای کسیکه ترا با هم کسان رای بود این ناهمواری تاکی؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تاکی ؟ هر که فراموشی شغل ما پیشهٔ خودسازد وجان وتن ودل را درآتش عشق ما نگدازد ؛ ما نیز از راه عدل وداد خود ندا در عالم ملك وملكوت در دهیم که نسوا اللّٰه فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون ؛ واز لشگر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر اللّٰه اولئك حزب الشیطان

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است ؛ بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم . ایمردی که بامداد سر از بالش برداری وشربت عشق مانوشی نوشت باد . ایمردیکه هرشب دل را بر آتش عشق ماکباب کنی وجگر از شوق ما خوناب مبارکت باد . ای یاری که تنت در درد ما می‌سوزد وجانت از محبت ما می‌افروزد ؛ این سوختن بر مزیدت باد

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا وشوق عقبی با هم راست آید. الدنیا والاخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یاخدا را . اما آنکه هم دنیا خواهی وهم آخرت راآن بکاری نیاید؛ چه دوستی او سلطانیست که باکسی نسازد ؛ اندر ره عشق یا تو گنجی یا من . از عشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ؛ پس عقبی را . چون دنیاو عقبی را سوختی خود را بسوزکه در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت‌اند ؛ نهاد تو هم زحمتست و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود . عشق بر موسی علیه‌السلام تاختن آورد بسر طور برآمد و بقدم صدق بایستاد و گفت : ارنی . خطاب آمد که ای موسی خودی خود باخود داری که اضافه بخود می‌کنی؟ ارنی . این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد یا تو خود را توانی بود یامارا؛ لن ترانی. سلطان شهود مابر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد ودر کتم عدم خود را جای داده ؛ پس ازآن ما خود تجلی کنیم . یا موسی خود را بگذار و هم

یعنی بیگانگانند؛ رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنائی ترا؛ فبضدها تبین الاشیاء. مراد از این سخن آنست که کافران از دایرهٔ انتباه بیرون نند طاعت ومعصیت تفاوتی نکند ایشان را ؛ توکه در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار وحرمت خود بجای آر؛ که با چنین منقبت وحرمت که ترا دادند بدیگری نمانی؛ لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة ؛ اهل بهشت ودوزخ برابر نباشند؛ اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم ؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب ؛ بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بماصبرتم فنعم عقبی الدار ؟

الهم اجعلنا من عبادك الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء و المرسلین ؛ الذین قال الله لهم لاخوف علیهم ولاهم یحزنون واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه و آله وسلم خاتم النبیین و رسول رب العالمین .

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك .

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بر دارد وغم دین بود که در دل او بود، واندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود، وعشق حقتعالی بود که در جان او باشد؛ حق جل وعلا بحکم کرم وفضل؛ عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند. وهر که را سودائی دیگر در دل بود ؛ یا اندوهی دیگر درسینه او جای گرفته باشد؛ لشکر قهر را بفرستد تا برنهاد او شبیخون کند؛ وبتیغ سطوات عزت خودسر سرکش او را بردارد وکس را نرسد که گوید که آن چراست واین چونست .

بر درگه عزت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نا اهلی را دردرون خود عشقی اندوختهٔ این پراکندگی تاکی؟ ایمردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران فروختهٔ این آشفتگی تا چند ؟

جوانمردا معشوق همه عزت و کبریا وعظمت بود وعاشق همه انقیاد وتواضع و مذلت. عاشق همه‌این گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق همه ایـن نداکند در ملك و ملکوت که لن‌ترانی وافتادگان بادیهٔ محبت این فریاد کنند که ، یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند وباد گیسوی شمشاد نجنباند بی‌حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود . بی صنع اولاله پر ژاله نگردد؛ نام ملکیست که بدست عمله صباقامت سرو پیراسته است وزیر سرزلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست کـه طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست اونیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم اونیست هر دیدهٔ که نه‌در جمال آن نام نگرد بر دوخته باد . وهر دل که نه‌درمحبت‌این نام قرار گیرد سوخته باد،هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستو الا مع اسمك و جعلت العقبی قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بقربتك خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم ودل خود را در آن میدان گوئی ساختم وآن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار وآرام نگرفت الا بنام تو، و همه عقبی را بتمامها میدانی کـردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و بهر طرف که زدم بـا هیچ چیز قرار وآرام نگرفت الا با دیدار تو . پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس وازهمه عقبی‌مرا جمال تو بس. جان وجهان من ازعالم نام بعالم پیغام‌آی اگر برك آن داری کـه بتیغ جلال ما شهید شوی، بگوالله وجان‌فداکن‌تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة .

خداوند زمین وآسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم ؟ انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة، بدرستی وراستی کـه زندگانی دنیا بازی

بما ما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند . از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پرسیدند بم عرفت ربك قال عرفت ربی بربی ؛ او را بدو شناختم ودانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد ومعرفت اوراه نیافتمی اتقوا فراسة‌المؤمن فانه ینظر بنورالله .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس‌الله‌روحه یك شب در خلوت‌خانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای‌اودر انداخت، وآتش عشق در نهاد خود بر افروخت وزبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیك ؟ بار خدایا تا کی درآتش هجران توسوزم کی مراشربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمدکه بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی دع نفسك وتعالی خود را بر در بگذار و درآی .

زهی مهتر عالم وبهتر بنی‌آدم‌که هم تو توانی گفتن‌که لوکان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی وغیر موسی راعشقبازی از تو بایدآموختن‌که او گوید ارنی. گویند توئی‌توهمراه تست. چون‌دور دولت بتورسدکه سیدکائناتی وسرور موجودات گوئی: اما انا فلا اقول انا . اما من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ماکم زنی میکنی‌کبریای مارا جز نیستی رخت فرو ننهد . الم تر الی ربك. ندانم‌که الف الم‌تر چه لطافت با خود دارد وبا جان عاشقان چه غمزه‌ها می‌کند ؟ جوانمردا کدام‌عاشق‌است‌که استحقاق‌آن داردکه بر معشوق حکم‌کند، اگر معشوق از راه‌کرم دست فضلی برسر کسی فرودآوردآن دیگر بود،اما عاشق از همه‌تصرفی معزول باشد واگر تصرف‌کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم چون بشرط ادب در راه آمد وبی استحقاقی خویش بدید که اورا ازاین صفت میبایدکه حلیت وپیرایه او بود، مازاغ‌البصر وما طغی، چون مازاغ‌البصر صفت او بود گفتند. الم‌ترالی‌ربك‌بازچون‌موسی برلم‌یزل‌ولایزال‌حکمی کردکه اورااستحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع اونهادند واز لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق اوزدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد

غلامان گفتند ای پیر کجا می روی؟ گفت درین خان میروم. گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت اینکاروانسرا است. ابراهیم بفرمود تااورا بیارند. گفت ای درویش اینسرای منست نه خانست ، گفت ای ابراهیم اینسرای اول از آن که بود؟ گفت از آن جـدم گفت چواودر گذشت؟ گفت ازآن پدرم، گفت چواو در گذشت کرا شد؟ گفت مرا گفت بتومیری کرا شود؟ گفت پسرم را، گفت ای ابراهیم جائی که یکی درشود ویکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی

جوانمردا عبدالله عمر روایت می کند که روزی با پدر خویش بر بامسرای خود عمارتی می کردم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برما بگذشت وگفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیك تر است که تو می پنداری وعمارت سرای میکنی.

عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، و نعمت دنیا جیفه ایست روشن وشیرین، وابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور وغافل اگر این مرغ غافل مخلب ومنقار ازین دام وسوسه نگه دارد، ودل این دانهٔ وحشت عشق برهاند ، وگردن از کمند آن صیاد استاد جهاند از بطنان عـرش ندا آید : و اماالذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها، واگر عیاذاً بالله خار این متاع غرور در دامن رداع اوآویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان ودستمال فرعون وهامان بحلق اورسد وقدمش درکوی معاملت توحید بلغزد نباید که ازآن قوم باشد که واماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری، درخت توحیدداری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری ولیکن نگین خدمت نداری . ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه بریدن راشاید، وخاتم بی نگین گداختن را شایدو بندهٔ بیمعنی سوختن راشاید، هان تاعقبهٔ مرك را بازپس نگذاری سر بگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که درمنزل برده شود ، ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری ؟ چه معرفتی بود که بدردسری سنك برآسمان اندازی ؟ چه توکلی بود که بلقمهٔ او را باور نداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام بر باد دهی ؟

است و بازی کار کودکان بود وزینت و آرایش کار زنانست، وتفاخر بینکم وتکاثر فی -
الاموال والاولاد ، وفخر کردن بیکدیگر ببسیاری مال و فرزندان واین کار بیگانگان
است . بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته. بارانی
است که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند وروزی چند بماند و خرم باشد وخلق را
بشگفتی میآرد، ثم یهیج فتراه مصفراه ، پس باندك روزگار خشك کرده شود وزرد
شود ثم یکون حطاما ، پس خاك گردد وازآن سبزی وطراوت هیچ نماند وفی الاخرة
عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان، در آخرت حال دواست ومنزل دو: دوزخ بدبختان
راست وبهشت نیکبختان را وماالحیوة الدنیا الا متاع الغرور، وزندگانی دنیا نیست الا
چیزی که بدان انتفاع گیرند ومغرور و فریفته گردند .

جان من، باسر آیت آی. اعلموا انماالحیوة الدنیالعب ولهو وزینة . پادشاه عالم
عیب دنیا پیدا میکند وبیقدری او بخلق مینماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او
مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت مستحق گردد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را
بقا نیست، ودل درخلق مبند که خلق را وفا نیست، دل درخدا بند که بنده را به ازخدا نیست
هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا . جوانمردا دنیا چون تو معشوق
بسیار داشت وباکسی وفا نکرد باتوهم نکند. کس را ازآدمیان عمر چندانکه لقمان
حکیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش بآخر رسید و
ملك الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته وزنبیل می بافت .ملك الموت گفت
ای لقمان سه هزارسال عمر یافتی چراخانه نساختی؟ گفت ایعزرائیل ابله کسی که اورا
چون توئی در پی بود واورا پروای خانه ساختن بود

انماالدنیا کظل زائل او کضیف بات یوماً فارتحل
اوکحلم قد رآها نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول
الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لهابا بان دخلت من الاول و خرجت من الاخر
این دنیارا همچون خانهٔ یافتم دودر، از دری درآمدم وبدیگری بیرون شدم .

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بردر سرای خود نشسته بود وغلامان صف زده
ناگاه درویشی درآمد تا دلقی وانبانی وعصائی؛ خواست که در سرای ابن ادهم رود

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دارکه بهشت‌خرم بوستانیست، واز معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست ، اگر عاشقی دل نشانهٔ بلاکن واگر عارفی جان سپر محنت وقضاکن، اگر بندهٔ بهرچه او کند رضاکن ودر همهٔ مهمات اعتماد برخداکن. تاج احتیاج برسر نه، شهدشهادت در زبان گیر،شکر شکر در دهان نه . کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد درپوش، شرر شوق درسینه برافروز، رونق وطراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیر وزبر باش، پیراهن بیسعادتی از سر برکن، صدرهٔ جفا چاك ساز ، خبث و حسدو بغض بدریای نصیحت فرو گذار، هرچه داری بیکبار بذل کن تا مجرد شوی،هر چه در سینه تواز ریا وعجب است بجاروب فقر فرو روب، خواجگی ورعونت وکرته وعمامه و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت شدی ماکه خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم وبصر بصیرت سر گشائیم . قوله تعالی فکشفنا عنك غطاءك فبصرك‌الیوم حدید

مجلس پنجم

ملکا ما را از همه معاصی نگاهدار وتوفیق طاعات وعبادات ارزانی‌دارياآله‌ العالمین غفرانك ربنا والیك‌المصیر .

ای‌عزیز،خلق‌عالم‌دو گروه‌اند: گروهی بیادحق‌مشغولند،وگروهی یادخود،آنکه بحق مشغول است از خلق بیگانه است وآنکه بیادخود مشغولست بحق نپردازدهر چه درون وی است همه حجابست، اگر نفس تست واگر اسباب وعیال تست تاازهمه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان با یزید بسطامی رفت وگفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم وچندبار حج پیاده بگذاردم‌وچند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم ، وچند مجاهده‌هاکشیدم ، وچند خون جگرها خوردم ، هیچ مقصودی حاصل نمی شود . هر چند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم ، هیچ توانی گفت

ای‌مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبلهٔ ساختهٔ بت پرستان‌را عیب‌مکن وزنار داران را نکوهش‌مکن. اگر ایشان‌عبدالصنم‌اند توعبدالدیناز والدرهمی. عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال دوخته‌اند یاکسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین توکشیده‌اند یا تاج مقبولی بر سر تونهاده‌اند. اگر از غیب نصیب توصدرهٔ‌وصال آمد ازشکر میاسا. جوانمردا چکنی‌سرائی‌راکه اولش سستی، میانش پستی، وآخرش نیستی است؛ سرائی‌که یك حد بفنا دارد ودوم بزوال وسوم بوبال، چنانکه استماع دارم‌که وقتی سید عالم صلی‌الله علیه وآله‌وسلم بعیادت زهرا شد او را دید بر بوریائی خفته واز لیف وپوست گوسفندی بالین‌کرده وبقدر یك ارش شال‌درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی ازشدت فاقه برسید علیه‌السلام عرضه‌کردسید عالم تعریض وتصریح فرمودکه ای جان پدر فاذا نفخ فی‌الصور فلاانساب بینهم،بر آن اعتماد نکنی‌که من دختر پیغمبرم وجفت حیدرم، ومادر شبر وشبیرم، بعزت آنخدای که امرونهی وقبض وبسط ازوست‌که فردا در عرصات دستوری نیابی‌که قدم از قدم بر گیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی

مهران میمون‌گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم برخاك نشسته نه بالش‌ونه نهالی ونه مسند ونه قالی . مرقعه بدست‌وتعهدمیکرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بودکه از سلام من خبر نداشت.کرت چهارم چون سلام‌کردم جواب داد وگفت یا میمون بدان‌که اجل‌من نزدیك آمد ، وکشتی عمرم بغرقه‌گاه رسید، ومرکب رحیل بدر خانه‌آوردند، ومیوهٔ قوت وراحت ازدرخت‌عمر فروریخت. هیچ‌طاعت ندارم‌که انجمن عرصات راشاید مگر ظن نیکو بفضل‌ورحمت حق . ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش‌کن وپیوسته در پیش دل دارکه نجات وشرف وعزت درآنست

در نماز تقصیر مکن‌که بی نماز را در دوجهان قیمت نیست ، وباهیچ ظالم در هیچ‌کار موافقت مکن‌که یاری‌ظالمان جز عقوبت نیست ، وخدا را بوعدهٔ‌آن‌استوار بدارکه همت برزق ایمان ببرد

عزیز من اگرسرخی روی معشوقان نداری زردی‌روی عاشقان باید که بیاری، اگرجمال یوسفی نداری، درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری. سید عالم علیه‌السلام میفرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدایتعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم وظلم برخود کردم، از حضرت عزت ندا آید عبدی انکار خود نکردی، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم مائیم که بیچون و چرائیم، در پادشاهی بیهمتائیم، در وعده باوفائیم، اجابت کنندهٔ هر دعائیم، شنوندهٔ هر ثنائیم. هر ثنائی را سزائیم! صدهزار خانمان در جستجوی ما برانداختند، صد هزار تنهای عزیز درطلب ما بگداختند. صدهزار جانهای مقدس دربادیهٔ شوق ما واله بماندند وصد هزار روندگان درگاه جلال ما سر درزیر سنك مجاهدت بکوفتند، صدهزار طالبان حضرت جلال، در بوتهای ریاضت بسوختند، عرش ازکرسی میپرسد: هل عندك من خبر؟ کرسی از عرش سؤال میکند: هل عندك من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان دردل ایشانرا شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشانرا دوائی دارد. هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز برهیچکس تافتی که ازوی خبری داشت، آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلك خود ساختمی. آری جوانمردا ما للتراب ورب الارباب آب وخاك را با ذات پاك چه کار؟ لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کاورا پارسایان در دعا گویند یا رب زما مبر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نا امیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن، نه اندیشهٔ صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. بدست علما جز گفت وگوئی نه، در میان فقها جز جست وجوئی نه، اگر بکعبه روی جز سنگی نه، واگر بمسجد آئی جز دیواری نه،

که کی بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوانمردا این جا دو قدم گاه است : اول قدم خلق است و دوم قدم حق . قدمی بر گیر از خلق که بحق رسیدی. مادام که تودر بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید وچگویم که خلق را ازمن خوش آید ازتو حدیث حق نیاید .

جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی . حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطرهٔ وخطرهٔ با تو بازرگانی کنم. قطرهٔ از سریر وخطرهٔ از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار، آن قطره که از سرت آید آنرا اشك گویند، وخطرهٔ که از دلت آیدآ نرا رشك خوانند . اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم از اشك سر ورشك سر دلت بتوبت آید ، توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید ، عزیمت بحضرت آیـد واز حضرت ندای رحمت . آید دل گوید توبت کردم ، سر گوید حسرت خوردم ، ملك گویدرحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست: آتش معیشت وآتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشدوآتش معصیت راآب دیدگان کشد . ونیزآتش معصیت را بدو چیزتوان کشت بخاك وآب، بخاك پیشانی و بآب پشیمانی. خاك پیشانی در سجودوآب پشیمانی گریه ازترس خداوند ودود

جوانمردا هر دیده که از خوف حق گریانست آن دیده بر اوتاوانست ، و هر دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست آن پیر گفتا دریغا که خلقان درمی گذرند وخوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدامست؟ گفت یکذره اخلاص که اومیفرماید: فاعبدوالله مخلصین له الدین. بندهٔ درویش اگر یك ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراضی نداشتی .

جوانمردا رقم قبول بدان قامت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت الاخلاص هوالافلاس. اخلاص افلاس وبیچارگی وعجز ودرماندگی است .

چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد . چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تاترا بدیار اسلام برم، گفت یاشیخ دردیار اسلام چیست که اینجا نیست ،گفتم در آنجا کعبه ایست معظم، گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی، گفتم بلی گفت بسر بالای سرمن نگاه کن چون نگریستم کعبه رادیدم که بربالای سراو طواف میکرد ، مرا گفت ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه راطواف کند وهر که بدل رود کعبه او را طواف کند فاینماتولوافثم وجه الله ، جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راهست دانی چکنی بگویم یانه؛ خودرا فراموش کن وبلطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعاً تقربت الیه باعاً ، عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که دردرون تو گوهری تعبیه است که عبارت از اینست و نفخت فیه من روحی ، مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ بازپس نگریست وبزبان حال باتیر گفت توچون بمن رسیدی ؟ گفت ازتو چیزی در ما تعبیه کردند که مارا بتو رسانیدند هم توئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی ، عرفت ربی بربی و لولاربی لماعرفت ربی ، اوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتوداده است مقتدای عالم ملکوت صلی الله علیه وآله میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر گه که توخودرا شناختی حق را شناختی توئی توکلیدیست که بدان اورا بشناسی واین شناختن مختلفست اگرخودرابعجزشناختی اورا بقدرت شناختی و اگر خودرا بضعف شناختی اورا بقوت شناختی ، این یکنوع است که هر کس را درآن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که درتن تو جانی بود که آن جان همه جای موجود است وهمه جای آفریدگار عالم موجود، چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی دردست یاپای یاسراست همه جای بود وجایش معین نه ، خدای تعالی همه جای موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ماقدروالله حق قدره ، جوانمردا مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند بیشتر روند بجای خودند ،آن اشتر بازرگان شب وروز میرود و راه میگذارد . اما گاو عصار همه روز وشب در رفتار است چشمها بسته گرد دایره میگردد باخود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شام

اگردرزمین نگری جزمصیبتی نه، اگردرآسمان نگری جزحیرتی نه، دردماغها جزصفرائی نه درسرها جزسودائی نه. از روشنائی روز جز آتشی نه.وازظلمت شب جزوحشتی نه ازتوحیدموحدان جز آرایشی نه، وازالحاد ملحدان جز آلایشی نه، ازموسی کلیم سودی نه وازفرعون رجیم زیانی نه، اگر بیائی بیاکه دربانی نه، وگر بروی برو که پاسبانی نه

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سرپوشیده بودمی . گفتند ای شیخ پیوسته ذکرومدح اومیکنی وما را ازحال او خبر ندهی. گفت روزی وقتم خوش شدقدم دربیابان نهادم ودروجدمیرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سرازکنگره های آن درآویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست وقصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده واین سر آن حکیمانست که از تجربهٔ اوعاجز آمده اند. در سودای سینه گذرکرد که قصد آن دختر کنم . چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام واکرام درحق من بکرد ، پس گفت ایجوانمرد ترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم . مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم وپس درآمدم . گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند واز معالجت عاجز شده اند تونیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سرتو هم اینجا بود . پس بفرمود تامرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك راگفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم . گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند وازهیچکس خودرانپوشاندی چونست که ازوی میپوشی؟ گفت آنها مردنبودند مرد اینست که اکنون درآمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسر خواص ، گفتم چون دانستی که من پسرخواصم ؟ گفت آنکه ترابما راه نمود مرا الهام دادتا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بیزنك باشد هر نقشی درو بنماید ؟ ای پسر خواص دلی دارم پردرد هیچ شربتی داری کـه دل بدان تسلی یابد . این آیت بر زبانم گـذشت . الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله

پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و یرقان و استسقامبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ وی بنشاندندی ، چون قرص آفتاب نور بر عالم منبسط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی یکنفس مبارك بر آن معلولان دمیدی مجموع بیکبار از آن علتها خلاصی یافتندی ،عجب کاری ! درلطف بظاهر بر او گشاده و در باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده ، و او بلاظاهری بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افکار، فریاد ازظاهر بسیم اندوده و باطن ازحقیقت پالوده ، بیچاره پنداشت کسی است و ازجائی میآید وحضرت دوست را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که ما را دوستی تو نمی باید و در آ نمدت مدید ابلیس سلسلهٔ وسواس و دام ترهات در صومعهٔ او بزیر خاك پنهان کرده تا مگر یك نفس خار مذلت بخطا یا بعمد در دامن او آویزد وهر روز ابلیس ازغیظ وخشم آشفته تر و درخت طاعت برصیصا بخیرات آراسته تر تا وقتی که دختر پادشاه آن زمان راعلتی پیداشد که اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند آن دختر سه برادر داشت که هریك پادشاه ناحیتی بودند وهرسه یکشب درخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنید . دیگر روز خوابها بگفتند چون موافق آمد گفتند ماز اد علی هذا وهرسه برخاستند وخواهر صاحب جمال را بصومعهٔ او بردند برصیصا در نماز بود سبب وعلت خوابها را شرح دادند . برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت باجابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم . برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند ، چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ او را بآب شهوت فروشویم بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش شد دیدهٔ زاهد برجمال او افتاد ، ابلیس هیزم وسواس بر آتش نهاد وهوای نفس اماره غالب آمد ، دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشهٔ از وی در وجود آمد، ابلیس برصورت پیری از پیش محراب پدید آمد و از کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت . ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند و ایشان ندانند .برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن برمرد

چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بوده که بوده اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که جوی بروی پی نبردی . اگر گوئی به هستی خود اورا شناختم گویند دوهستی برد ودوئی شرك محض بود و اگر گوئی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درك الادراك ادراك . پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب راکی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تاخود چه میگوید درمیدان مردان میاکه آنجا بجای آب خون روانست .

جنید بغدادی را بعدازوفات بخواب دیدند پرسیدند که مافعل الله بك قال طاحت العبادات وفانت الاشارات و مانفعنا الارکعتان فی جوف اللیل گفت اینهمه عبادت ها بباد رفت ومارا هیچ سود نداشت مگر دورکعت نماز که در نیمشب تاریك بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت باخود داشته باشی تادرچنان وقت که چشمها گریان و دلها بریان وشیطان طمع درایمان کندو حربهٔ قهر مرگ برسینه راست کنند آنگه بوی دوستی آید یابوی دشمنی اگر بوی دوستی ووفاق آید این ندای بشارت شنوی که لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به توعدون واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی برپیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثوراً بساکسانی که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و اورا خبری نه و بساکسان که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اندو اورا آگاهی نه .

آورده اند که دربنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام چهل سال ازخلق منزوی شده وازنفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته ، اگر نظر به آسمان کردی تاعرش بدیدی و اگر بزمین نگریستی تاپشت گاو و ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محامد ومحاسن در او بود که اوهام و افهام از وصف آن قاصر آیند . هرسال چندهزار بیمار ومبتلا ومعلول ومعیوب بصحرای صومعهٔ اوجمع شدندی بعضی لباس برص

بندگان ما دوحرف است و آن دولاست یاگویم لاتخافوا یاگویم لابشری . یا از یمین بانگ برآید که غم‌مدار یا از یسار آوازآید که دل بردار . هیچکس را دردم مرگ از بیم این دو لادر روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و گونه زرد ودل پر درد دو دیده براست وچپ نگریستن گیرد تا آوازاز کدام جانب برآید ؟ سعادت‌وشقاوت‌در آن نفس بازپسین پدیدآید وتواند بودکه نیکبخت بدبخت وبدبخت نیکبخت گردد یمحواللّه مایشاء ویثبت و عنده ام الکتاب . روزنامه نزدیک منست من نویسم و من محوکنم نه آنرا که نویسم خبرکنم ونه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه باکس مشورت کنم .

بینا چگونه پوشم، ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من درنماز بودم ازصومعه بیرون رفت ومن جز این ندانم، ایشان برقول تو اعتماد کنند. پس برصیصادختر را بکشت و درزیرخاک صومعه پنهان کرد، بعد از ساعتی برادران باخیل و اتباع بازآمدند چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده وخواهرشان شفا یافته. چون خواهر راندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تلقین کرده بود باز گفت. ایشان بقولش اعتماد کرده ازصومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند. ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست و عصا به برسر و پشته برپشت نمودار شد از اوسؤال کردند که مستورهٔ بدینصفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری. گفت زاهد باوی زنا کرد وازخوف رسوائی اورا بکشت و اینک درزیر خاک پنهان کرده است و ایشان را برسرخاک خواهر آورد. چون کاویدند او را کشته وبخون آغشته دیدند جامهاچاک زده خاک برسر ریختند و زنجیر بر گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثهٔ واقع شده پس داری برزدند وبرصیصا رابردار کردند خلق ولایت که آب وضوی او را تبرک کردندی وبجای گلاب بکاربردندی وخاک قدم اورا سرمه آسا بچشم کشیدندی هریک بادامنی پرسنگ آمده بتبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاده گفت ای برصیصا من خدای زمینم وآنکه تواورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعاتت این داد که برسردارت فرستاد. یکبار مرا سجده کن تاترا از سرداربرهانم. برصیصاباشارت ابلیس را سجده کرد ازهفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنیدوجانش بدوزخ فرستید وقالبش پیش سگان اندازیدومغزش بمرغان هوا قسمت کنیدپس نداادادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست که ار بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده‌اند. داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرخود برمن آشکاراکن تابدانم که عظیم ترسانم وحیران شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد که یاداود اگر چندان گریه کنی که سنگ خار پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت. ازمن سرمن در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم. داود گفت بعد ازمرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر ما با

ودرجواب حاجی وغیر حاجی نوشته بود که : یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه میپیماید وبدتر از آن میشود که بود .

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

و در جواب علوی وعامی فرموده :

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی / که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشرهمی ترسم ازرسول خدا / که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و بجواب دستار وزر نوشته :

خواجه تشریفم فرستادی و مال / مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد / تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزر راکجا بردی ؟ گفت بارها دیده امکه خواجه خروار خروار زروی را میداد واو قبول نمیکرد واین زر ازبرای علوفهٔ مرغان بود من نیز خودرا درمقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاه دینار از آن برگرفتم . خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالك صاحب الدیوان الشرق والغرب طاب ثرا هم فرمود که همین ساعت برخیزورو بطرف شیرازنه واین کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی دهتاده هزاردینار برگیرد ودربدره نهاده خدمت شیخ برد وعذرخواهد که بعد ازاین بخدمتش استظهارها خواهد بود ، غلام درحال بکارسازی مشغول شده روانه گشت چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود آن کاغذ را بخدمت شیخ برد و بسپرد، شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت :

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین / که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را / بسی نماند که سر بر فلك بر افرازد
مثال داده که صد، ختن جلال الدین / قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سر او خیل مرك تاخته بود / چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد

رسالهٔ سوم

در سؤال صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکوسیرت وصورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان الماضی علیه الرحمة والغفران، کاغذی بخدمت شیخ العارف سالك مسالك مناسك قدوة المحققین وفخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشته واز خدمت او پنج سؤال کرد: سؤال اول اینکه دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم اینکه مرا دشمنی هست که با من دوست نمیگردد. سیم اینکه حاجی بهتر یا غیرحاجی. چهارم اینکه علوی فاضل تر یا عامی. پنجم آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری ازبرای آن پدر میرسد و پانصد دینار ازبرای علوفهٔ مرغان، آنرا قبول فرمایند که بعد ازاین عذرها خواسته شود

آنشخص که کاغذ میاورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر بشیخ میفرستاد ازبهر علوفهٔ مرغان واوقبول نمیکرد من خود را درمعرض مرغان درآورم وصد وپنجاه دینار از او برگرفت ودر اصفهان بدکان تاجری بنهاد وبشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد. شیخ چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما باو نگفت و فرمود فردا بیا تا جواب بنویسم. روزدیگر غلام بخدمت آمد وشیخ کاغذی سربسته بوی داد او برخاست وروان شد. چون کاغذ بخدمت خواجه آورد وخواجه برخواند درآن نوشته بود که: شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظائف طاعات و خیرات آراسته باد.

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم ودیو — من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آنقوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

ودرجواب دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است — دومین نوبه خانه و بند است
سیمین توبه و پشیمانی — چارمین شرط وعده سوگنداست
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای بد آرزو مند است

رسالهٔ چهارم

سؤال سعدالدین در عقل و عشق

سالك راه خدا پادشه ملك سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار توشعر دگرانرا چه محل؟
سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده راازتوسؤالیست بتوجیه وسؤال
نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق ؟
این دربسته تو بگشای که بابیست عظیم
گرچه این هردو بیك شخص نیایند فرود
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
عقل را فوق تر ازعشق توان گفت بگو
چون ترا روزو شب این هردو حریفند ندیم
پایه و منصب هریك بکرم باز نمای
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بدو نیك جهان
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

الجواب

قال رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌و آله وسلم اول ماخلق الله تعالی العقل، فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال و عزتی و جلالی ماخلقت خلقا اکرم علی منك، بك اخذ و بك اعطی و بك اثیب وبك اعاقب. پس قیاس مولانا سعدالدین اداءالله عافیتهٔ واحسن عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت ووسیلت قربت حق دانست، وداعی مخلص را بعین رضا نظر کرد ، وتشریف قبول ارزانی داشت . و صاحب مقام شمرد ، اما راه از رسیدگان پرسند واین ضعیف ازواماندگان است و خداوندتعالی ذوالجلال والاکرام است ، اکرامش درحصر نمیآید که وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها. درجلال عزاسمه چه توان گفت بتقدیر آنکه این بنده فاضل است یا افضل چگونه مقاومت تواند کرد اما بهمین همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست ، و اول راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنستکه بوجود آن راه ازچاه بدانند و نیك ازبد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست براین برود که

جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا / که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از و در سرای عقبی نیز / که از مظالم مردم بمن نپردازد

(٤٥) بازخدمت خواجگان رفت وصورت حال عرضه داشت خواجه شمس الدین صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزاردیناردرصره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند وشفاعت کردند که این زر بستان ودر شیراز از برای آینده و رونده بقعهٔ بساز ، شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرده دروجه آن رباط که در زیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد .



تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند .

گر کسی وصف او رمن پرسد بی دل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرو رود وبتوان بود که سرش درسر آن رود ، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم‌دهی که عقل وقیاس وقوت وحواس چه‌سود آنگه که قاصد مقصود درمنزل اول بوی‌بهار وجد از دست بدر میبرد وعقل و ادراك وقیاس وحواس سر گردان میشود

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود ، و وجد از ادراك مشغول میکند . سبب اینست وموجب همینست که پختگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی اعتراف نموده که ماعرفناك حق معرفتك . پایان بیابان معرفت که داند روندهٔ این راه را در هرقدمی قدحی بدهند . ومستی تنگ شراب ضعیف احتمال درقدم اول بیك‌قدح‌مست وبیهوش میگرداند وطاقت شراب زلال محبت نمیآرند وبوجد ازحضورغایب میگردند و در تیه حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند .

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

ابوبکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته‌است: یامن عجزعن معرفته کمالمعرفة الصدیقین. معلوم‌شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی .

ای‌مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز کان سوخته‌را جان‌شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین ازکه میپرسی‌که بر کنار میسوزند.

بیابان این‌ورطه ازچه میپرسی‌که هیچ‌آفریدهٔ این معنی را مفهوم نکرده .

کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند

✿✿✿

شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد.

نقلست از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود درنیاید همچنانست که ببیابان از کعبه بازمانده است.

بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است وصفای باطن، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورت نفسانی ازجمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد، چون مدتی برآید بامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی گیرد واز صحبت خلق گریزان شود، و در اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستاند، اول این مستی راحلاوت ذکر گویند و اثناء آن را وجد خوانند وآخر آنراکه آخری نداردعشق خوانندوحقیقت عشق بوی آشنائیست وامید وصال، ومراد رااین مشغله ازکمال معرفت محجوب می گرداندکه نه راه معرفت بستست خیل خیال محبت برره نشستست. صاحبدلا نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق برسر است و کشته برسر گنج میاندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف چیست؟ کنز عبارتست از نعمت بی‌قیاس پنهانی، راه بسر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او، و سنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف دارند بتیغ بی‌دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند، همچنین پادشاه ازل وقدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقراء و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند رب اشعث اغبرلو اقسم‌الله لابر، همین که بسری ازسرائر بیچون وقوف یابند بشمشیرعقل خون ایشان‌را بریزد تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند

رسالهٔ پنجم

نصیحة الملوك

الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده و الحمدلله علی نعمه واستزید من کرمه و اشهد ان لااله الا هوالموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه .

اما بعد ازثنای خداوند عالم ودکر بهترین فرزند آدم صلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی ازدوستان عزیزجزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك و از تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظائف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهان را نصیحت رب العالمین پسنده است که در کتاب مجید میفرماید : و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل. و دیگر فرمود : ان الله یأمر بالعدل والاحسان. مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفتر ها نشاید گفتن. اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله التوفیق .

پادشاهانیکه مشفق درویش‌اند . نگهبان ملك و دولت خویشند، بحکم آنکه عدل و احسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن واستقامت رعیت است وعمارت و زراعت بیش اتفاق افتد: پس نام نیکو راحت و امن و ارزانی غلبه و دیگر متاع باقصای عالم برود وبازرگانان ومسافران رغبت نمایند وقماش وغله ودیگر متاع بیاورند وملك ومملکت آبادان شود وخزاین معمور و لشکریان وحواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل وبثواب عقبی واصل ، واگرطریق ظلم رود برخلاف این

ظالم برفت قاعدهٔ وزشت ازو بماند   عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر درحق گدائی کنند و بروز برسر خلق پادشاهی .

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمةالله علیه همینکه شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی درپوشیدی و بدرگاه حق سربرزمین نهادی

این ره نه بپای هر گدائیست — در دست وزبان ما ثنائیست
نی من کیم و ثنا کدامست — لا احصی انبیا تمامست

☆ ☆ ☆

ای برتر ازخیال و قیاس و گمان ووهم — ازهرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

☆ ☆ ☆

آن نه روئیست که من وصف جمالش دانم — این حدیث ازدگری پرس که من حیرانم



حال خود کنند یاشفیع انگیزند . پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت را بی‌ذل تعریف اسباب فراغ ومؤنت جمعیت مهیادارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد .

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور   هنرخود بگوید نه صاحب هنر

خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد وخدمت در نخواهد که دعای سحر گاه به‌ازخدمت بدر گاه

آثارخیر پادشاه قدیم رامحو نگرداند تاآثارخیر اوهمچنان باقی بماند

جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاورباشندعاقل ؛ خوبروی؛ پاك‌دامن ؛ بزرك زاده ؛ نیکنام ؛ نیك سرانجام ؛ جهان دیده .کار آزموده . تاهرچه ازو در وجود آید پسندیده کند .

وزارت پادشاهان‌را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه ازآن بیشتر دارد که بر مال‌او ، وحیف سلطان بررعیت رواندارد .

پیران ضعیف وبیوه‌زنان ویتیمان ومحتاجان و غـریبان را همه وقت امداد می فرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری‌را نشاید ونعمت‌برونپاید.

پادشاهان پدریتیمانند باید که بهتر ازآن‌غمخوارگی کنند مریتیم‌را که پدرش، تا فرق باشدمیان پدردرویش‌وپدر پادشاه

آورده‌اند که کیسهٔ زر و طفلی ازکسی بازماند حاکم آن روزگارکس فرستاد پیش وصی وزرخواست . وصی زردرکنار طفل‌نهاد وپیش حاکم‌برد و گفت این زراز آن من‌نیست ازآن این‌طفلست اگرمیگیری ازوی بستان تا به قیامت بدو باز دهی . حاکم ازاین سخن بهم برآمد وبگریست وسروچشم طفل‌را بوسه داد و گفت من به قیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زرپیش وصی فرستاد ونان‌وجامه واسباب طفل تابوقت بلوغ مهیا فرمود .

فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت .

دست عطا تاتواندگشاده دارد مگر آنگاه که دخل با خرج وفا نکندکه بخل

و گفتی با رب‌العزة ملك ملك تو است وبنده بندهٔ تو ، بزوربازو وزخم تیغ‌من‌حاصل نیامده است ، تو بخشیدهٔ و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشایندهٔ .

عمر عبدالعزیز رحمة‌الله علیه چون از خواب برخاستی بعد ازفریضهٔ حق‌شکر و سپاس نعمت و فضل‌رب‌العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق ازخدای درخواستی و گفتی یا رب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است‌پیداست که‌ازجهد وکفایت من چه خیزد بآبروی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و ازجور و عدوان بپرهیز ،مراازشرخلق وخلق‌را از شرمن نگاه‌دار، روزی ده وروزی مکن که دلی ازمن بیازارد یا دعای مظلومی‌در حق من باشد.

صاحب دولت وفرمان را واجب باشد درملك و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و ازدور زمان براندیشیدن ودرانتقال ملك از خلق‌بخلق‌نظر کردن‌تاپنج روز مهلت دنیا دل ننهد و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد .

یکی از خلفاء بهلول راگفت مرا نصیحتی فرمای ،گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عتاب و اکنون مخیری .

علماء و ائمه دین را عزت‌دارد وحرمت ، و زیردست همگنان‌نشاند، باستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

عمارت مسجد و خانقاه وجسر و آب انبار وچاه ها بر سر راه از مهمات امور مملکت داند

قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد وتوفیق‌خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرملك و دولت پادشاهان را حمایت کند . حکما گفته‌اند مزید ملك و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست .

پادشه صاحب‌نظر باید تا در استحقاق همکنان بتأمل نظر فرماید پس‌هریکی را بقدر خویش دلداری‌کند ، نه گوش بر قول متوقعان که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود ؛ بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف

مردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند که‌طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند ازشنعت خالی نماند ، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد ازوی درست نیاید

گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد

قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

دزدان دو گروه‌اند : چندی بتیر و کمان درصحراها ، چندی بکیل و ترازو در بازارها دفع همگان واجب داند

انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم ، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت برمجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم .

هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل درنیاورد . نخست‌اندیشه کند پس مشورت ، پس‌چون غالب‌ظنش صواب نماید ابتدا کندبنام خدای وتوکل‌بروی فاذا عزمت فتوکل علی‌الله .

رای و تدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد وجنك از جوان جاهل .

داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند : سلطان که‌دفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند

کام ومراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه‌شبان دفع گرگ از گوسفندان،اگر نتواند که بکند ونکندمزد شبانی حرام میستاندفکیف چون میتواند ونکند .

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت‌شنیده‌ام فلان‌عامل را که فرستادهٔ‌بفلان‌ولایت، بررعیت درازدستی میکند وظلم روامیدارد . گفت‌روزی‌سزای اوبدهم گفت‌بلی‌روزی سزای او بدهی که‌مال‌از رعیت تمام‌ستده‌باشد.پس‌بزجر ومصادره ازوی بازستانی‌ودر خزینه نهی درویش ورعیت را چه‌سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال

واسراف هردو مذموم‌است واتبع بین‌ذلك سبیلا

نیك‌مردی بجای خود دست‌نه چندانکه بدان‌چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه‌هر که خواهد که نامش بنیك مردی بر آید برحیف تاانصافاتش صبر باید کرد ، واین راخردمندان مروت نخوانند بلکه سست‌رائی.

جوانمردی پسندیده‌است تا بحدی نه‌که دستگاه ضعیف شود و سختی رسد و نعمت نگاه‌داشتن مصلحتست نه‌چندانکه لشکروحاشیه سختی بینند.

خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه‌چندانکه ازخوی بدش نفرت گیرند، بازی وظرافت روابا‌شد نه‌چندانکه بخفت‌عقلش منسوب کنند

زهد وعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخود و دیگران تلخ کند ، عیش وطرب ناگزیراست نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و به‌هیچ ازملاهی ومناهی درآن‌وقت مشغول نشود، ودرنظرعلما وصلحا مناسب‌حال ایشان سخن گوید وحرکت کند .

اخبار ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرماید که ازچندفایده خالی‌نباشد:یکی‌آن که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم‌آنکه درتقلب روزگار پیش‌ازعهد ایشان تأمل کند تابجاه وجمال وملك ومنصب فریفته ومغرورنشوند.

مطرب ونرد وشطرنج وبازیگر وشاعر و افسانه‌گوی مشعبد وامثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دل‌را سیاه کند مگردفع ملال‌را هرمدتی نوبتی.

آورده‌اند که شبلی رحمة‌الله‌علیه بمجلس یکی ازپادشاهان درآمدملك را دید باوزیر باشطرنج بازی مشغول. گفت احسنت شمارا ازبهرراستی نشانده اند بازی می کنید !

عهدهٔ ملك‌داری کاری عظیم است بیدار وهشیار بایدبود وبدل‌همه‌وقتی باخدای تبارك وتعالی درمناجات، تابردست و زبان و قلم و قدم‌وی‌آن رود که صلاح ملك و دین ورضای رب‌العالمین در آن باشد .

تفویض کارهای بزرك بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد .

لشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده را تفقد حال بکمابیش بکند که اعظم مهمانست.

مستأجر بستان و ضامن مستغلات راکـه دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معا له چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن بامنفعت‌تر ارزانی دارد تامنتفع گردد.

هنرمندان رانکودارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر بپرورند و فضل و ادب شایع گردد ومملکت راجمال بیفزاید.

بندهٔ راکـه در عملی تقصیر کـرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی بعزلت از مالش خورد دیگر بار عمل فرمایدکه جبر بطال ازتخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

مردم سختی دیدهٔ محنت‌کشیده را خدمت فرمایدکه بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی.

لشکریان را نکودارد و بانواع ملاطفت دل بدست آردکه دشمنان در دشمنی متفقند تادوستان دردوستی مختلف نباشند.

سپاهی کـه از صف کارزار از دشمن بگریزد بایـد کشت که خونبهای خـود بسلف خورده است، سپاهی‌راکه سلطان نان‌میدهد بهای جان میدهدپس‌اگر بگریزد خونش شایدکه بریزند.

عامل مردم‌آزار را عمل ندهدکه دعای بد بدو تنهانکنند والباقی‌مفهوم.

از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آنست کـه دوستان وجلیسان پدر را عزت وحرمت دارد ومهمل نگذارد.

پادشاهان برعیت پادشاه اند پس چون رعیت بیازارند دشمن‌ملك‌خویشند.

پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان‌سری باشد که جسد خود را بدندان پاره کند.

سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

مالش رندان وفاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجور بپرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان خود را از انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم . صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن .

لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن ، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم ازطرف او باشد و دعوی ازقبل خصم .

بادوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید و دشمنانرا کین وعداوت کم شود .

خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی‌وجه روانداراد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه .

درهمه حال از مکرو غدرایمن ننشیند واندیشه کندتا حاسدان فرصت غنیمت نشمارند .

سایر زیردستان خدم‌را باید که نام و نسب بداند وبحق‌المعرفة بشناسدتادشمن و جاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند .

ارکان‌دولت و اعیان حضرت‌را باید که یکان یکان‌مشرف نهانی برگماردتانیك و بد هریك معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند

در هر دوسه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص احوال زندانیان کردن تا بی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچك را پس از چندروزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر نماید

با غریم مو سر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال از وی بقسیط بستاند و اگراز هردوطرف مفلسانند، وخزینهٔ بیت‌المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و

چو گرگان پسندند بر هم گزند　　بر آساید اندر میان گوسپند

سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد

سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی نا کردن ، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد .

بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند

صد عیب وخطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء واجداد محترم اورا

پروردۀ نعمترا چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد

لشکریانرا که در جنك عدو کشته شوند برگ ومعاش ازفرزندان ومتعلقان او دریغ ندارد

چندانکه تواند با غریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع کند که بمنصب زیان ندارد ودر دل وچشم ایشان شیرین گردد

خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید بزرگان بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند . پس آنکه بعهد وتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند

خداوندان شوکت را چون بزندان فرستدعزت وحرمت داردوملبوس ومأکول ومشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد . الدهر یومان یوم لی ویوم لك

از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت

حالی که بخواهد درافواه نیفتد باخواص هم نگوید هرچندکه دوستان مخلص باشندکه مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم براین قیاس

همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند

روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان‌سخن گوید وبرغبت بشنود .

صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبرداران‌واجبست تامصلحتی که دارند فوت نشود ، بایدکه مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را بحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی را نشاید

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغـای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفـاتش نکرد ؛ مـرد بخندید و بخنده همی رفت و میگفت این ازخدای متکبرتر است ؛ بحجاج رسانیدند بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا از دل نمیآیدکه با خلق خدای سخن گوئی ، حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد

عقوبت آن کس کـه در حـق بی‌گناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار ار روزگار او بر آورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند

اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هرچند ؛ تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند .

بنزل و هدیه وپیش کشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند ودر مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود .

در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن وهیبت نمودن اما درخلوت خاصان گشاده روی اولیتر و خوش طبع وآمیزگار

دوکس راکه با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند

از من نمیترسی ؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است .

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس .

آورده اندکه یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان دیناری خیانت بدید معزولش کرد . طایفهٔ بزرگان پس ازچند روز شفاعت کردندکه بدین قدرآن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد .

هر که از دست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که مارازبیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند . و در مثل است پای دیوارکندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود .

هر که بداند رفقای دیگری گفت از صحبت او بپرهیزکه در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت .

آنکه گوید کلام‌الملوك ملوك‌الکلام ، اعتماد را نشاید . سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار ، چنانکه اگر جای دیگر بازگوید طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

درویش توانگرصفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد بر افتاده زور　　　　برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی‌بازرگانی یك طبله جواهرداشت‌وسلطان‌آن‌دورکس‌فرستادوآن بازرگان را طلب کرد . چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا باآنکه اورا ترس خدای ودیانت وامانت باشد آورده‌اندکه سلطان اورادلداری وتعهد فرمود و گفت بروتا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم وآنکه خریداری کنم

دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست .

ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست وعامیانرا کردن زدن .

حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هر گه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد .

اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران ازنفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتارخود عمل نکنی دردیگران اثر نکند .

ملك ودولت را بتدبیربقا دانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

هر آنکه نفسش سرطاعت برفرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید .

صبر وتأنی درهمه کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق .

دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم وحکم الا بحلم .

تا تواند بهرطریق ازمعصیت بپرهیزد واگر عیاذاً بالله نفس وشیطان غالب آمد وخطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك وتعالی عفو فرماید .

عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید وبس .

فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید روزی این دعا بر زبان میراند که یا الهی و یا سیدی و مولائی اگر روزی برمن بگذرد که درآن روز فعلی یاکاری بد ازمن در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم . وزبیده زن او همه شب وروز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستارستر اول وآخر برمن نگهدار .

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد . اسکندر گفت

از قرب وی برخورداری بیند .

مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد ، و بحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند وحقوق ایشان را برخود نشناسد غایت بیمروتیست

هر که بنیاد بد مینهد بنیاد خود میکند

حملهٔ مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیره‌زنان

سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد

عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه‌دارد و الا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند

بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان متلست که گرگ گرفتن وسو گنددادن

پادشاهیکه بازرگانان را میآزارد ، در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود میبندد

اعتماد کلی برنو آمدگان مکنید

آنرا که دروشری بیند کشتن اولیتر که ازشهر بدر کردن که مار و کژدم را از خود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن هم نشاید

عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجزسو گند حاصل نبینی

گناهیکه بسهو ازکسی آید کرم آنستکه درگزاری و اگرچنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد .

بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را بازنده نتوان کرد ، چنانکه جواهررا توان شکست وشکسته باز جای آوردن محال بود .

مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که‌در وقت خشم خودرابر جای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد

ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند

قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد

حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن .

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد در دوگیتی پادشاه باشد .

دادگراندردوجهان پادشاست ورنههم آنجاوهم اینجا گداست

تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشد که خون از مال شریف ترست ، وعرب گوید السیف آخرالحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن

دوست دار حقیقی آنستکه عیب ترا درروی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی . واز قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی

توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنستکه نعمتی دارند وراحتی ایشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست

پادشاهان ولشکریان از بهرمحافظت رعیت‌اند تا دست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه کردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مزین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند

هرنعمتی‌را شکری واجبست . شکر توانگری صدقات ، وشکرپادشاهی رعیت نوازی ، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان ، و شکر دل خوشی غمخواری مسکینان ، و شکر توانائی دستگیری ناتوانان

سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند

گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پادشاه ، تا

شکر بزرگی آنستکه بر خردان ببخشایند ، و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند .

چـون دست یـابـی آن کـن کـه اگـر دست دیگـری باشد تحمل مثل آن توانی کردن .

همت ضعیفان زخم ازآن زیادت زند و سختتر که بازوی پهلوانان .

روزگـار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظـلومان بدهد و دندان ظالمان بکند .

ایکه در خواب خوشی‌ازبیداران بیندیش،ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ای که فراخ دستی باتنگدستان مراعات کن.دیدی که‌پیشینیان‌چه کردند و چه بردند ؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد ووبال برظالمان بماند راست‌خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت .

استخوان مرده سخن همی‌گوید اگر گوش هوش داری .که من همچو توآدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم .

چو مارا بغفلت بشد روزگار　　　　تو باری دمی‌چند فرصت‌شمار

هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد . کژدم کـه همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش ، گربـه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی ،گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان درکوه و صحرا نهان ازحرامزادگی .

از دشمن ضعیف اندیشه کن کـه در وقت بیچارگی بجان بکوشد . گربه اگرچه ضعیف‌است اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را برکند.

با خرد و بزرگ دوستی‌کند و بیخ محبت بنشاند واعتماد برآن نکندکه من درحمایت پادشاهم وکسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرمایدکشتن ، ترا زنده نتواندکردن .

آن کن که خیر تو در قفای توگویند که در نظر از بیم گویند یـا از طمع

مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

ازحاصل دنیا بجز نام نمی‌ماند وبدبخت کسیکه ازاواینهم نماند .

مال خاصیتی داردکه دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مردوستان‌را دشمن گرداند ، یعنی فرزندکه از پدر خیر نبیند مردن وی تمناکند تا مال ببرد .

پادشاهی که عدل نکند و نیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و امید گندم دارد .

ای که مال ازبهرجاه دوست میداری کرم کن وتواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع‌تر نیست که خلقت دوست دارند و ثناگویند .

گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد　　　شکار از صید گنجشگان نگیرد

نو بر جای آنانیکه رفتند وکسانیکه خواهندآمدن‌پس وجودی میان‌دوعدم التفات را نشاید .

مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . دانا جهان بگیردو بداردو نادان جهان بگیرد و بردارد

پادشاهان جائی نشینند که‌اگر دادخواهی فغان بردارد با خبرباشند که‌حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده‌اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت‌تااگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنباندی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بردرختی بسته داشت.

ملوك‌عرب بناشناخت برون آمدندی و نظر برحال ممالك کردندی‌تااگرمنکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند .

مردم بیخبر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند ونام نیکو زنده ماند

نبیند ،همچون زنبور که هر که مراورا ناتوان و افتاده بیند پای درسر مالد

چندانکه از زهرو مکر وغدر وفدائی وشبیخون برحذرست، ازدرون خستگان و دل‌شکستگان ودعای‌مظلومان و نالهٔ مجروحان برحذر باشد سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی‌ترسم که از دوك زنان یعنی سوزسینهٔ ایشان

از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد .

خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع

عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند ، تفحص کن کـه دشمنان چه می گویند .

جائی که لطف باید کردن حتی بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سر کش باشد ، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیـا فـایده ندهد .

اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیش ناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر درست تا اگر ناگاهی بدر آیدناساخته نباشی .

تاکسی را درچند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

وقتی که‌حادثهٔموجب تشویش‌خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که‌خلق‌آرام خیزند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد ، و دعا وزاری کند ، ونصرت وظفرطلبد.پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید و همت‌خواهد ، و خاطر بهمت ایشان‌مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رودو از روان ایشان‌مدد جوید ، پس در حق‌ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرمایدوتنی‌چند از زندانیان‌رهائی‌دهد ،پس آنگه نذر و خیرات کند ، آنگه لشگریانرا و خویشان را نوازش کند وبوعدهٔخیر امیدوارگرداند ، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع‌مضرت‌آن

درزندگانی سعی کن تابه از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم ، که درمردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد

خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیارا دروقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند

دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی ازایشان دوستی بدست آری

دشمن بدشمن برانگیز تاهرطرف غالب شوند فتح ازآن توباشد

دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسررود

درحالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند

پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند

پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد ، ایشانهم بجلب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی برنیاید که ملك خراب گردد

از بدگویان مرنج که گناه از آن تست ، چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد گردی توقع مدار   که نامت بهنیکی رود در دیار

بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد

طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید . و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد ، و سر آنکه نهد کـه خواب آید ، و صحبت آنکه کند که شوق به منتها برسد

آزار دل ضعیفان سهل نگیر که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان از پای درآرد .

در پادشاهی چنان کند کـه اگـر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت

رسالهٔ ششم

تقریرات ثلاثه

۱ ـ ملاقات شیخ با اباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة و الغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم و فضلا وعلما و صلحای آن موضع دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان ازفرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان‌اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان مـا ثابت بود . روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشهٔ روم که درآنحال متعذربود پرسیدن ایشان . من دراین عزم بودم که ایشان هر دو از اسب فرود آمدند . وروی بمن نهادند . چون برسیدند تلطف نمودند و خدمت بجای آوردنـد و بوسه بدست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این خود درحساب نیست که ما ازرسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم . چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس‌الدین پیش من میباشد با وجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگزخدمتی وتلطفی که این لحظه بااین مرد کرد بامن نکرد. چون برادران هر دو بازگشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس‌الدین کرد و گفت این مرد راکه شما خدمت کردید و چندین ادب بجا آوردید چه کس بود ؟ گفت ای خداوند این پدر ما بود سلطان فرمود که من بار ها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید نمانده . اینساعت میگوئید پدر ما بود ؟ گفتند ای خداوند او پدر ما و شیخ ماست . ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که سخن اودرجهان مشهوراست ومعروف اباقاخان فرمود او را پیش من آرید . گفتند سمعاً وطاعة . بعد از چند روز که ایشان بانواع با خدمتش گفتند شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما

حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوندتعالی بگوید و ازکفایت وقدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذرهای کرده وفاکند وشکرانه بدهدتانوبت دیگر چون واقعه پیداگردد دلها بجانب او مایل باشد وخواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار .

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد ، و نفس وفرزند بعافیت ، و دنیا وآخرت بمراد، والله اعلم بالصواب والیه مرجع المآب .



خردمند پرورد ، وخدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند ، وآثار بزرگان پیش محو نگرداند ، وبا دو نان وبی هنران ننشیند وغم حال ازآن بیشتر خورد که ازآن سال عاملی که برای پادشاه توفیر ازمال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت ازآن محتاج تر است که رعیت بپادشاه ،که رعیت اگر پادشاه نیست واگرهست همان رعیت است و پادشاه بیوجود رعیت متصور نمیشود . گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال وزنان و زیردستان ببخشاید ، و بازرگانان ومسافران را نگاه دارد ، و زیان زدگان را دستگیری کند ، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند ، و سخن صاحب غرض نشنود وتا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد ، و بپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود

جهان نماند و خرم روان آدمئی　　　　که بازماند ازو درجهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند . وحکایت پادشاهان پیشین بسیار بخواند تا ازسیرت نیکان خیر آموزد وازعاقبت بدان عبرت گیرد ، ودرحال گذشتگان نظر کند ومردم ناآزموده را اعتماد نکند وکار بزرگ به بیخردان نفرماید وهیبت خود را نگاهدارد ، ومسخره ومطرب و بازیگر وامثال اینهارا همه وقتی بخود راه ندهد ، ونرد وشطرنج ودیگر ملاهی عادت نکند ، وبتیر و کمان و گوی زدن وبصید بسیار نرود ، ودر دفع بدان تأخیر نکند، وبا دوست ودشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید ودشمنان راعداوت کم شود، وازعذر وزهر ایمن ننشیند ، وازکمین غافل نباشد ، و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد . ودر زندان بهروقتی نظر فرماید وکشتنی بکشد ورها کردنی رها کند وگناه کوچك را بقدرآن مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد ، وبی برك را صدقات فرماید ، وکسی راکه بی جرمی ازنظر خود براند بیك بارمحروم نگرداند . وبمردم عزل دیده وسختی کشیده بازعمل فرماید که بجان بکوشند ازبیم بینوائی . ودوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند ، وبادشمن قوی نستیزد و همه حال با دوستان نگوید که دوستی هـه وقتی نماند وهمه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گـردد . و رعیت نیازارد تا بروز واقعه میـل از او

یکدمی تشریف فرماید وبعد از آن حاکمست . شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم وبصحبت پادشاه رسیدم و در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم ازدنیا بآخرت چیزی نتوان بردمگر ثواب‌وعقاب اکنون تومخیری . اباقافرمود که اینمعنی بشعر تقریر فرمای درحال اینقطعه در عدل وانصاف فرمود .

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد — حلال بادخراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست‌زهرمارش باد — که‌هرچه‌میخوردداوجزیت‌مسلمانیست

اباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یانه . وهر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول تراکفایتست و الا بیت آخر تمام . فی‌الجمله شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم .

پادشه سایهٔ خدا باشد — سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر — گرنه شمشیر پادشا باشد
ملکت‌از او صلاح نپذیرد — گرهمه رأی اوخطا باشد

انصاف آنست که دراین عهد که مائیم علما ومشایخ‌نصیحت چنین با بقال وقصابی نتوانندکرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی .

۲ - درنصیحت سلطان انکیانو

معلوم شدکه خسرو عادل دوام‌دولته قابل تربیت‌است ومستعد نصیحت

بدانکه مالك‌رعیت را وصاحب ملك‌ودولت‌را لازمست از سیرت ملوك چندی دانستن و درمهمات‌کاربستن ، طلب نیکنامی وامید نیك سرانجامی

اول آنکه ابتداءکار ها بنام خدای تعالی کند ، ویاری از او خواهد ، وسخن اندیشیده گوید ، وسر دل با هرکس در میان ننهد ، وتواضع پیشه گیرد ، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند ، و رعیت بسر خود نیازارد ، و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد ، و باخصم قوی در نپیچد ، و برضعیف ستمکاری‌روا ندارد . اول صحبت نزدیکان و پس آنگاه ملازمت دوران ، ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و عامیان را گردن زدن حاکمان بر مثال سرند ورعیت برمثال بدن و نادان سری باشدکه بدن خود را بدندان خود پاره‌کند . و باید که مردم

حاشیت ولشکری سختی برند، خشم گیردنه چندانکه مردم از آن متنفر شوند، و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود. جائی که رود. قوت ازخدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند. عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید

بسا اهل دولت ببازی نشست　　　　که دولت ببازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت　　　　که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

۳ ـ حکایت شمس الدین تازیکوی

در زمان حکومت ملك عادل شمس الدین طاب ثراه تازیکوی اسفهسالاران ممالك شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند وملك ازاین ظلم بیخبر، اتفاقاً چند بارخرما ببرادرشیخ که بردرخانهٔ اتابك دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دیدبرخاست و برباط شیخ کبیر ابوعبدالله محمد حفیف قدس سره رفت. بخدمت برادرخود شیخ سعدی علیه الرحمة و صورت حال عرضه داشت، شیخ از آنحال کوفته خاطر شد واندیشه کرد که خود برودو این بلا ازسر دوریشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود. اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت وفی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت:

ز احوال برادرم بتحقیق　　　　دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش　　　　بخت بد از این بتر نباشد
و آنکه تو محصلی فرستی　　　　ترکی که ازو بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست　　　　خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند　　　　کـز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید ودرحال بفرمود تا منادی کردند که هرکس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هرکس زر داده بود اسفهسالاران

بجانب دشمن نکنند. ودر چشم غریبان بهیبت نشیند وبا خواجه تاشان تکبر نکند. واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان گذشته بکند. واهل و قرابت گاه گاه بنوازد، وبا آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان بر گمارد. خودرای وسبکبار سروری را نشاید و دولت برو نپاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است درمصالح ملك و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملك ودین خراب گردد وچندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذبالله قضا رفت و خطا آمد بتدارك آن مشغول شود وبه نیکی بکوشد، وباعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس دعاء گوید وبس. وپیش ازآنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان بمال ومدارا میشود جان درخطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن. اندازهٔ کارها نگاه دارد ودست سخاوت گشاده دارد. سر جملهٔ پند ها آنست که آن چه دست دهد بدهد.

جوان مرد وخوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملکداری ومصالح دنیوی، وبعضی بلذات وخواب. وقسمتی بطاعات ومناجات باحق - خصوص دروقت سحر گاه که اندرون صافی باشد - ونیت خیر کند و ازحق تعالی مدد توفیق خیرخواهد، واندرون خود باحق وخلق راست گرداند، وخواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آنروز از اوچه صادرشده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، ونفس خود را سرزنش کند، وبرخود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، وبنیکی بکوشد

و اندازهٔ کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود: خزینه نگاه دارد نه چندان که

گلستان

را میفرمود که در حال بایشان بازمیدادند وهر کس زر نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند بعداز آن ملك خودبرخاست وبخدمت شیخ آمده عذر خواست وبعد از استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که تا چند بارخرماکه بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند وقیمت ازاو نطلبند والتماس ازحضرتشیخ آنستکهچون معلومشدکه برادرشیخ درویش است محقرقراضهٔ ازبهروی آورده ام تا شیخ آنرابدو دهدهزاردینار ببوسید ودرخدمت شیخ نهاد وچون میدانست که شیخخودچیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت ومشهورشد که ملكشمس الدین تازیکوی ازبرای خاطرمبارك شیخ سعدی رحمةالله علیه واسعه ترك خرما وبهای آن خرماکـه ببقالان داده بودند بگفت وهیچ از ایشان باز نستدند



چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتی بان
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی دراو نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر بارش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس‌له غیری فقد غفرت‌له دعوتش اجابت کردم وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است‌واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناك حق‌عبادتك و آصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ماعرفناك حق معرفتك

گر کسی‌وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید زکشتگان آواز

یکی ازصاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بودودر بحر مکاشفت مستغرق‌شده آنگه که ازین معاملت باز آمد یکی ازیاران بطریق انبساط گفت ازین‌بستان که‌بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب راچون برسیدم‌بوی گلم چنان‌مست کرد که دامنم‌ازدست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته‌راجان شد وآواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبرشد خبری باز نیامد
ای‌برتر ازخیال وقیاس‌و گمان ووهم وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم‌وخوانده‌ایم
مجلس تمام‌گشت وبآخر رسید عمر ماهمچنان در اول وصف تو مانده‌ایم



ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست وبرهر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید | کز عده شکرش بدرآید

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَ قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه‌را رسیده وخوان نعمت بی‌دریغش همه جاکشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر وترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | توکه بادشمن این‌نظر داری

فراش باد صبارا گفته تافرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات درمهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبزورق دربر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سرنهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی به‌تربیتش نخل باسق گشته.

ابروباد ومه وخورشید و فلك درکارند | تا تونانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر توسرگشته و فرمان بردار | شرط انصاف نباشدکه تو فرمان نبری

درخبراست‌ازسرورکاینات ومفخرموجودات‌ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمه دورزمان محمدمصطفی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم و سیم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنی نماند بسی
ایکه پنجاه رفت و درخوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکسکه رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین با مداد رحیل / باز دارد پیاده را زسبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیك و بدچون همی بباید مرد / خنك آنکس که گوی نیکی برد
برك عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد زپس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند وخواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخود بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست / بگوای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل دررسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم بر نیارم وقدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقض رأی اولوالالباب ذوالفقار

چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام خاصه وعوام بمحبت او گراینده‌اند که الناس علی‌دین ملوکهم .

زانکه که ترا برمن مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهور تر است
گرخود همه عیبها بدین بنده دراست — هرعیب که سلطان بپسندد هنر است

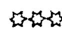
گلی خوشبوی درحمام روزی — رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه‌من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل‌حسناته و ارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر
کذلك تنشأ لینة هـو عرقها — وحسن نبات‌الارض‌من کرم‌البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهدارد

اقلیم‌پارس‌را غم از آسیب‌دهر نیست — تا برسرش بود چو توئی سایه‌خدا
امروز کس نشان‌ندهد دربسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا
برنست پاس‌خاطر بیچارگان وشکر — برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا



یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و برعمر تلف‌کرده تأسف میخوردم و سنك سراچه دل بالماس آب‌دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب‌حال خود میگفتم .

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگردم دامن گل بریخت ودردامنم آویخت که الکریم اذا و عدو فعلی و همان روزاتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید ومترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوزاز گل بستان بقیتی ماند بود که کتاب گلستان تمام شد وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگارو پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضدالدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر اسلام سعد بن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البروالبحر وارث ملك سلیمان مظفرالدین ابی بکر بن سعدبن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانه چینی ونقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد | ازینسخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست



دیگر عروس فکرمن ازبی جمالی سربرنیارد ودیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگرآنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصورظهیر سریرسلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذالغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص اتابك فخرالدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصراطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است ومجموع مکارم اخلاق.

هرکه در سایه عنایت اوست | گنهش طاعت است ودشمن دوست

علی در نیام وزبان سعدی در کام .

زبان در دهان ای خردمند چیست　　کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی　　که جوهر فروش است یا پیلـور
اگر چه پیش خردمندخامشی ادبست　　بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن　　بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملهٔ زبان ازمکالمه او درکشیدن قوت نداشتم وروی ازمحادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنك آوری باکسی برستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برك بـر درختان　　چون جامه عید نیك بختان
اول اردیبهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم او فتاده لالی　　همچوعرق برعذارشاهدغضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرم و درختان درهم گفتی که خرده مینابرخاکش ریخته وعقد ثریا از تارکش آویخته .

روضة مـاء نہر هـا سلسال　　دوحة سجع طیر هـا موزون
آن پر از لاله هـای رنگارنك　　وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایـه درختـانش　　گسترانیـده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل وضمیران فراهم آورده و آهنك رجوع کرده گفتم گل بستان راچنان که دانی بقائی وعہد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق جیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیس ربیعش را بطیش خزیف مبدل نکند

اول اندیشه و انگهی گفتار پای بست آمده است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولی نه‌در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت ازنابینایان که تاجای نه‌بینندپای ننهند قدم‌الخروج قبل‌الولوج ـ مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم ازعوایب زیردستان بپوشندودرافشای جرائم کهتران نکوشندکلمه‌ای چند بطریق اختصار ازنوادر وامثال وشعر وحکایات و سیرملوك ماضی رحمهم‌الله درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب این‌بود وبالله‌التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاك افتاده جائی

عرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

مگرصاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز از آن مختصر آمد تا بـه ملال نینجامد

باب اول	در سیرت پادشاهان	باب دوم	در اخلاق درویشان
باب سوم	درفضیلت قناعت	باب چهارم	درفواید خاموشی
باب پنجم	در عشق وجوانی	باب ششم	درضعف وپیری
باب هفتم	در تأثیر تربیت	باب هشتم	درآداب صحبت

درین مدت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت بـا خدا کردیم و رفتیم

بر هریك از سایر بندگان وحواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند ودرمحل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی درغیبت اولیترست که درحضور که آن بتصنع نزدیك است واین ازتکلیف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی　　تا چو تو فرزند زاد ما در ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین　　خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل　　حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکماء هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جزاین عیبش ندانستند که درسخن گفتن بطی است یعنی درنك بسیارمیکند ومستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنیدو گفت اندیشه کردن که چه گویدبه از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم　　نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه بر آور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتراست ازدواب　　دواب ازتو به گر نگوئی صواب

فکیف درنظر اعیان حضرت خداوندی عزنصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در جوهریان جوی نیرزد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومناره بلند بردامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد　　خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده　　کس نیاید بجنگ افتاده

چو آهنك رفتن کند جان پاك | چه بر تخت مردن چه برروی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاك شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همیکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاك | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ایفلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانك بر آید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادرانش بلند وخوبروی باری پدر بکراهت واستحقار درو نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفه .

اقل جبال الارض طور وانه | لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود | همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند وبرادران بجان برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی | باشد که پلنك خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درحالت نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذایئس الانسان طال لسانه　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ و العافین عن‌الناس ملك را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان جزبراستی سخن گفتن این ملك را دشنام داد و ناسزا گفت ملك روی از این سخن درهم آورد و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازاین راست که‌تو گفتی که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی و خردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید　　حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس　　دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه برملك دنیا وپشت　　که بسیار کس چونتو پرورد و کشت

حکایت

طایفه دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته ورعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی به دست آورده بودند وملجا ومأوای خود کرده مدیران ممالك آن طرف دردفع مضرات ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای　　بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　جو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقررشد که یکی را بتجسس برگماشتند وفرصت نگه‌داشتند تا وقتی که در سرقومی رانده‌بودند و بقعه خالی مانده تنی‌چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تادرشعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدندسفر کرده و غارت آورده صلاح بگشادندورخت‌غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که درسر ایشان تاخت خواب بود چندان که پاسی از شب‌در گذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدرجستندودست یکان‌یکان بر کتف بستندو بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه‌را کشتن فرموددر آن میان جوانی بودمیوه عنفوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی ازوزرا پای تخت‌ملك رابوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این‌جوان‌همچنین ازباغ زندگانی برنخورده‌است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که‌ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی از این‌سخن درهم کشید و موافق‌رای‌بلندش نیامد و گفت .

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست　　تربیت نااهل را چوگردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان‌منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان بر آوردن که‌آتش

طرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت .

آن نه من باشم که روز جنك بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران‌را بگفتن او تهور زیادت گشت وبیکبار حمله بردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن‌ظفر یافتند ملك سر وچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهرروز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست از طعام باز کشید و گفت محالست اگر هنرمند بمیرد که بی هنر جای او بگیرد

کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریك را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست ونزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید وز شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم وعمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنك زاده‌ای را در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش زهوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت ومعنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال وبزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب اوحسد بردند وبخیانتش متهم کردند ودرکشتن اوسعی بی‌فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان‌را راضی کردم مگرحسود را که راضی نمیشودالابزوال نعمت من واقبال ودولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسودرا چکنم کو زخود برنج درست
بمیر تابرهی‌ای حسود کین رنجیست که ازمشقت آن جز بمرك نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راستخواهی هزارچشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را ازملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت درزار کرده بود وجور و اذیت آغازکرده تا بجائی که خلق ازمکاید فعلش بجهان برفتند و ازکربت

نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست .

ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاو کرهاً بپسندید و برحسن رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر درسلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است مامن مولود الاوقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط　　خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سرخون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال بارستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد　　چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسررا بناز ونعمت بر آوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تاحسن خطاب ورد جوابش در آموخت وسایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانکه درنظر بزرگان پسند آمد باری وزیر ازشمایل او درحضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است وجهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را ازاین سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گر چه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبرین آمد طایفه اوباش محلت در او پیوستند وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهر دوپسرش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

آرام نمیگرفت و عیش ملك ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست و آرام یافت ملك را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بر — تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنك هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند.

از آن کز تو نرسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد بر آئی به جنگ
نبینی که چون گربه عابد شود — بر آرد به چنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملك نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودسمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك وحشم نداشت چگونه بر وی مملکت مقرر شد. گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر و بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملك چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند ورحمت تا درپناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهیکه طرح ظلم افکند　　پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازاین سخن درهم کشید وبزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند وملك پدر خواستند قومی که ازدست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند وتقویت کردند تا ملك ازتصرف این بدررفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست　　دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
بارعیت صلح کن وزجنك خصم ایمن نشین　　ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست وغلام دیگر دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند

بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیراست تراوجمله مسلمانان را .

ای زبردست زیر دست آزار   گرم تاکی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری   مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل تر است گفت تراخواب نیمروز تادرآن یك نفس خلق رانیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز   گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتراز بیداریست   آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت :

مارا بجهان خوشتر ازاین یکدم نیست   کز نیك و بداندیشه واز کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت .

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست؟

ملك راخوش آمده صره ای هزاردینار از روزن برون داشت که دامن بدارای درویش گفت دامن ازکجاآرم که جامه ندارم ملکرا برحال ضعیف اورقت زیادت شد وخلعتی برآن مزیدکرد وپیشش فرستاد درویش مرآن نقد و جنس را باندك زمان بخورد وپریشان گردید وبازآمد .

قرار درکف آزادگان نگیرد مال   نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد وروی از او درهم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر -

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم‌است ازدلم فراز آید
امیدبسته بر آمد ولی چه فایده زانك
امید نیست که عمـر گذشته باز آید

کوس‌رحلت‌بکوفت‌دست‌اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای‌کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنیـد
بـر من افتاده دشمن ناکام
آخر ای دوستان‌گذر بکنید
روزگارم بشد بنـادانـی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوك عرب که به‌بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش وغنی‌بندهٔ این خاك درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت ازآنجاکه همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من‌کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

نـه بازوان توانـا و قـوت سر دست
خطاست‌پنجه‌مسکین ناتوان بشکست
ترسد آنکه بر افتـادگان نبخشاید
که‌گرزپای درآید‌کسش‌نگیرد دست
هرآنکه‌تخم‌بدی‌کشت‌وچشم‌نیکی‌داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطـل بست
زگوش پنبه برون‌آرو دادخلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روزدادی‌هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که درآفرینش ز یك‌گوهرند
چو عضوی‌بدرد آوردروزگار
دگر عضو هـا را نماند قـرار
توکز محنت دیگران بیغمی
نشایدکـه نامت نهند آدمـی

حکایت

درویشی مستجاب‌الدعوة در بغداد پدید آمـد حجاج یوسف را خبر کـردند

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد — وگرش زر ندهی سر ننهد درعالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا — و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد وبحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست دادملك باردیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامد وگفت معزولی به که مشغول.

آنانکه بکنج عافیت بنشستند — دندان سك ودهان مردم بستند
کاغذ بدریدند وقلم بشکستند — وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه مارا خردمندکافی بایدکه تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمندکافی آنست که بچنین کارها تن ندهد.

همای برهمه مرغان از آنشرف دارد — که استخوان خوردوجانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می خورم واز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد — بیك دم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید وباشدکه سر برود وحکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند ودیگر وقت بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم

حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تانبینی ز پیش بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذررا که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوانکرد
کس نبیند که تشنگان حجاز بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ ای بود شیرین مردم ومرغ و مورگرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

جو دارند گنج ازسپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس وسفله وناحق شناس که باندك تغییر حال ازمخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اربکرم معذور داری شاید که اسبم در این واقعه بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

که شتر را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را باتوچه مناسبت است وترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم که غم تخلیص من دارد تاتفتیش حال من کند وتا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است ودیانت و تقوی و امانت اما متعنتان درکمین اندومدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنندودرمعرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرامجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی وترك ریاست گوئی.

بدریا در منافع بی شمار ست   وگرخواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وروی ازحکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم در ایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود. بنزدیك صاحبدیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان مابود صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمدلطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدندو کارش از آن درگذشت بمرتبتی والاتر از آن متمکن شدهمچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان ومشارالیه و معتمد علیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم.

زکاربسته میندیش ودل شکسته مدار   که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الالایجأرنّ اخوالبلیه   فللرحمن الطاف حفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا باطایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیادت مکه باز

وعیال بسیار وطاقت بار فاقه نمی‌آرم وبارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هران صورت که زندگانی کرده شود کسی را برنیك وبد من اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا درحق عیال بر عدم مروت حمل کنند وگویند .

مبین آن بی همیت راکه هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

ودر علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن .

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه راضی باش یاجگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد .

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غماز وروسبی ازمحتسب وآن راکه از حساب پاك است از محاسبه چه باك است .

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشدمجال دشمن تنك
تو پاك باش و مدار ازکس ایبرادر باك زنند جامه ناپاك گازران بر سنك

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام

وبر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم .

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای اینسخن است

گر برسر وچشم ما نشینی بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم .

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده درنظر خویش خوارمیدارد

خدای‌راست مسلم‌بزرگواری وحکم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم اینسخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا برقاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفاکنند شکرنعمت بگذاردم و زمین خدمت ببوسیدم وعذرجسارت بخواستم ودر وقت برون آمدم گفتم .

چو کعبه قبله حاجت شد ازدیار بعید روند خلق بدیدارش ازبسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما باید کرد که‌هیچکس‌نزند بردرخت‌بی‌برسنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش‌نه‌که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین‌نعمت رابسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن‌که واقعه ها در پیش است ودشمنان ازپس نباید‌که وقت حاجت فرومانی .

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یك جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازاین سخن بهم‌آورد و مر اورا زجر فرمود گفت‌مراخداوند تعالی

آمدم دومنزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان ودر هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند

نه بینی که پیش خداوند جاه — نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد زپای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تادرین هفته که مزده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد وملك موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری .

یا زر بهر دودست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت درسوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تایکی ازینان حرکتی کردنه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنك خدمتش کردم دربانم رهانکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میرو وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر او بگذشت و درحال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد — سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد ودرچاه کرد درویش اندر آمد وسنگ درسرش کوفت گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان‌تاریخ برسرمن زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت میاندیشیدم اکنون که در چاهت دیده‌فرصت‌غنیمت دانستم .

نا سزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده نیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طالب کردن دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکیمان گفته بودند پدر ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانید وقاضی فتوی داد که خون یکی ازرعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را رواباشدجلاد قصد کردپسرسر بسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه جای‌خندیدنست گفت

مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل را درشکارگاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازاین قدرچه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت ازبیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم‌روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هرکه خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار ازروزگارش برآرد .

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیراست و کمترین جانوران خر وباتفاق خر باربر به که شیر مردم در .

مسکین خر اگرچه بی‌تمیزاست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را طرفی ازذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای برتو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیك محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی ودر غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً ازاو حرکتی در نظر سلطان ناپسندآمد مصادره فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن درمدت توکیل او رفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روانداشتندی.

صلح‌با دشمن اگر خواهی هرگه‌که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بدرآمد وببقیتی در زندان‌بماند یکی ازملوك نواحی در خفیه پیامش فرستادکه ملوك آن طرف قدرچنان بزرگواری ندانستند وبی عزتی کردند اگر رأی‌عزیز فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش‌هرچه تمامتر سعی کرده شود واعیان این‌مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنان‌که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت وروان کرد یکی ازمتعلقان واقف شد وملك را اعلام‌کردکه فلان راکه حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد وکشف این خبر فرمود قاصدرا بگرفتند ورسالت رابخواندند نبشته بودکه حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی‌که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیّرخاطر با ولینعمت بیوفائی نتوان‌کرد .

آنراکه بجای تست هردم‌کرمی عذرش بنه ارکند بعمری ستمی

ملك را سیرت حقشناسی از او پسندآمد وخلعت ونعمت بخشیدوعذرخواست که خطاکردم‌که ترا بیگناه بیازردم گفت ای خداوند بنده در اینحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی‌بودکه این بنده را مکروهی برسدپس بدست تو اولیترکه سوابق نعمت براین بنده داری وایادی منت و حکما گفته‌اند .

ناز فرزندان بر پدر ومادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزّ وجل پناهی نمی‌بینم .

پیش که بر آورم ز دستت فریاد — من پیش‌تو از دست‌تو گر خواهم‌داد

سلطان را دل از این سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی‌تر است‌ازخون بی‌گناهی‌ریختن سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید وآزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان درفکر آن بیتم که گفت — پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر ندانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود واشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان‌چنین فعل‌رواندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت .

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگربی گمان این بنده را بخواهی‌کشت بتأویلی شرعی بکش تا در قیامت مأخود خود نباشی گفت تأویل چگونه است گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق‌کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای‌خداوند جهان از بهر خدای این‌شوخ‌دیده را بصدقات گور پدرآزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

بهم برمکن تاتوانی دلی
که آهی جهانی بهم برکند

برتاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمر های دراز
که خلق برسرما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملك بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد وشصت بندفاخر بدانستی وهر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگر یك بند که درتعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر درقوت وصنعت سر آمد وکسی را با او امکان مقاومت نبود تابحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استادرا فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازاو کمتر نیستم و بصنعت بااو برابرم ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تامصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت واعیان حضرت وزور آوران روی زمین حاضر شدند پسرجوان چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازاو برتراست بدان بندغریب که ازوی نهان داشته بود بااو درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدودست از زمینش بالای سربرد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسررا زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت ازبهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست راچندان قوت مده که گردشمنی کند تواند نشنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید .

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیراز من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

گر گزندت رسد زخلق مرنج
که نه راحت رسد زخلق نه رنج

ازخدادان خلاف دشمن ودوست
که دل هـر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیـوان را فرمـود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست ومترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند ودر ادای خدمت متهاون صـاحبدلی بشنید و گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نـا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمان است
ترك فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی‌را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت .

ماری‌تو که هر کرا بیینی‌بزنی
یابوم که هر کجارانشینی‌بکنی

زورت از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن براهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید وروی‌از نصیحت اودر هم‌کشید وبر اوالتفات نکرد تا شبی‌آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد وسایر امـلاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروبگذشت ودیدش که بایاران‌همیگفت‌ندانم این‌آتش‌ازکجا درسرای‌من افتاد گفت ازدود دل درویشان .

حذرکن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سرکند

ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملك ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملك را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هریك رائی همیزدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر رارای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این بباید گفتن آنك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافله حجاز بشهر در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجاکه فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجاکه سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه‌پوشان برمثال حیوان‌اند واهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذر کردچرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجا نیاوردی .گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تودارد ودیگر بدان‌که ملوك ازبهرپاس رعیت اند نه‌رعیت ازبهر طاعت ملوك

پادشه پاسبان درویش است — گرچه‌رامش بفر دولت اوست
گوسپند ازبرای‌چوپان‌نیست — بلکه چوپان‌برای‌خدمت‌اوست
یکی امروز کامران بینی — دیگری رادل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق‌شاهی وبندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و درویش

ملك راگفت درویش استوار آمدگفت چیزی ازمن بخواه گفت آن همیخواهم که دگرباره زحمت‌من ندهی گفت مراپندی بده گفت .

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت وملك میرود دست‌بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری‌رفت وهمت خواست‌که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان ذوالنون بگریست‌و گفت اگرمن خدای راعزوجل چنین پرستیدمی‌که توسلطان را ازجمله صدیقان بودمی

گرنه امید و بیم راحت ورنج — پای درویش بر فلك بودی

نه مردست آن بنزدیك خردمند | کـه با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیك فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی درپی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی ازبزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح درآب افتاد وتا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیة عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد ودر آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ودگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم ومرا برشتر نشاند وازدست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم درطفلی گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها .

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خار ها باشد
کار درویش مستمند بر آر | که تو را نیز کار ها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزوربازو خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهن تفته کردن خمیر | به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد | تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دو تا

در ملطیه پسر شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش ونفی کنند تاچندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت .

غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست ویك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی ببخش | جهان دیده بسیار گویــد دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست ترسخن در عمر خود نگفتهٔ فرمود تـا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی برود

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی وصلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمدهمچنان دراستخلاص او سعی کردند وموکلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکرسیرت خویش بافواه بگفتند تاملك از سرعتاب او در گذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت .

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن کرد ودیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام ازحد درگذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

حکایت

یکی را ازملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تادر حالت مستی باوی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك درخشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش ازپره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی وعین القطر ازبغلش بدمیدی

تو گوئی تاقیامت زشت روئی — بروختمست و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را در آن نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت وفرمود تاسیاه را با کنیزك استوار ببندند وازبام جوسق بقعرخندق دراندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر درمفاوضه اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ای خداوند روی‌زمین نشنیده‌ای که

تشنه سوخته درچشمه روشن چو رسد — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا بخشیدم کنیزك راچه کنم گفت کنیزك سیاه رابخش که نیم خورده او هم اورا شاید

هرگز آن را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت

کسی مژدهٔ پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّ وجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت .

اگر بمرد عدوجای شادمانی نیست — که زندگانی مانیزجاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری بمصلحتی درسخن همی گفتند و بزرگ مهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با مادرین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند وطبیب دارو ندهد جزسقیم را پس چون بینم که رأی شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی‌فضول من برآید — مرا دروی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است — اگرخاموش بنشینم گناه است

حکایت

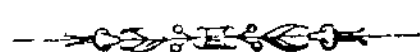
هرون‌الرشید را چون ملك مصرمسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرورملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام اوخصیب ملك مصربوی ارزانی داشت وگویند عقل ودرایت او تابجائی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصرشکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش بروزی در فزودی — زنادان تنگ روزی ترنبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت ودولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند وعاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

باب دوم

در اخلاق درویشان



حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی راچه گوئی درحق فلان عابدکه دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم

هرکه را جامه پارسا بینی　　پارسا دان و نیك مرد انگار
ورندانی که در نهانش چیست　　محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سربرآستان کعبه همی‌مالید ومیگفت یا غفور یارحیم‌تودانی که ازظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم　　کـه ندارم بطاعـت استظهار
عاصیان از گناه توبه کـنند　　عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت وبدریوزه آمده‌ام نه به تجارت اصنع بی‌ما انت اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

بر در کعبه سـائلی دیدم　　که‌همی‌گفت‌ومیگرستی‌خوش
من نگویم کـه طاعتم بپذیر　　قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

اسکندر رومی راپرسیدند دیار مشرق ومغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین را خزاین وعمر ولشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عز وجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم .

بزرگش نخوانند اهل خرد　　　　که نام بزرگان بزشتی برد

پایان
باب اول گلستان سعدی



یکی زان میان گفت ازاین سخن که شنیدی دل تنك مدار که دراین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خودرا درسلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در جامه کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

واز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلق است　　این قدربس چو روی درخلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش　　تاج برسر نه و علم بردوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس　　پارسائی نه ترك جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود　　بر مخنث سلاح جنك چه سود

روزی تابشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم وبغارت میرفت .

پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه ازنظر درویشان غایب شد ببرجی بررفت ودرجی بدزدید تاروزروشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند وبردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحده .

چو از قومی یکی بی دانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف خوار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای راکه ازبرکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت ازصحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر آن نصیحت بکار آید

بیك ناتراشیده در مجلسی　　رنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پر کنند از گلاب　　سگی دروی افتد کندمنجلاب

حکایت

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم درروز قیامتم نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم · هر سحر گه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم · هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دردی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنك شد پارسا خبر شد گلیمی که برآن خفته بود درراه دزد انداخت تا محروم نشود .

شنیدم که مردان راه خدا · دل دشمنان را نکردند تنك
ترا کی میسر شود این مقام · که بادوستانت خلافست وجنك

مودت اهل صفا چه در روی و چه درقفا نه جنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند .

در برابر چو گوسپند سلیم · درقفا همچو گرك مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی ازمصاحبت مسکینان تافتن وفایده دریغ داشتن که من درنفس خویش این قدرت وسرعت میشناسم که درخدمت مردان پارسا شاطرباشم نه بارخاطر .

ان لم اکن راکب المواشی · اسعی لکم حامل الغواشی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق
تحسین کنند واوخجل ازپای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود وکرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و برکنار برکه کلاسه طهارت همیساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب بروت وقدمش تر نشد امروزچه حالت بود که درین قامتی آب از هلاك چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل ونگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگر وقت با حفصه وزینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و میربایند

دیدار می نمائی وپرهیز میکنی — بازار خویش وآتش ما تیز میکنی

شاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج ناراً ثم یطفی برشة — لذاك ترانی محرقاً و غریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تاظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نمازراهم قضاکن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرهاگرفته برکف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای‌مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که درایام طفولیت متعبد بودمی وشب‌خیز ومولع زهد وپرهیز شبی درخدمت پدر رحمةالله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز درکنار گرفته وطایفه‌ای گرد ماخفته پدررا گفتم ازاینان یکی سر بر نمیدارد که دو - گانیی بگذارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت‌جان‌پدر تونیزاگربخفتی به‌ازآن‌که درپوستین مردم افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار درپیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر ازخویش

حکایت

یکی را ازبزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند و در اوصاف‌جمیلش مبالغه می کردند سربرآورد و گفت من آنم که من‌دانم

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا ولم تدر مابطن

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر خدای حق می گفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید والفقیر لا یملك هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنك آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده ای که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد میآید گفت بلی وقتی که خدارا فراموش میکنم

هرسو دود آنکش ز بر خویش براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که مردم بخلاف این همی می پنداشتند ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان به بهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ.

اگر درویش در حالی بماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده‌دل‌مرده ره‌از عالم صورت بعالم‌معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم درهیزم‌تر اثر نمیکند دریغ آمدم‌تربیت‌ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی‌باز بود و سلسله سخن دراز درمعنی این آیت که و نحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید سخن بجائی رسانیده بودم که

دوست نزدیکتر ازمن بمن است | وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم باکه توان گفت که دوست | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن‌مست وفضاله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت اودرخروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر درحضور و نزدیکان بی بصر دور .

فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای‌رفتنم‌نماند سر بنهادم‌وشتر بانرا گفتم‌دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم درپیش است وحرامی درپس اگر رفتی بردی وگرخفتی مردی

خوشست زیرمغیلان براه بادیه‌خفت | شب رحیل ولی ترك جان‌ببايد گفت

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد از او بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم

گوئی رك جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوش تر از آوازهٔ مرك پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی برلب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها | و انت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

دلقت بچه کار آید، ومسحی ومرقع | خودرا زعمل‌های نکوهیده بری‌دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سروپا برهنه باکاروان حجاز ازکوفه بدر آمد وهمراه‌ماشد و معلومی نداشت خرامان همی‌رفت ومیگفت؛

نه باستر برسوارم نه جواشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده وعمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجامیروی برگرد که بسختی بمیری نشنیدوقدم دربیابان نهاد وبرفت چون بنخلهٔ محمود دررسیدیم توانگر را اجل‌فرا رسید درویش ببالینش فراز آمدو گفت: مابسختی نبمردیم وتوبربختی بمردی

شخصی همه‌شب برسر بیمار گریست | چون روز آمد مرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند | که خر لنك جان بمنزل برد
بس که درخاك تن درستان‌را | دفن کردیم وزخم خورده‌نمرد

حکایت

عابدی‌را پادشاهی طلب کرداندیشید که داروی بخورم تاضعیف‌شوم‌مگر اعتقادی که دارد درحق من‌زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل‌بخورد وبمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بـرقبله میکنند نمـاز
چون بنده خدای خویش خواند | بـاید کـه بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردندوفایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گـریـهٔ کاروان

تهی از حکمتی بعلت آن		که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی کم شده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست ازهوا وهوس کوتاه کرده وزبان طاعنان درحق اوهمچنان درازکه برقاعده اولست وزهد وطاعتش نامعول

بعذر وتوبه‌توان رستن ازعذاب خدای		ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر ازآنی که پندارندت

چندگوئی که بداندیش‌وحسود		عیب گویان من مسکینند

گـه بخون ریختنم برخیـزند		گه ببد خواستنم بنشینند

نیك باشی وبدت گوید خلق		به که بد باشی ونیکت بینند

لیکن مراکه حسن ظن همگنان درحق من بکمالست ومن درعین نقصان روا باشد اندیشه بردن وتیمارخوردن

گرآنی که میگفتمی کردمی		نکو سیرت و پارسا بودمی

انی لمستتر من عین جیرانی		والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم		تا عیب نگسترند مارا

دربسته چه سود وعالم الغیب		دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی ازمشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتابصلاحش خجل کن

تونیکو روش باش تابد سگال		بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنك بر بط بود مستقیم		کی ازدست مطرب خورد گوشمال

ودر کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف‌عادت دیدند و برخفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض درازکرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور ازاین خجسته سرای — کس دو بارش ندیده در یك جای

راست‌چون‌بانگش‌ازدهن‌برخاست — خلق را موی بر بدن بر خاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت‌مرا بر کیفیت آن‌واقف نگردانی تا منش هم تقرب‌کنم و بر مطایبتی که‌کردم استغفار کویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم

آوازخوش ازکام ودهان ولب‌شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

وربردهٔ عشاق وخراسان وحجازست — از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش

وگر صدباب حکمت پیش‌نادان — بخوانند آیدش بازیچه‌در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی

اشتر بشعرعرب درحالتست وطرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی درخروش است
دلی داند دراین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هرخاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از درشهر اندر آید تاج شاهی برسر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمد وبرخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تایکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود ازسفری بازآمد ودرچنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار بر آمد وخار ازپای بدرآمد وبخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تابدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا.

شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده
درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد درد مندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ارهست وگر نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند
تانظر در ثواب او نکنی

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه‌ای درجهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده.

چو هرساعت ازتو بجائی رود دل | بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت | چودل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر درکنار بیشه ای خفته شوریده ای که در آن سفرهمراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت چون روزشد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند ازدرخت و کبکان ازکوه وغوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم کـه ترا | بانك مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح گوی ومن خاموش

حکایت

وقتی درسفرحجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند وهم قدم وقتها زمزمه ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود وبی‌خبر ازدرد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی‌هلال کودك سیاه ازحی عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت وبرفت گفتم ای شیخ درحیوان اثرکرد وتورا همچنان تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | توخود چه آدمئی کزعشق بیخبری

حریف تر شروی نا سازگار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت   که در طویله نا مردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و باخود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار دردست تو گرفتار

شنیدم گوسپندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب درمناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز دربند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت و فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا بار عیال از

کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه‌چون پای‌ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی گفت من اورا نخواهم که ببینم قضارا یکی از کسان اوحاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان‌دید که معزول باشند ومراراحت خویش‌دررنج اونباید .

در بزرگی ودارو گیروعمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درددل پیش‌دوستان آرند

حکایت

ابوهریره رضی‌الله عنه هرروز بخدمت مصطفی‌صلی‌الله علیه‌واله آمدی گفت‌یاابا هریره زرنی غبا تزددحبا هرروزمیاتامحبت زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که‌کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست ومحبوب

بدیدارمردم شدن عیب نیست ولیکن‌نه‌چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن زکس

حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت‌ضبط آن‌نداشت وبی اختیار ازوصادر شدگفت ای‌دوستان مرا در آنچه‌کردم اختیاری نبودو بزهی برمن نوشتند وراحتی بوجودمن رسید شماهم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست‌ای‌خردمند ندارد هیچ عاقل باد دربند
چوباداندر شکم پیچد فروهل که‌باداندرشکم بارست‌بردل

و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرک .

در سر کار تو کردم دل ودین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند .

هر که هست از فقیه وپیر ومرید — وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن اورغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده وسرخ وسپیدوفربه شده وبر بالش دیبا تکیه زده وغلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت من ایندو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ایخداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه رویرا — نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك سیرت فرخنده رای را — نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل وهشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرم‌ها بوسه داد وپیش ملك بنهاد وگفت زاهدانرا چندان که طلب کردم نیافتم

دل او بر خیزد

ای گـرفتار پای بند عیال — دیگر آزادگی مبند خیال
غم‌فرزندو نان‌وجامه وقوت — بازت آردزسیر درملکوت
همه روز اتفاق مـی سازم — که بشب باخدای پردازم
شب چوعقد نماز می بندم — چه خوردبا مداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام دربیشه زندگانی کردی‌وبرگ درختان خوردی‌پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت وگفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای‌تـو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین‌به‌بدست‌دهد ودیگرانهم ببرکت انفاس‌شمامستفید گردندو بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول‌نکرد یکی از وزیـران گفتش پـاس خاطـر ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در آمد دربستان سرای خاص ملك را بدو پرداختندمقامی دلگشای روان‌آسای

گل سرخس‌چوعارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افـا نین علیهـا جلنـار — علقت با لشجر الا خضر نار

ملك در حال کنیز کی خوبروی پیشش فرستاد

ازین مه پاره ای‌عابد فـریبی — ملا یك صورتی طاوس زیبی
که بعدازدیدنش‌صورت‌نبندد — وجود پارسا یان را شکیبی

همچنین درعقب غلامی بدیع‌الجمال‌لطیف الاعتدال

هلك الناس حـوله عطشا — و هو ساق یری ولایسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای‌لطیف پوشیدن و از فوا کـه

همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان مشوش میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وام بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون النّاس بالبرّ وتنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند به گفتنش کردار

گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در این ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آن ده زاهد است که می‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا درحق خدا پرستان ارادت است واقرار این شوخ دیده را عداوت است وانکار وحق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت ودینار　　　زاهد تر از آن کسی بدست آر

آنرا که سیرتی خوش وسری است باخدای
بی نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهد است
وانگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلال است واگر جمع از بهر نان مینشیند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند　　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده وچیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت. گفت مرا چون دیگران فضل وادبی نیست وچیزی نخوانده‌ام بیتی بس از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابر سفره نان　　　همچون عزبم بر در حمام زنان

من وتوهردو خواجه تاشانیم — بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفربودم
تو نه‌رنج آزموده ای نه حصار — به بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی — با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چوتو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی ازصاحبدلان زورآزمائی رادید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این راچه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزارمن سنك برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آورد

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه‌مردی چه‌زنی
گرت ازدست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که‌مشتی بزنی بردهنی

گرت خود بردرد پیشانی پیل — نه‌مردست آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم ازسیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادرکه در بند خویشست نه برادر و نه خویشست

همراه اگرشتاب کند همره تو نیست — دل‌در کسی مبند که‌دل بسته تو نیست

باطلست آنچه مدّعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهدصحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود
تااختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود ورمان اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و درحالت مستقبح او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت اثیماً کن ساترا وحلیماً
یا من تقبح امری لم لاتمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند فرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدّعیست وخرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنك
عارف که برنجد تنك آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد
خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت سنو که در بغداد
رایت وپرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من وتوهردو خواجه تاشانیم — بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه‌رنج آزموده ای نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی — با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چوتو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی ازصاحبدلان زورآزمائی رادید بهم برآمده وکف بر دماغ آورده گفت این راچه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزارمن سنك برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آورد

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه‌مردی چه‌زنی
گرت ازدست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که‌مشتی بزنی بردهنی

گرت خود بردرد پیشانی پیل — نه‌مردست آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم ازسیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادرکه در بند خویشست نه برادر و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست — دل‌در کسی مبند‌که‌دل بسته تو نیست

باطلست آنچه مدّعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود وزمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و درحالت مستقبح او نظر کرد

مست سر بر آورد و گفت اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت اثیماً کن ساترا وحلیماً | یا من تقبح امری لم لاتمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند فرقه درویشان جامه رضاست هرکه درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدّعیست وخرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنك | عارف که برنجد تنك آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن | که به عفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد | خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد | رایت وپرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

بجای آورد و گفت ای ملك مادرین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر وبقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست / و گردرویش حاجتمند نانست
در آنساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت ازمملکت بربست خواهی / گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است وموی سترده وحقیقت آن دل زنده ونفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنك بر خیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریق درویشان ذکرست وشکر وخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم وتحمل هرکه بدین صفتها موصوفست درویشست اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس بازکه روزهابشب آرد در بند شهوت وشبهاروز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه در میان آید وبگوید هرچه بزبان آید رندست وگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه نا چیز / تا درصف گل نشیند اونیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ وبویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
گر بیهنری وگر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آن که بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم

چون نبود خویش را دیانت وتقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد   دخترك را بكفشدوزی داد

مردك سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازاو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت وپرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جدازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرك ازدست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و باوجود جهاز و نعمت کسی درمناکحت اورغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود برعروس نازیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ ازسرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود ودخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت‌روی و نابینابه

حکایت

پادشاهی بدیده حقارت درطایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی درصف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و مارا قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای توهیچ نعمت نیست
گنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگری مال اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت واین یکی عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مذلت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزون تر است برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وتو میراث فرعون و هامان یعنی ملك مصر

من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم — که زور مردم آزاری ندارم

او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی‌را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام بهتر است گفت آنکه راسخاوت است بشجاعت چه حاجت

نماند حاتم طائی ولیك تا به ابد | بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور



حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملك و مازاد علی ذالك فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای همی دارد وهرچه براین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی ودیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه‌ای کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد سختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی‌را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسررا نهی کرد از بسیاری خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه‌دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید — نه چندان که از ضعف جانت بر آید

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت وخرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان دراین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردلها نشسته اگر برصورت حال تو جنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد . گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهرجامه رقعه برخواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی درديارعرب بودو کسی تجربتی پیش اونیاورده و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بربنده معین است بجای آورد رسول علیه السلام فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست ازطعام بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک بایکی از بزرگان که درحق او معتقد بود بگفت روی ازتوقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب درنظرش ناپسند آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی دروظیفه اوزیادت کرد وبسیار از ارادت کم دانشمندچون پس ازچند روزمودت معهود برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمدکسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته وتند نشسته برگشت وسخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترشروی که ازخوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل باکسی گوی که ازرویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی دراسکندریه عنان طاقت درویش ازدست رفته بود درهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

باآنکه‌در وجودطعامست حظ نفس رنج آورد طعام که پیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ورنان خشك دیرخوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری که سك زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه‌میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم دردخاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی و سخنان باخشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان‌تراست که بقال را بدرم

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوان مردی را در جنك تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندرسفره بودی آفتاب تاقیامت روز روشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد ور اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است

هرچه از دونان بمنت‌خواستی در تن افزودی وازجان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگی بذلت

حکایت

موسی علیه السلام درویشی رادید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای عزوجل مراورا نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده است وعربده کرده وکسی را کشته قصاصش همی کنند

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان بر تابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی داراست

آنکس که توانگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی دربیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی بامن نمانده ودل بر هلاك نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی ونومیدی که بدانستم که مرواریدست

در بیابان خشك وریگ روان — تشنه را در دهان چه، دُر چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای — بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب دربیابانی از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی

نهراً تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی

نماند جانور ازوحش وطیروماهی‌ومور که بر فلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال مخنثی دورازدوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند براین دو بیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودارخرواری

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی درپشت

چنین شخصی که یکطرف ازنعت اوشنیدی در این سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم وزر دادی ومسافران را سفره نهادی گروهی درویشان ازجورفاقه بجان‌آمده بودند آهنك دعوت او کردند ومشاورت بمن‌آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گرفریدون شود بنعمت‌وملك بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند ازخود بزرك همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان‌کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط اوگردآمده‌اند گفت

هر که نان ازعمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوان مردی ازخود برتر دیدم

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت جو تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست چهودمرده می‌شوئی چه باکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملك باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن ملك بفرمود تا مضمون خطاب ازاو بزجر و توبیخ مستخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار

هر که برخویشتن نبخشاید گر نبخشد برو روا شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت وچهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان زمین است وفلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم

حکایت

همچنین درفاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوتش بآخر آمده ودرمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد طایفه‌ای برسیدند ودر مها دیدند پیش رویش نهاده و برخاك نبشته

گر همه زر جعفری دارد — مردبی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره‌خام

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنك یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برك تره برخوانست
وانکه را دستگاه وقوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك با تنی چند ازخاصان در شکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجارویم تا زحمت سرمانباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ماحضری آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان در رکاب سلطان همی رفت ومیگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود وبرفت

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود .

صیاد بی روزی در دجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك نمیرد

حکایت

دست وپابریده‌ای هزار پائی بکشت صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت سبحان‌الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست وپائی گریختن نتوانست.

چو آید زپی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر ومرکبی تازی در زیر وقصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان‌لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشت است

قد شابه بالوری حمار عجلاجسدا لـه خوار

یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه ودستار و نقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب‌وملك وهستی‌او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهدشد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که‌یهودی‌شریف‌خواهدشد

آن شنیدستی که در اقصای غور | بار سالاری بیفتاد ازستور
گفت چشم تنك دنیا دوست را | باقناعت پر کندیاخاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا جائی که نانی بجانی اردست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب الکهف را ستخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ [illegible] در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ ازپس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندرراه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی در سرحتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد

باطبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعابر آورد وفریاد بی‌فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلك دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را | وقت دعا برخدای وقت کرم دربغل

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کزتو خواهد ماند | خشتی ازسیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که درمصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند وخزود میاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان برباد پائی روان غلامی درپی دوران

وه که گر مرده بازگردیدی | بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی | وارثان رازمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستین گرفتم و گفتم

بخور ای نیك سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کردو نخورد

طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابك هر روز بشهری وهرشب بمقامی و هردم بتفرج گاهی ازنعیم دنیا متمتع

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد وبوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هرکجا برود قدروقیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا همه جای غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون درپسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود
او گوهرست گو صدفش درجهان مباش — در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت

حکایت

دزدی گدایی را گفت که شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

چکند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفریج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته‌اند

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمارست ولیکن مسلم پنج

شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجاکه شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه ای درمعبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنابر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند.

بی‌زر نتوانی که کنی برکس زور ور زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی‌مروت بخنده بر گردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زورده‌مرده‌چه‌باشدزریك‌مرده‌بیار

جوان را دل ارطعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بودآواز داد وگفت اگر بدین جامه که پوشیده قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد وکشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تاپشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جزاین چاره نداشتند که بااو بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند.

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجاکه بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

نمایدو بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی　　من ذا الّذی جس المثانی
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین　　بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش　　که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود ازشهرخویش　　سختی ومحنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت　　گرسنه خفتد ملك نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پسر گفت ای پدرقول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست وبلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگرچند بی گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهدمرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم وبا شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت بی‌نوائی نمی آرم

چون مرد در فتاد زجای ومقام خویش
دیگرچه غم خورد همه آفاق جای اوست

جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف اودل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد ودمی چندآب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهاندیده درآن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند وشبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که بدانستم آن چه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی ازمشت زن در دل گرفتند ورخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردیدوره بجائی نبرد تشنه و بی‌نوا روی برخاك ودل بر هلاك نهاده همیگفت

من ذا یحدثنی و زم العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بودبالای سرش ایستاده همی شنید ودر هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه وصفةحالش پریشان پرسید ازکجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه برسر او رفته بود اعاده کرد ملك‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد ومعتمدی باوی

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند وروان شدند تابرسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شماکه دلاور تراست بایـد که بدین ستون برود وخطام کشتی بگیرد تـا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری کـه در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته اند هر کـه را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان ازجراحت بدرآید و آزار دردل بماند

چه‌خوش گفت‌بکتاش باخیل‌تاش　　　چودشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی　　　چون زدستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بـارهٔ حصار مزن　　　که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر برکنار افتاد ازحیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سردربیابان نهاد وهمی رفت تا تشنه و بی طاقت بسرچاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدنـد جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشدبضرورت تنی چندرا فروکوفت مردان غلبه کردند وبی‌محابا بزدند ومجروح شد

پشه چوپرشد بزند پیل را　　　باهمه تندی و صلابت که اوست

مورچگان‌را چه بود اتفاق　　　شیر ژیـان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بودکاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاك نهاده گفت اندیشه مداریدکـه یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

گه بود کز حکیم روشنرای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوك و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که برخود درسؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدهٔ که گفته اند

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنك و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ



فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه زآنچه برسر او رفته بود از حالت کشتی وجور ملاح وروستایان برسر چاه وغدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته‌است وسرپنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی‌زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان درخطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون زرزق نتوان‌خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی‌کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود

تا تو درخانه صید خواهی کرد دست وپایت‌چوعنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسیدوبر تو ببخشائید وکسر حالترا بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد افتد که یکی‌روز پلنگش‌بدرد

چنانکه یکیرا از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که درخدمت او بودند جمله خطاکردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی‌میانداخت بادصبا تیراورا بحلقهٔ‌انگشتری دربگذرانید وخلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین‌بر جای ماند

آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و بر گشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبك بار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند موئی
همیدون سر کشی و آزرم جوئی

وگر برهر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ایخوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وز جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست .

سخن گر چه دلبند وشیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند .

و اخو العداوة لایمرّ بصالح　　الا و یلمزه بکذّاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه .

مگو اندوه خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی که صوفیی می کوفت　　زیر نعلین خویش میخی چند

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر توامید نیست شرمرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد وجامه باز فرمود وقبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند

حکایت

منجمی بخانه‌در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام وسقط گفت وفتنه وآشوب خاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت

تو براوج فلك چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را حوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب‌البین درپردهٔ الحان اوست یا آیة ان انکر الاصوات درشان او

اذا نهق‌الخطیب ابوالفوارس له شغب یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند واذیتش رامصلحت نمیدیدند تا یکی ازخطبای آن اقلیم که با اوعداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آوازخوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی که مرا برعیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازناخوش دارم وخلق ازبلند خواندن من دررنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر وکمال بیند خارم گل و یا سمن نماید
کودشمن شوخ چشم ناپاك تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی با دائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی

حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناگفته سخن آغاز کند .

سخن را سراست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند ازبندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت — بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم جز آنکه تو همسایهٔ منی

خانهٔ را که چون تو همسایه است — ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود — که پس ازمرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیردزدان رفت وثنائی برو بگفت فرمود تا جامه از او بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد وسگا را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجزشد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند وسنگرا بسته امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

رضینا من نوالك بالرحیل

باب پنجم
در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بدکند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجهٔ را بندهٔ نادرالحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی درمیان آمد مالك ومملوکی برخاست

خواجه با بندهٔ پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه

وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینارمیدهم ناجائی دیگرروی برین‌قول اتفاق کردند و برفت پس ازمدتی‌در گذری پیش امیر باز آمد گفت‌ای‌خداوند برمن‌حیف کردی که بده‌دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تا جای دیگرروم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی گردند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل   چنانکه‌بانگ درشت‌تومیخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی‌خواند صاحبدلی بروبگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چندین چرا همیدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت ازبهر خدا مخوان

گر توقرآن برین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی



آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که ملموح نظر او بود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید خوش‌طبع وشیرین‌زبان و سخنهای لطیف میگوید و نکته های بدیع از او می شنوند وچنین معلوم همی شود کـه دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست کـه دل آویختهٔ اوست و این گـرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جون دید که نزدیك او عزم دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش — مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی وچه‌نامی وچه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خودهفت سبع از بر بخوانی — چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی با من جرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش اشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند — تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست — عجب اززنده که‌چون‌جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بودوطیب لهجتی ومعلم از آنجاکه‌حس‌بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بکودکان کردی در حق وی روا نداشتی ووقتی‌که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیـده در بندم — وگر مقابله بینم کـه تیر می آیـد

باری پسر گفت آن جنان‌که در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من نا پسندی بینی که مرا آن پسندهمی‌نمایدبـر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پـرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی‌بینم

ملامت‌دیدی وغرامت‌کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعدازتو ملاذ وملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تانفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت

هر کجاسلطان‌عشق آمدنماند قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن جون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل ازدست رفته‌بود وترك جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناك و ورطهٔ هلاك نه‌لقمهٔ که مصورشدی که بکام آید یامرغی که بدام‌افتد.

جودرچشم شاهد نیاید زرت زر وخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی‌هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر بنالیدو گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرادیده برارادت اوست
جنك‌جویان بزور پنجه‌و کتف دشمنانرا کشندوخوبان‌دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهرجانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست درطلب مردن
گردست‌رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان راکه نظر درکاراو بود وشفقت بروزگار اوپندش‌دادندو بندش نهادندو سودی نکرد

دردا که‌طبیب‌صبر می‌فرماید وین نفس حریص‌راشکرمی‌باید
آن‌شنیدی که‌شاهدی بنهفت با دل از دست رفتهٔ میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من‌باشد

داشتیم ناگاه اتفاق غیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلاشده ورازش از پرده بر ملا افتاده جورفراوان بردی وتحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی وبنای محبت برزلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن وجور بی‌ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر بر جفای او سهلتر آید همی که صبر از نادیدن او وحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسانتر است که چشم ازمشاهده بر گرفتن

هر که بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد
روزی‌از دست گفتمش زنهار — چند از آنروز گفتم استغفار
نکند دوست زینهارازدوست — دل نهادم برآنچه خاطراوست
گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب‌الادا وخلقی کالبدر اذا بدا.

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد — در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازاو در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم

بروهرچه‌می بایدت پیش گیر — سر مانداری سر خویش گیر

چشم بد اندیش که بر کنده باد　　عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب　　دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی　　شگفت آمداز بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت

چون گرانی بپیش شمع آید　　خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکرخندهٔ است شیرین لب　　آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگارسر مست　　زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند　　آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفاکردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی　　و ان جئت فی صلح فانت محارب
بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار　　بسی نماند که غیرت وجودمن بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی　　مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت

امرد آنگه که خوب وشیرینست | تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را ازعلما پرسیدند که یکی با ماهروئی درخلوت نشسته ودر ها بسته و رقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطورغیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازاو بسلامت بماند گفت اگر ازمه رویان بسلامت بماند ازبدگویان نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی درقفس کردند وازقبح مشاهدهٔ اومجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست وهیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یاغراب البین یا لیت بیتی وبینك بعدالمشرقین

علی الصباح بروی تو هرکه برخیزد | صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چوتو درصحبت تو بایستی | ولی چنین که توئی در جهان کجاباشد

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری | که بر آن صورتت نگار کنند
گرترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

شنیدمش که همیرفت و میگفت .

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد ویریشانی اودر من اثر کرد .

ففدت زمان الوصل والمرء جاهل   بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی ومرابکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس از مدتی بازآمد آن حلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش جون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گرم کناره گرفتم و گفتم .

آنروز که خط شاهدت بود   صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهارا و رقت زرد شد   دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست   ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته‌اند خوشست   داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازاریست   بس که بر می‌کنی و می روید

گر صبر کنی ورنکنی موی بنا گوش   این دولت ایام نکوئی بسر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تورا   جه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جوابداد ندانم جه بود رویم را   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ماتقول فی المرد گفت لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی جندانکه خوب و لطیف است درشتی کند و سختی چون سخت ودرشت شد تلطف کند ودوستی نماید

نادیدن زن برمن چنان دشخوار نمیآید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت وخار بماند　　　گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن　　　خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست ازهزاردوست برید　　　تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانهٔ روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف آب بردست وشکر درآن ریخته وبعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم وعمر ازسر گرفتم .

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه　　　رشف الزلال ولوشربت بحورا
خرم آن خنده طالع را که چشم　　　برچنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب　　　مست ساقی روزمحشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمةالله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند .

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　　جفا وناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقدّ وروش　　　ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای پسرخوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین — نمک زیاد کند بر جراحت ریشان
چو بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی همی داده بودند و آفرین برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — کز آن مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت یار عزیز گفت

گر تضرع کنی و گر فریاد　　دزد زر بازپس نخواهد دا

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود وتغییر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل　　که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود سرمایه عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر　　بحسن صورت اودرزمی نحواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت　　که هیچ نطفه جنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دودفراق از دودمانش بر آمد روزها برسر خاکش مجاورت کردم وازجمله برفراق او گفتم

کاش کان روز که درپای تو شدخار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین روزجهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی وخواب　　تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت　　خاربنان برسرخاکش برست

بعداز مفارقت اوعزم کردم ونیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سوددریا نیك بودی گر نبودی بیم موج　　صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندرباغ وصل　　دیگر امروز از فراق یار می پیچم چومار

حکایت

یکی راازملوك عرب حدیث لیلی مجنون و شورش حال او بگفتند که باکمال فضل وبلاغت سردربیابان نهاده است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم .

بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس علی قدر عقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت صبر ازدل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول وتو باعمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شدم گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بستمی گفتم ☆ باوجودت زمن آواز نیاید که منم ☆ گفتا چه شود گر درین خانه چندی بر آسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی   که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پری رویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود   هم در این لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد   روی ازین نیمه سرخ و زانسو زرد

ان لم امت یوما لوداع تأسفا   لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر اورا صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند وپاك ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند وفریاد بی‌فایده خواندن

این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد وسقط گفت وسنگ برداشت وهیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت ازعلمای معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

ازدست تو مشت بردهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت اوبوی سماحت همی آید

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا باز آمد تنی چند ازبزرگان عدول درمجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی گوییم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند.

نه درهر سخن بحث کردن رواست خطا بربزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی ازخیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی رانصیحت یاران یکدل پسند آمد و برحسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظرعزیزان درمصلحت حال من عین صوابست ومسئله بی‌جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن ازز نگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم کـه نپیچم

این بگفت وکسانرا بتفحص حال وی برانگیخت ونعمت بی کران بریخت و

وملامت کردن گرفت که درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت

وربّ صدیق لامنی فی ودادها ... الم برها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند ... رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت ... بیخبر دستها ببریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی که وذلکن الذی لمتنننی فیه ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك در صحن سراچه بداشتند ملك در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش مجنون به فراست دریافت گفت ازدریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او برتو تجلی کند

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی ... لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعا ... فی لست تدری مابقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش ... جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن اززنبور بی‌حاصل بود ... بایکی درعمر خود ناخورده نیش

تاترا حالی نباشد همچو ما ... حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من بادیگری نسبت مکن ... او نمك بردست ومن برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند ... بربود دلم زدست ودرپای فکند

همچنان بازست بحکم حدیث که لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك .

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا .

چسود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته‌خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت وموکلان عقوبت در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست گفت .

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگرخلاص محالست از اینگنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی وایکن محال عقلست وخلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت ومتعنّتان را که اشارت بکشتن اوهمی کردند گفت .

هر که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود که باپاکیزه‌روئی در گرو بود
چنین خواندم که دردریای اعظم بگردابی در افتادند با هم

گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرو آورد　　ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب درسر وشباب در بر ازتنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس　　عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح　　یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود　　برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز وتا پای داری گریز که حسودان برتو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را　　چه تفاوت کند که سگ لاید
روی درروی دوست کن بگذار　　تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آنشب آگهی دادند که درملك توچنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من اورا ازفضلای عصر میدانم ویگانهٔ روزگارباشد که معاندان درحق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته اند

بتندی سبك دست بردن به تیغ　　بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته ومی ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر ازملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا ازکدام جانب برآمد گفت ازقبل مشرق گفت الحمدلله که درتوبه

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام　　دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر　　دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونهٔ درین حالت گفت چه گویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی　　که از دهانش بدر می کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت　　که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی برهلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد

چو ملاح آمدش تا دست گیرد　　مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج وتشویر　　مرا بگذار ودست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت　　شنیدندش که جان میداد ومیگفت
حدیث عشق از آن بطال مینوش　　که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی　　ز کار افتاده بشنو تابدانی
که سعدی راه ورسم عشقبازی　　چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی　　حدیث عشق ازین دفتر نبشتی



تیری در پهلو نشیند به که پیری

لمارأت بین یدی بعلها شیئاً کار خی شفة الصائم
تقول هذا معه میت و انما الرقیه للنائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه وجنگ از آن سرا بر خیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست و بدخوی جور وجفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تند خوئی بارت بکشم که خوب روئی
با تو مرا سوختن اندرعذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل ازدست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا بعمرخویش بجز این فرزند نبوده است درختی دراین وادی زیارت گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گرمن آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوهٔ سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

بخندید و گفت

دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای ست ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بوده وحجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده ودل درو بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی می‌گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیك و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق ومهربان خوش‌طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ورچوطوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رأی سرسبك تیز پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند وهر شب جائی خسبد وهر روز یاری گیرد

جوانان خرمند وخوب رخسار | ولیکن دروفا باکس نپایند
وفا داری مدار از بلبلان چشم | که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

زخود بهتری جوی وفرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقیدمن آمد وصیدمن شدناگه نفسی سرد ازسردرد بر آوردو گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر

قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گلهٔ دور . صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سرزبانست وزر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد .

پسر هفتادساله جوانی می کند عشق مغری فخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را گر زی دوست تر که ده من گوشت
شنیده‌ام که درین روز ها کهن پیری خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتواند دوخت مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاك برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف و شنیعت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربندو صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان درحلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی ولب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس بژمریده پرسیدمش چگونهٔ وچه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

ماذالصبی و الشیب غیر لمسی و کفی بتغییر الزمان نذیرا
چو پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی وظرافت به جوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دگر نایدآب رفته بجوی
زرع را چون رسیدوقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دورجوانی بشد ازدست من آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون بهپنیری چویوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهدشدن اینپشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانك بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنك افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش مـن
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیكخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملك‌زادهٔ همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه ازتن دردمندبرداشت پدررا دل بهم بر آمد استادرا بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه‌خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست وزبان ایشان هرچه رفته‌شود هرآینه بافواه بگویندوقول وفعل عوام‌الناس‌را چندان اعتباری نباشد

اگر صدناپسند آید زدرویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی — از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را درتهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم‌الله نباتاً حسناً اجتهاد ازآن بیش کردن که در حق عوام

هرکه‌درخردیش ادب نکنند — دربزرگی فلاح ازو برخاست
چوب‌تر‌راچنانکه‌خواهی پیچ — نشود خشك‌جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی‌دیدم دردیار معرب ترشروی تلخ‌گفتار بدخوی مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه‌ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس‌او معلوم کردند و بزدند

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه مشوی
که چو ترشد پلید تر باشد

خرعیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا اعتمادرا نشاید وسیم وزر درسفر برمحل خطرست یادزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر درنفس خود دولتست هرجاکه رود قدر بیند ودرصدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند وسختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هرکس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند
بوزیری پادشاه رفتند

فکیف مرا کـه در صـدر مـروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته وذکر انعام در افواه عوام افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام‌نکوئی‌چو برون‌شدبکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ودم گرم من درآهن‌سرد او اثر نمیکندترك‌مناصحت گرفتم وروی از مصاحبت بگردانیدم وقول حکما راکار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیك فان لم یقبلوا فماعلیك .

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی وپند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حـدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه‌اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که‌پاره‌پاره بهم بر می دوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس بـا دل خود گفتم .

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند — زمستان‌لاجرم بی برگ‌ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان‌کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد ومتقبل شد و سالی چند برو سعی کردو بجائی نرسید وپسران‌ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد ومعاتبت که وعده خلاف کـردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطبایع مختلف .

وبراندند ومکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سربرفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك یك دیو شدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس ر امعام ملائکه دیگرچرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
برسر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازادهٔ را نعمت بی کران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چودخلت نیست خرج آهسته ترکن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد وبر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغض کردن خلاف رای خردمندان است .

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند ازبیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز

هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان نیز بیایم.

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزّوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم انفاقاً پسر آورد وسفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که ازسفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم واز چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت اوسلسله درنای است و بند گران برپای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

زنان بار دار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم ازبلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی ودیگر احتلام وسیم برآمدن موی پیش امادرحقیقت یك نشان دارد وبس آنکه دربند رضای حق جل وعلا بیش ازآن باشی که دربند حظ نفس خویش وهرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب　　که چل روزش قرارا ندررحم ماند
وگرچل ساله راعقل وادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت　　همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد　　بایوانها در از شنگرف و زنگار
چوانسان را نباشد فضل واحسان　　چه فرق ار آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی .

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد وطبع وعقل و ادراک | جمال و نطق ورای فکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست .

جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند ومحبوب .

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوان بخت یادگیر این پند

چیزی همی نویسند این‌دو بیت کفایتست

وه که هر گه که سبزه در بستان   بامیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار   سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ایرا دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده‌است وترا بروی فضیلت‌داده شکر نعمت باری تعالی بجای‌آر وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای‌قیامت به‌ازتوباشد وشرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی
این‌حکم وغرور خشم تاچند   هست از تو بزرگتر خداوند
ای‌خواجه ارسلان و آغوش   فرمانده خود مکن فراموش

درخبراست‌ازخواجه عالم‌صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم که گفت بزرگترین‌حسرتی‌روز قیامت آن بودکه بنده صالح راببهشت برند وخواجه فاسق‌را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست   خشم بیحد مران و طیره مگیر
کـه فضیحت بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی‌ازبلخ باروميانم‌سفر بود وراه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر بازچرخ‌انداز سلح شور بیش زورکه بده‌مرد تواناکمان او زه کردندی‌وزور آوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده نه‌جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

حکایت

سالی نزاعی درپیادگان حجاج افتاده بود وداعی درآن سفرهم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازآن میگردد که بود وپیادگان حاج بادیه بسر بردند وبتر شدند

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست ازبرای آنک | بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوئی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست .

تاندانی که سخن عین صوابست مگوی | وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار ازآنچه درچشم چارپایان میکنند دردیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خرنبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازاین سخن آنست تا بدانی که هرآنکه نا آزموده راکار بزرك فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای | بفرومایه کار های خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش ازآنست که رواباشد برچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلایق بروگذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند .

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن　　و گر خورد چو بهایم بیفتداو چوجماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت　　خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته ودفتر شکایت باز کرده وذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است وتوانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست　　خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند وذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان بخورند وفضلهٔ مکارم ایشان باز امل وپیران واقارب وجیران رسیده .

توانگران را وقفست ونذر ومهمانی　　زکات وفطره واعتاق وهدی وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی　　جزین دو رکعت وآنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیفست وصحت عبادت درکسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید وز دست تهی چه مروت وز پای تشنه چه سیر آید وازدست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسبد آنکه پدید　　نبود وجه بامدادانش

اتفاقاً من و این جوان هردو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

مادرین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری زمردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم ازدست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حمله جنگ آورن بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کار دیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش ازهول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم برسر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ماسنگین است و کتابه رنگین وفرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاك بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تاپدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود

خر که کمتر نهند بروی بار — بی‌شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبك بار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که زبندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

پندارند برتر ازهمه نشینند وخودرا بهتر ازهمه بینند ونه آن درسر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت‌ازدیگران کمست وبنعمت‌بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش‌شمار و گر گاوعنبرست

گفتم مذمت اینان روامدار که خداوندکرمند گفت غلط گفتی که بنده‌دردمند چه فایده چون ابر آزارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند وبرکس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارانند ونمی رانند قدمی بهرخدا ننهند ودرمی بی‌منّ وادی‌ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل ازخاك وقتی بر آید که وی در خاك رود

برنج‌وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آیدوبی‌سعی ورنج‌بردار

گفتمش بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی وگرنه‌هرکه طمع یکسونهد کریم وبخیلش یکی‌نماید محك داندکه زرچیست و گداداندکه‌ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بردر بدارند وغلیظان شدید برگمارند تا بارعزیزان‌ندهندودست برسینه صاحب تمیزان ننهند وگویندکس اینجا درنیست وراست گفته باشند

آنراکه عقل وهمت وتدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دارکه کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگرریگ بیابان دُر شودکه چشم گدایان پرشود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پرنشود همچنانکه چاه‌بشبنم

هرکجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشر درکارهای مخوف اندازد وازتوابع آن نپرهیزد وازعقوبت ایزد نهراسد وحلال ازحرام نشناسد

سگی را گرکلوخی بر سر آید — زشادی برجهدکین‌استخوانیست
وگرنعشی‌دو کس بردوش‌گیرند — لئیم الطبع پنداردکه خوانیست

مور گرد آورد بتابستان　　تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته ودیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند .

خداوند مکنت بحق مشتغل　　پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند وحاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردمیدان رضااند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کادالفقران یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس مارا بمرتبه ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل وعلا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب منفور مشتغل مال و نعمت متفتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را ببی سر و پائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که

وهردو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آی بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسه همت درباخت وتیرجعبه حجت همه بینداخت

هان تاسپر نیفکنی از حمله فصیح — کورا بجز مبالغه مستعار نیست

دین ورز ومعرفت که سخندان سجع گوی — بردرسلاح دارد و کس درحصار نیست

تاعاقبةالامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی درازکرد و بیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت باپسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم دریدزنخدانش گرفتم

او درمن و من درو فتاده — خلق ازپی مادوان و خندان

انگشت تعجب جهانی — از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حیلت مابدید و منطق مابشنید سربجیب تفکر فروبرد وپس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی وبردرویشان جفا رواداشتی بدان که هر کجاکه گل است خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجاکه در شاهوار است نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیارا لدغه اجل در پس است ونعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جوردشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند

نظر نکنی دربوستان که بیدمشک است وچوب خشك همچنین در زمره توانگران شاکرند وکفور ودرحلقه درویشان صابرند وضجور

اگر ژاله هرقطره‌ای درشدی — چو خرمهره بازار ازو پرشدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند توانگرهمت ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد ومن یتوکل علی الله فهوحسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که

ای صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوّت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توام‌اند یعنی دوفرزند یك‌شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را باحدثی برخبثی گرفتند با آنکه شرمساری ببرد بیم سنگساری بود گفت ای‌مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانية في الاسلام واز جمله مواجب‌سکون وجمعیت درون که مر توانگررا میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هرروز بدو جوانی ازسر گیرد صبح تابان را دست ازصباحت او بر دل و سروخرامان را پای ازخجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ　　　　سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حوربهشتی ربود و یغما کرد　　　　کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب　　　　یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون‌سگ درنده گوشت یافت نپرسد　　　　کین شتر صالحست یا خردجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه گفتی در بروی مسکینان میبندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

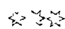
باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال

عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد



موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن‌الله الیك نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت   سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن فان‌الفائدة الیك عائده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلك شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری   بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر   ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی   منت شناس ازو که بخدمت بداشتت



دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

گفتی توانگران مشتغلند وساهی ومست ملاهی نعم طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصرهمت کافر نعمت که ببرند وبنهند و نخورند وندهند وگر بمثل باران نبارد یاطوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند وگویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك — مرا هست بط را ازطوفان چه باك

ور اکبا نیاق فی هواد جها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند ومعرفت وصاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابوبکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو باخاندان آدم کرد

خدای خواست که برعالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضادادیم وازمامضی درگذشتیم و بعد ازمجارا طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم و بوسه برسر وروی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگرهم برین نسق مردی

توانگرا چودل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



رازی که نهان خواهی باکس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش — باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند — که چو پرشد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت



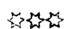
دشمنی ضعیف که در طاعت آید ودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه‌رسد وهر که دشمن کوچك را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چومی‌توان کشت — کانش چو بلند شد جهانسوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنك چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست وخود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش



هر که بادشمنان صلح میکند سرآزار دوستان دارد .

بشوی ایخردمند از آن دوست دست — که بـا دشمنانت بود هم نشست

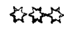


چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید.

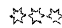
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی — با آنکه در صلح زنـد جنك مجوی

تاکار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید .

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چار پائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم‌وخبر که برو هیزمست یا دفتر



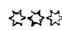
علم از بهر دین پروردنست نه ازبهر دنیا خوردن
هر که پرهیز وعلم وزهد فروخت خرمنی گرد کرد وپاك بسوخت



عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست
بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت



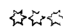
ملك ازخردمندان جمال گیرد ودین ازپرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان ازآن محتاج ترندکه خردمندان بقربت پادشاهان
پندم اگر بشنوی ای پادشاه درهمه عالم به ازین پندنیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمندنیست



سه چیزپایدار نماند مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملك بی‌سیاست



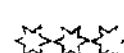
رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان‌وعفو کردن ازظالمان جورست‌بردرویشان
خبیث‌راچوتعهدکنی‌وبنوازی بدولت‌تونگه می کند بانبازی



بدوستی پادشاهان‌اعتماد نتوان‌کرد وبر آوازخوش کودکان‌که آن‌بخیالی‌مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد
معشوق هزار دوست‌را دل‌ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی



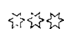
هر آن سرّی‌که داری با دوست در میان منه چه دانی‌که وقتی دشمن گردد و هر گزندی‌که توانی بدشمن‌مرسان‌که باشد که‌وقتی‌دوست‌شود



پادشه باید که تابحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول درخداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاك زاد — که درسر کند کبر و تندی و باد
ترا باچنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده‌ای همه درزیر خاك کن



بد خوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

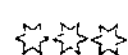
اگر زدست بلا برفلك رود بدخوی — زدست خوی بدخویش دربلا باشد

چو بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو بادوستان آسوده بنشین — چو بینی درمیان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یك زبان اند — کمان رازه کن و بر باره برسنگ



دشمنی چو از حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند



سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن ازدشمن رستی

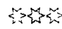
بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف — که مغز شیر بر آرد چو دل زجان برداشت



خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

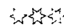
بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد ببوم باز گذار

چو دست‌ازهمه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست



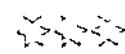
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی نا توان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن



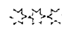
هر که بدی‌را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را ازعذاب‌خدای عز وجل

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم



نصیحت از دشمن پذیرفتن‌خطاست ولیکن شنیدن‌رواست تابخلاف آن‌کار کنی که عین صوابست .

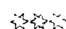
حذرکن ز آنچه دشمن گویدآن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگردو راه دست چپ گیر



خشم بیش ازحد گرفتن وحشت آرد ولطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند ونه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگزن که جراح ومرهم‌نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدرخویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

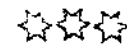
شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان



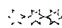
دو کس دشمن ملك ودین‌اند پادشاه بی حلم وزاهد بی‌علم .

بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز



هر که درحال توانائی نکوئی نکند دروقت ناتوانی سختی بیند
بد اخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

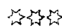


هرچه زود بر آید دیر نپاید
خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مردشت لا جرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر وعقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه‌چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز



کارها بصبر بر آید ومستعجل بسردر آید
بچشم خویش دیدم دربیابان که آهسته سبق برد ازشتابان
سمند باد پای ازتك فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند



نادانرا به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
چون نداری کمال وفضل آن به که زبان در دهان نگه‌داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

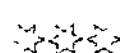
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتمش ای نادان چه گوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب

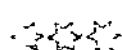


پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که برقبول کلی واثق باشی وگرنه درهلاك خویش همی کوشی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن



هر که نصیحت خودرا می کند اوخود بنصیحت گری محتاجست



فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تانشنوی مدح سخنگوی | که اندك مایه نفعی ازتو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری | دوصدچندان عیوبت برشمارد



متکلم را تاکسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشوغره برحسن گفتارخویش | بتحسین نادان و پندارخویش



همه کس راعقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال

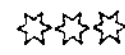
یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند | چنانکه خنده گرفت ازحدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گراین قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة می خورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر ازبسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم



ده آدمی برسفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسرنبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری بضاعت

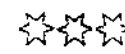
روده تنگ بیك نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پرنکند دیده تنگ

زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر باغوچ



پنجه با شیر زدن و مشت بشمشیر کار خردمندان نیست

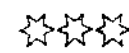
جنگ وزورآوری مکن بامست　　پیش سر پنجه دربغل نه دست



ضعیفی که با قوی دلاوری کند یاردشمنست درهلاك خویش

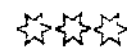
سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال



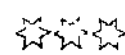
بی‌هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند وپیش آمدن نیارند یعنی سفلهٔ چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که درمقابله گنگش بود زبان مقال



گرجور شکم نیستی هیچ مرغ دردام‌صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خوددام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم سیر وزاهدان سدرمق وجوانان تاطبق برگیرند وپیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی



مشورت با زنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه

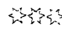


هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ بردست ومار سر برسنگ　　خیره رائی بود قیاس و درنگ

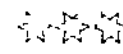
وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند وگفته اندکه درکشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیارباقیست توان کشت وتوان بخشید وگر بی تأمل کشته

یا سخن آرای چو مردم بهوش　　یا بنشین چون حیوانان خموش



هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

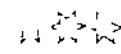
چون در آید مه از توئی بسخن　　گرچه به دانی اعتراض مکن



هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

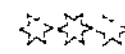
گر نشیند فرشته ای با دیو　　وحشت آموزد و خیانت وریو

از بدان نیکوی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی



مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند وعمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند



از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید



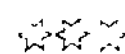
نه هر که در مجادله جست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد　　چون باز کنی مادر مادر باشد



اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

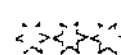
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی　　پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی



نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیکروز در شمایل مرد　　که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم



هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری　　راست گفتند یك دو بیند لوچ

عالم اندر میان جاهل را　　مثلی گفته‌اند صدّیقان
شاهدی درمیان کورانست　　مصحفی درسرای زندیقان

☆☆☆

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای　　زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گریز.

☆☆☆

رأی بی قوت مکر وفسونست وقوت بی رأی جهل وجنون.

تمیز باید وتدبیر وعقل آنگه ملك　　که ملك ودولت نادان صلاح جنگ خداست

☆ ☆ ☆

جوانمرد که بخورد وبدهد به از عابد که روزه دارد وبنهد هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره در آئینه تاریك چه بیند

☆☆☆

اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر　　ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار

☆☆☆

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم.

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است واز علماء ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار　　به ز دانشمند نا پرهیزگار

شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد

نیك سهلست زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز — که چورفت ازکمان نیاید باز

☆☆☆

حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد و گرجاهلی بزبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی‌شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

☆☆☆

خردمندی را که درزمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبه دهل برنیاید وبوی عبیر ازگند سیرفروماند

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانارا ببی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی — فروماند ز بانگ طبل غازی

☆☆☆

جوهر اگر درخلاب افتد همان نفیسست وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس

☆☆☆

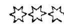
استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهرعلویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابرست وقیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است

چوکنعان راطبیعت بی‌هنربود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنربنمای اگر داری نه گوهر — گل ازخارست وابراهیم از آزر

☆☆☆

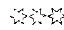
مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چوطبله عطارست خاموش و هنرنمای ونادان چوطبل غازی بلندآواز ومیان تهی

قضاد گر نشود ور هزار ناله و آه | بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی



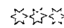
ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل



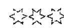
بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد

شنیده ای که سکندر برفت تاظلمات | بچند محنت وخورد آنکه خورد آب حیات

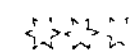


صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

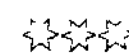


توانگر فاسق کلوخ زر اندر دست ودرویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع



شدت نیکان روی درفرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

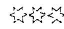
هر که راجاه ودولتست بدان | خاطری خسته درنخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه | بسرای دگر نخواهد یافت



حسود از نعمت حق بخیلست وبنده ی گناه را دشمن میدارد

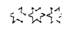
مردکی خشك مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیك بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت بر گشته خوددر بلاست
چه حاجت که بااو کنی دشمنی | که اورا چنین دشمنی در قفاست

کان بنا بینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد



جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند بوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان .

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی وبا که پیوستی

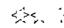


شیطان با مخلصان بر نمی آید وسلطان با مفلسان .

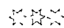
وامش مده آنکه بی نماز است گر چه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده بیش گیرد مرکن فردا گوید تربی ازینجا برکن



هرکه در زندگانی نانش نخورند حون بمیرد نامش نبرند



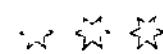
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه‌السلام در خشك سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکند .

آن که در راحت و تنعم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست

حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش در ماند

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین درآب و گلست

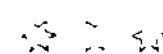
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست



درویش ضعیف حال را در خشکی تنك سال مپرس که چونی الا بشرط آن که مرهم ربشش بنهی ومعلومی پیششش .

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

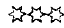
کنون که رفتی و برسید بس که چون افتاد میان ببند وچو مردان بگیر دمب خرش



دوچیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش ازوقت معلوم

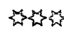
بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمةالله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت درعلوم گفت بدانکه هرچه دانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نفس را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی



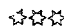
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد



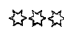
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای درسازی

حکایت برمزاج مستمع گوی — اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نباید کردنش جز ذکر لیلی



هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

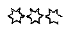
رقم برخود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم زدانائی یکی پند — مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی



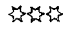
حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند باتو خاك پایش باش
وگر ستیزه برد دردو چشمش آکن خاك

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست وروندهٔ بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم خانه بی در

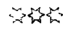


مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب



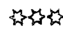
عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سردارد

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار



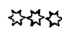
یکی را گفتند عالم بی عمل بچه‌ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی　　باری چوعسل نمیدهی نیش‌مزن



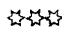
مرد بی‌مروت زنست و عابد باطمع رهزن

ای‌بناموس کرده جامه‌سپید　　بهرپندار خلق‌و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا　　آستین‌خوددرازوخود کوتاه



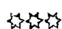
دوکس را حسرت ازدل نرود وپای تغابن ازگل برنیاید تاجر کشتی‌شکسته‌و وارث باقلندریان نشسته

پیش درویشان بودخونت‌مباح　　گر نباشددرمیان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یابکش برخان‌ومال‌انگشت‌نیل
دوستی با پیل بانان یا مکن　　یاطلب کن‌خانه‌ای‌درخورد پیل



خلعت‌سلطان اگر چه‌عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر

سرکه از دست‌رنج خویش وتره　　بهتر از نان دهخدا و بره



خلاف‌راه‌صوابست‌وعکس‌رأی‌اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نا دیده

چو گاو ار همی بایدت فربهی		چو خر تن بجور کسان دردهی



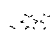
درانجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل		گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست		ندانم کی بحق پردازی از خویش



ارادت بیچون یکی را ازتخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس		ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس

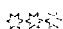


گر تیغ قهر بر کشد نبی وولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کنند		انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار		کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

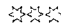
پندست خطاب مهتران آنگه بند		چون پند دهند و نشنوی بند نهند



نیك بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند ودزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

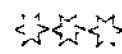
نرود مرغ سوی دانه فراز		چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیرد از مصائب دگران		تا نگیرند دیگران بتوپند

سخن بلطف و کرم بادرشتخوی مگوی
که زنك خورده نگردد بنرم سوهان پاك



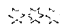
هر که درپیش سخن دیگران افتد تامایه فضیلتش بدانند پایه جهلش شناسند

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سئوال کنند
گرچه برحق بودمزاج سخن — حمل دعویش بر محال کنند



ریشی درون جامه داشتم وشیخ ازان هرروز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم ازآن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد

تانیك ندانی که سخن عین صواب‌است — باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد ازبند رهائی



دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل

یکی راکه عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند از او
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازاو



اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به ازآدمی ناسپاس

سگی‌را لقمه ای هرگز فراموش — نگردد ورزنی صد نوبتش‌سنگ
وگر عمری نوازی سفله ای را — بکمتر تندی آید باتو در جنگ



ازنفس‌پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری‌را نشاید

مکن‌رحم برگاو بسیارخوار — که بسیارخسبست بسیارخوار

سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان

• • •

مقامرا سه‌شش می‌باید ولیکن سه‌یك می آید

هزار باره‌چراگاه خوشتر ازمیدان ولیکن اسب ندارد بدست‌خویش عنان

• • •

درویشی بمناجات درمی گفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان‌خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای

اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه‌زینت بچپ‌دادی وفضیلت راست‌راست گفت راست‌را زینت‌راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند :

بدان را نیك‌دارای مرد هشیار که نیکان‌خود بزرگ و نیك‌روزند

• • •

بزرگی راپرسیدند باچندین فضیلت که دست‌راست‌راهست‌خاتم‌درانگشت‌چپ چرامی کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه حظ آفرید وروزی‌سخت یافضیلت همی دهد یا بخت

• • •

نصیحت پادشاهان کردن کسی رامسلم بود که بیم سر ندارد یا امیدزر

موحد چه درپای ریزی زرش چه شمشیرهندی نهی برسرش

امیدوهراسش نباشد زکس براینست بنیاد توحید و بس

• • •

شاه ازبهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دوخصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چوحق معاینه‌دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ‌آوری و دلتنگی

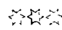
خراج اگر نگزارد کسی بطیب‌نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

☆☆☆

همه کس رادندان بترشی کند شودمگر قاضیان‌را که بشیرینی

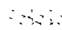
آنراکه گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنراکه کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست وزدست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنراکه تو رهبری کسی گم نکند وانراکه تو گم کنی کسی رهبر نیست



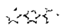
گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پسش غم خوری



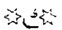
زمین را ز آسمان نثاراست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بمافیه

گرت خوی من آمد نا سزاوار توخوی نیک خویش ازدست مگذار



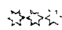
حق جل وعلا می‌بیند ومیپوشد وهمسایه نمی‌بیند و میخروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود ازدست کس نیاسودی



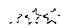
زر ازمعدن بکان کندن بدر آید وازدست بخیل بجان کندن

دو نان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده



هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در مانی بجور زورمندی



عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا

موعظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند .

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی الصنف و استغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر تریدبها من بعد ذاك غفراناً لکاتبه



قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار

. . .

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

. . .

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزو جل آفریده است و برومند هیچ‌یك را آزاد نخوانده اند مگر سرو راکه ثمره‌ای ندارد گوئی در بن چه حکمتست گفت هریکی را دخلی معین است و وقتی معلوم کـه گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

. . .

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

. . .

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه دربن جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن به ازجامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن درایشانست پوشیده نماند که در

بوستان

گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم بمانند کرّ و بیان صمّ بکم
وگر در دهد یك صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه برحرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند بکلك قضا در رحم نقشبند
زمشرق بمغرب مه و آفتاب روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بردامنش میخ کوه
دهد نطفه‌را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری؟
نهد لعل و پیروزه درصلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
زابر افکند قطره ای سوی یم زصلب آورد نطفه ای در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند وزین صورتی سرو بالا کند
بر وعلم یك ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور اگرچند بیدست و پایندوزور
بامرش وجود ازعدم نقش بست که داند جزاو کردن از نیست هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد وزآنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم نه‌دردیل وصفش رسد دست فهم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطا بخش پوزش بذیر

عزیزیکه هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشانرا بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترك خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست — بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کار ساز — که دانای خلقست و دانای راز

مرو را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکیرا بسر بر نهد تاج بخت — یکیرا بخاك اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش بر آمیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دونیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات وعزی بر آورد گرد — که توریة وانجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلك بر گذشت — بتمکین وجاه از ملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که بر سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت اکرام — که ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟
بگفتا فرا تر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم تو را؛ — علیك السلام ای نبی الورا
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب وبر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملك بر بسیط
قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراك در کنه ذاتش رسید
نه فکرت بغور صفاتش رسید

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تك فرو مانده‌اند

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخنست
یکی دیدها باز و پر سوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جزمرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

بروز همایون و سال سعید بتاریخ فرخ میان دو عید
زشش‌صدفزون بود پنجاه و پنج که پر درشداین‌نام بردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم هنوز از خجالت بزانو سرم
که‌در بحرلؤلؤصدف نیزهست درخت بلندست درباغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گو حریر است‌و گر پرنیان بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش کرم کارفرما وحشوش بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیزار بدی بینیم در سخن بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت‌ازهزار بمردی که دست ازتعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من چومشکست‌بی‌قیمت اندرختن
چوبانك‌دهل‌هولم‌ازدور بود بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد‌سعدی‌سوی‌بستان بشوخی و فلفل بهندوستان
چوخرمابشیرینی‌اندوده‌پوست چو بازش کنی استخوانی‌دروست

مدح ابوبکر بن سعدبن زنگی

مراطبع‌ازین‌نوع‌خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان مگر باز گویند صاحبدلان
که‌سعدی که گوی‌بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان که سید بدوران نوشین‌روان
جهانبان دین پرور دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سرسر فرازان و تاج مهان بدوران عدلش بناز ای‌جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق حوالیه من کل فج عمیق

چه کم گردد ای‌صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که و الاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاك تمکین بسست
ثنای تو طه و یس بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟
علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاك باد

تولای مردان این پاك بوم
بر انگیختم خاطر از شام وروم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قندهست

نه‌قندیکه مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو اینکاخ دولت بپرداختم
برو ده دراز تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر ورای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق راسپاس

سوم باب عشقست ومستی وشور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع . رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم دراز شکر بر عافیت

نهم باب توبه است وراه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاك که جانش بر اوجست و جسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد فلك یاور سعد بوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرك و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که روزی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر نه آنقدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یك دانه ای که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه دار یارب بچشم خودش بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش

ندیدم چنین گنج وملك و سریر | که وقفست بر طفل ودرویش و پیر
نیامد برش دردناك غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امید وار | خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست | ز گردنفرازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست ؟ | زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای | که نالد ز بیداد سر پنجه ای
کس این رسم وترتیب و آئین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلك ماه وخورشید هست | درین دفتر ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنك | بکرد از جهان راه یأجوج تنك
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهر ند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنك میدان کتاب

یکی گفتش ای مرد راه خدای   بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد   نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار   وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ   که گردن نپیچد زحکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود   خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب   بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش



مقیمش در انصاف وتقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش مباد — وز اندیشه بردل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویشدوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه — بگو روی اخلاص برخاك به
بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده ای سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم
تو برخیر و نیکی دهم دسترس — و گرنه چه خیر آید از من بکس؟
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بردرت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار وماری بدست

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
درآندم که چشمش زدیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیداد گر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

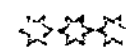
خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازآن بهره ورتر درآفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیك مردم چو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند



خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن وخونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

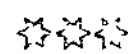
ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها برخداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید زبن

مکن صبر بر عامل ظالم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید



چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

باب اول

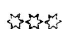
در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بنزدیك دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که درملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر تکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد زداور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید زجور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

دو همجنس دیرینه را همقلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم



یکی را که معزول کردی زجاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
بر آوردن کام امید وار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر ، شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك | گهی میکند آبش ازدیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند ازتو سیر
درشتی و نرمی بهم در ، بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای | پل وخانی وخان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند

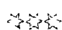


چه خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس ازعهد خویش | که دیدی پس ازعهد شاهان پیش
همین کام وناز وطرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

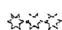


بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بعرضش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان برحذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود درزی دوست
غریبی که پرفتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست | که خود خوی بد دشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند برون چنین



ندیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
گر اورا هرم دست خدمت ببست | تورا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
جو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش



عمل گردهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد زسلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ورو نیز درساخت با خاطرش | زمشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك | نه از رفع دیوان وزجر وهلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

بگفت آنچه پرسیدش ازسر گذشت — بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
ملك با دل خویش با گفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بـر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیك سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید وروشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید وبیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت ومعرفت کار بست — که از امر ونهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یك جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین وبد اندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دوپاکیزه پیکر چو حور پری — چوخورشید وماه ازسد یکر بری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندرآن هر دو شمشاد بن
چودیدند کاوصاف وخلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند ودوست

گر آید گنهکار اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه
جو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش بزندان و بند
و گرپند وبندش نیاید بکار درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده وترك و تاجیك وروم زهرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته ودانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت سر عجز درپای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه سرو تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد ودولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ چه بودت که نزدیك ما آمدی؟
چه دیدی درین کشور از خوب وزشت بگوای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران ازشراب مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند واکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر و زاد وبوم

دلست ای خردمند زندان راز　　چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد　　خلل دید در رأی هوشیار مرد
که ناگه نظر زین یکی بنده کرد　　پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان وهوش　　حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر　　نگردی چو مستسقی ازدجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد　　زسودا بر وخشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر ورأی تمام　　بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم　　بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك وهوشمند　　ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست　　گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم　　خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان　　چنین گفت با خسرو کاردان
مراچون بود دامن از جرم پاك　　نباشد زخبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت　　ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت　　بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن　　تو نیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسم کنان دست برلب گرفت　　کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم　　کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش　　که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم　　نداند که دشمن بود درپیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست　　چو بیند که در عزمن ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست　　اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب　　که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور　　چوخورشیدش ازچهره میتافت نور

درو هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان
ازآسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست | خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت | که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت | درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

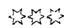
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آنروز های عزیز / بپایان رسد تا که اینروز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت / بگفت این گزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحبغرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال / بیفزود ، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانش ورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند / برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / و گر هست بوبکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه برخلق گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار



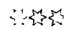
صوابست پیش ازکشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چوجنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل برجای دار

فرارفت و گفت ایعجب این توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی‌داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر ؟
چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت وتباه ؟
شنیداین‌سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو
که‌ای نیکبخت‌این نه‌شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك / زعلت نگوید بداندیش نیك
وزیریکه‌جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرفگیران چه غم ؟
ملك‌درسخن‌گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / زجرمی که دارد نگردد بری
زخصمت همانا که نشنیده ام / نه‌آخر بچشم خودت دیده ام ؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت / حقست‌این‌سخن،حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که‌حکمت روان‌باد ودولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چوپنبست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دورسته درم دردهن داشت جای / چو دیواری ازخشت سیمین بپای

بگفت اینقدر ستر و آسایشست　　وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج　　که زینت کنم برخود وتخت وتاج
چو همچون زنان حله درتن کنم　　بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم زصد گونه آزو هواست　　ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود　　نه از بهر آذین و زیور بود



سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه　　ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد　　ملك باج وده یك چرا میخورد ؟
مخالف خرش بردوسلطان خراج　　چه اقبال ماند در آن تخت وتاج؟
رعیت درختست ، اگر پروری　　بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن　　که نادان کند حیف برخویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور　　برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورندازجوانی وبخت　　که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای　　حذر کن ز نالیدنش بر خدای

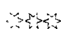


چو شاید گرفتن بنرمی دیار　　بهپیکار خون از مساعی میار
بمردی که ملك سراسر زمین　　نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت　　بسر چشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند　　برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور　　ولیکن نبردیم با خود بگور

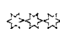


چو بر دشمنی با شدت دسترس　　مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت　　به از خون او گشته درگردنت

تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك که از وی گریزند چندین ملك



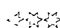
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك الا تا نداری ز کشتنش باك
وگر دانی اندر تبارش کسان بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن وطفل بیچاره را



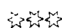
تنت زورمندست ولشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند



نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان



چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد مناعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد



شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبائی بدوز



خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان بر آر



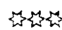
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور زبند
پریشانی خاطر داد خواه — بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی روز
قضا رادر آمد یکی خشك سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چودر مردم آرام وقوت ندید — خودآسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و . بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت وباران دمع — فرو میدویدش بعارض چوشمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد وزن — گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار زلشکر جدا ماند روزشکار
دوان آمدش گله بانی بپیش بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش و گرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود ورای نکوست که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست درمهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بار ها در حضر دیده ای ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آرم ازصد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت وملك ازخلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود



تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر داد خواهی بر آرد خروش
که نالدز ظالم که در دور تست که هرجور کومیکند جورتست؟
نه سك دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سك پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی ونه عشوه ده
طمع بندودفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل وهر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه وشهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بسست چه رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشهٔ تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کرا سیم وزر ماند و گنج و منال پس از وی بچندی شود پایمال
وزآنکس که خیری بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند توان گفت بااهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار بترسد همی مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله بر داشتن که سستی بود تخم نا کاشتن

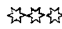


اگر خوش بخسبد ملك برسریر　　نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز　　بخسبند مردم بآرام وناز
بحمدالله این سیرت وراه راست　　اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه در پارس دیگر نشان　　نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش　　که درمجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود　　که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چودیدم سر ازخواب مست　　بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی　　چوگلبن بخندو چو بلبل بگوی
چه میخسبی ایفتنهٔ روزگار ؟　　بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کردشوریده ازخواب و گفت　　مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس　　نبیند دگر فتنه بیدار کس

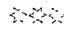
حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست　　که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس　　سبق بردا گر خودهمین بودوبس
چنین گفت یك ره بصاحبدلی　　که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست　　که دریابم این پنج روزیکه هست
چو می بگذرد جاه و ملك وسریر　　نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس　　بتندی برآشفت کی تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست　　بتسبیح وسجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش　　باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق وارادت میان بسته دار　　زطامات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم　　که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند　　چنین خرقه زیر قبا داشتند

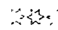
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل



مها زورمندی مکن با کهان — که بریك نمط می نماند جهان
سرپنجه ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد — که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور — زشیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست — چو پرشد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر در آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی



تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند



ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا نیستی ؟
برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

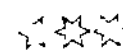
حکایت

چنان قحطسالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که درمی نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه‌از خویشتن ترك آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده
درآن مرز کاین پیر هشیار بود یکی مرزبان ستمکار بود
که هرنا توان را که دریافتی بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز وبیرحمت وخیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازآن ظلم و عار ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه خدا دوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست ترا دشمنی با من از بهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار بر آشفت و گفت ایملك هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی نپندا رمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بردست من دوستوار برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست نخواهدشدن دشمن دوست‌دوست

مگو تندرستست رنجور دار　　که می‌پیچید ازغصه رنجور وار
تنگدل چو یاران بمنزل رسند　　نخسبد که واماندگان ازپسند
دل بادشاهان شود بارکش　　حو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست　　رگفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی　　که گر خارکاری سمن ندروی



خبر داری از خسروان عجم　　که کردند بر زیر دستان ستم
نه آنشوکت وپادشاهی بماند　　نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت　　جهان ماند واو با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر　　که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای　　دهد خسروی عادل و نیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی　　کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر　　که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس　　که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك ومال　　بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشاهی کنی　　پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش　　چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله　　که سلطان شبانست وعامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو　　شبان نیست گرگست فریاد ازو
بدانجام رفت و بداندیشه کرد　　که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بسختی وسستی بر این بگذرد　　بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست　　نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

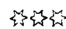
شنیدم که در مرزی ازباختر　　برادر دو بودند از یك پدر

نه در کوه سبزی نه درباغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید برمن که عقلت کجاست؟   چودانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك چیست   کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك   ترا هست بط را ز طوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد   غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه برعضو مردم نه برعضو خویش
یکی اول از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار   اگر چه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل کی کند معده تنگ   چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ؟
توانگر خود آن لقمه چون میخورد   چو بیند که درویش خون میخورد

شنیدند بازرگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید وفروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلك بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ — تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که درعدل بود آنچه درظلم جست
یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند — نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگرراست خواهی ز سعدی شنو



مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست — که ایمن‌تر ازملك درویش نیست
سبکسار مردم سبکتر روند — حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد
گدارا چه حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکو روی و دانا وشمشیر زن
پدر هردورا سهمگین مردیافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آنزمین را دوقسمت نهاد — بهریك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازآن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه — که بیحد ومر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد وتیمار ودرویش خورد
بنا کرد ونان دادولشکر نواخت — شب ازبهردرویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد وپر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمدهمی بانك شادی چورعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی — پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بودودرویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتأیید ملك از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگرخواست کافزونکند تخت وتاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد ونخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تاجمع کرد آن زراز گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس ؟
همه تخم نا مردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی ؟ — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص وعام — یکی نیك محضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو به خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیك مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگیندل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — زخردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

غم و شادمانی بسر میرود ــ بمرگ این دو ازسر بدر میرود
چه آنرا که برسر نهادند تاج ــ چه آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست ــ وگر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اجل برسرهردو تاخت ــ نمیشاید از یکدگرشان شناخت
شنیدم که یکبار در حله ای ــ سخن گفت با عابدی کله ای
که من فر فرماندهی داشتم ــ بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق ــ گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم ــ که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش ــ که ازمردگان پندت آید بگوش

***

نکو کار مردم نباشد بدش ــ نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود ــ جو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس درنهاد تو نیست ــ چنین گوهر وسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی ــ که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را ــ که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست ــ که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست ازدد انسان صاحب خرد ــ نه انسان که درمردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب ــ کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو ــ پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیك مردی نکاشت ــ کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم درعمرخویش ــ که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

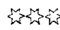
گزیری بچاهی در افتاده بود ــ که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید ــ بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد ز آسمان‌برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که دررشته چون‌سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم‌بوده‌پشت | بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند ؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی ؟
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت ؟
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید وپس بادل خویش گفت | چه‌رنجم‌حقست‌اینکه‌درویش گفت
بفرمود تا هرکه دربند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دورکعت نماز | بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست | که شه‌سر بر آورد و برپای‌جست
توگفتی زشادی بخواهد پرید | چو طاوس چون‌رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آنجمله‌دامن بیفشاند وگفت
مرو با سررشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد جای
زسعدی‌شنو کاین‌سخن راستست | نه هرباری افتاده بر خاستست

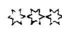


جهان ای پسر ملك جاوید نیست | ز دنیا وفا داری امید نیست

دمی بیش بر من سیاست نراند عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ برشیر مردان درشت چو با کودکان بر نیائی بمشت



یکی پند میداد فرزند را نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خرد کان ای پسر که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ کم خرد که روزی پلنگیت بر هم درد؟
بخردی درم زور و سرپنجه بود دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران نکردم دگر زور بر لاغران

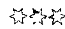


الا تا بغفلت نخفتی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

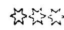
یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست که در پارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره نا صواب دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس که مقصود حاصل نشد درنفس

حقایق شناسی جهان دیده‌ای هنرمندی آفاق گردیـده ای
بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخنگـوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده ای چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟
بخندید کاین قلعه ای خرمست ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند؟ دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند؟ درخت امید ترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست که هر مدتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده ای در عجم بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی وبخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری



چو الب ارسلان جان بجانبخش داد پسر تاج شاهـی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روز گار سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه برجهان دل که بیگانه ایست چه مطرب که هر روز درخانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست که سال دگر دیگری دهخداست

نه برباد رفتی سحر گاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنك آنکه با دانش وداد رفت
کسی زین‌میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند



شنیدم که در مصر میری اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چوخور زرد شد بس‌نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی‌موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملك فرمانده لا یزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون‌من‌عزیزی نبود | چو حاصل همین‌بود جیزی نبود
جهان گردکردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که‌بخشید وخورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
دربن کوش تا با نو ماند مقیم | که‌هرچه‌ازتوماند دربغست و بیم
کند خواجه بربستر جانگداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجودو کرم کن دراز | دگر دست کوته کن ازظلم و آز
کنونت که دستست‌خاری‌بکن | دگر کی‌بر آری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین‌وهور | که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت‌داشت | که گردن بالوند بر میفر اشت
نه‌اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ای | که بر لاجوردی طبق بیضه ای
شنیدم که مردی مبارك حضور | بنزدیك شاه آمد از راه دور

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد بر گشته بخت که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن که رأی تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنك خر از دست عاجز شد از پای لنك
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد ز دشنام چندان که دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مرو را هلاك شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن مار دار به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به سك از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند از آن به که با دیگری بد کند

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت

که در تخت و ملکش نیامد زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

که را جاودان ماندن امید ماند؟
نودیدی کسی را که جاوید ماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مر او را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل بر کند
سراپرده در ملك دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

زمرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست

کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنج روزش بود دار و گیر

چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی‌علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنك درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد برسر بود قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی نه چندانکه از غافل عیبجوی
ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستدار تواند
زدشمن شنو سیرت خود که دوست هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن بر نجور قند که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم دروی عظیم سرش خواست کردن چوجوزا دو نیم

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ... ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد ... ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ... پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند ... سحرگه پی اسب بشتافتند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه ... پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین ... چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم ... که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش ... که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث ... که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش ... فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ... ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند ... بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش ... ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت ... بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز ... ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت ... نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار ... که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس ... منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار ... که نامت بنیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آمد سخن ... دگر هرچه دشوارت آید مکن
تو را چاره از ظلم برگشتن است ... نه بی چارهٔ بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر ... دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار ... بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی ... وگر نشنوی خود پشیمان شوی

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بردل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سربری بردل آید غمم
نوگر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو ماند درضعف ورنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیك هفته با هم برابر شویم
منه دل براین دولت پنجروز / بدود دل خلق خودرا مسوز
نه پیش ازتو بیش ازتو اندوختند / ببیداد کردن جهان سوختند
چنان‌زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه برگور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاك گور ؟
بفرمود دلتنك روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی / که دانم که نا گفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت‌روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت / که‌روزی محالست‌خوردن‌بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت‌آورد و تن‌سوگوار
گهش جنك با عالم خیره کش / گه ازبخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ وبره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه‌نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

بگفتا سر اینك بشمشیر تیز
بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت ؟
چه خصلت ز من نا پسند آمدت ؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیك تیر و ، بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت
بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هریك از هر دری
دلش گرچه در حال ازاو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد دوست
که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی
جفائی تمامت و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسیرا که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدی که از نیك مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخت گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست
ززندان نترسم که یك ساعتست
همان دم که درخفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملك بازرفت
بخندید کوظن بیهوده برد
نداند که خواهد در این حبس مرد

کسی راکه بینی ز حق بر کران | منه با وی ای‌خواجه حق‌در میان
دریغست با سفله گفت از علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای | توان گفت حق پیش مرد خدای
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حقگوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ‌سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را من و فضل و سپاس
که‌در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هرکس‌برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت وپایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب



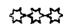
همی تا بر آید بتدبیر کار | مدارای دشمن به ازکار زار
چو نتوان‌عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویض احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم بر آمد ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس اورامدارا چنانکن که‌دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بوددشمن ازدوست‌بیش

چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرورفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / زخود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام ز نخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته / گهر های دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت وراز / که ای خواجه با بینوائی بساز
نه‌اینست حال دهن زیر گل ؟ / شکر خورده انگار یاخون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان‌لحظه کاین خاطرش رو بداد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای وتدبیروهش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار برسر برد / وگر سر باوج فلك برد برد
درآندم که حالش دگرگون شود / بمرگ‌ازسرش هردو بیرون‌شود
غم و شادمانی نماند ولیك / جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد ، نه دیهیم وتخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه برملك و جاه وحشم / که پیش‌ازتوبودست وبعدازتوهم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان چودنیابخواهی گذاشت / که‌سعدی‌دراوشاندا گرزر نداشت

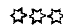
حکایت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی برشیخ آن روزگار / زدست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگواین جوان را بترس‌ازخدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که‌هرکس نه‌درخوردپیغام‌اوست

ندانی که لشکرچویکروزه‌راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کار زار

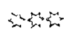


دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك / ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی‌درآسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرك / چرا دل نهد روز هیجا بمرك
کنون‌دست مردان‌جنگی‌ببوس / نه‌آنگه‌که‌دشمن‌فرو کوفت‌کوس
نواحی ملك از کف بد سگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود برعدو دست چیر / چولشکردل‌آسوده باشندوسیر
بهای سر خویشتن می خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کارزار



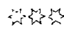
بپیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم‌آزمودست‌وسرد

مزن باسپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیرچنك — بنزدیك من صلح بهتر که جنك
چودست ازهمه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سرمپیچ — وگر جنك جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر وهیبت شود یك‌هزار
ورو پای جنك آورد در رکاب — نخواهد بحشر ازتوداور حساب
توهم‌جنگ‌را باش‌چونکینه‌خواست — که باکینه‌ور مهربانی خطاست
چوبا سفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گردد ش کبر وگردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد — بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بتدبیر و هوش — بتندی وخشم ودرشتی مکوش
چودشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای‌واز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بنیروی وپیران برای



بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که زان که باشد ظفر ؟
چوبینی که‌لشکر زهم‌دست‌داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر برکناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگرخودهزاری‌ودشمن‌دویست — چوشب‌شددراقلیم‌دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چوخواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دولشکر چویکروز راه — بماند ، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برآر

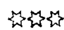
زنام آوران گـوی دولت بـرند | که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | برو گـر بمیرد مگو ایـدریغ
قلمزن نکو دار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهـل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست



نگویم زجنگ بد انـدیش ترس | در آوازهٔ صلح از و بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد او زنـان | که بستر بـود خوابگاه زنـان
بخیمه درون مـرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانـه زن
بباید نهـان جنگ را ساختن | کـه دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مـردان کار آگهست | یزك سد روئین لشکر گهست



میان دو بد خواه کوتاهدست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کـوتاه ایشان دراز
یکیـرا بنیـرنك مشغـول دار | دگر را بر آور ز هستی دمـار
اگر دشمنی پیش گیـرد ستیز | بشمشیر تدبیر خـونش بریـز
بـرو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشگر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل



چو شمشیر پیکار بـر داشتی | نـگه دار پنهان ره آشتی
که لشگر شکوفان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانـی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی

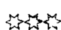
جوانان شایستهٔ بخت ور   ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری   نه کاربست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار   بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ   ز روبه رمد شیر نا دیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار   نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج گوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز   برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین



یکی را که دیدی تو در جنگ پشت   بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن   که روز وغا سر بتابد چو زن
چوخوش گفت گرگین بفرزند خویش   جو فرمان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز   مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت   نه خود را که نام آوران را بکشت

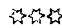


شجاعت نیاید مگر زآن دو یار   که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس همسفرهٔ همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

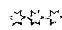


دو تن پرورای شاه کشور گشای   یکی اهل رزم و دگر اهل رای

مگو دشمن تیغزن بر درست — که انبار دشمن بشهر اندرست



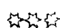
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه درمیان راز با هرکسی — که جاسوس همکاسه دیدم‌بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جزتوداند که عزم توچیست — بر آن رای ودانش بباید گریست



کرم کن، نه‌پرخاش وکین‌آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بـرآور ز بند
ببازو توانـا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعـای ضعیفان امید وار — ز بازوی مردی به‌آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد — اگر برفریدون زد از پیش برد



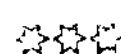
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ   بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری   بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را   نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند   که بر بندیان زور مندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر   که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری   چو نیکش بداری ، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری   از آن به که صد ره شبیخون بری



گرت خویش دشمن شود دوستدار   ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش   چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین   که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد   که مر دوستانرا بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در   که بیند همه خلق را کیسه بر



سپاهی که عاصی شود در امیر   ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس   ترا هم نداند ز عذرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار   نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز

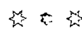


چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار   گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد   ز حلقوم بیدادگر خون خورد



چو بر کندی ازدست دشمن دیار   رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار   بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند   در شهر بر روی دشمن مبند

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که، عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك / بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه هامیچمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید



مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست،
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هرجانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سپید

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش وجود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگانرا ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه جست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند وزن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

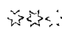
مگردان غریب ازدرت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران ؟
بشکرانه خواهنده از در مران



پدرمرده را سایه برسر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت ؟

خدایش مگر تازه مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخواند بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟ — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائیکه بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب وفرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی وسالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بدو نیکرا بذل کن سیم و زر — که اینکسب خیرست، و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل ورایست و تدبیر وهوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار — خلف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم وزربند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
زر وناز و نعمت نماند بسی — مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك | بکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند برهر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیردیرینه‌روز | جو پیران نمی‌بینمت صدق وسوز
نه‌شرطست‌وقتیکه روزی‌خوری | که نام خداوند روزی بری ؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیکفال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش‌چه بیگانه‌دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدسال روزی‌وجان | ترا نفرت آمد از و یکزمان
گراو میبرد پیش آتش سجود | تو واپس چرا میبری دست‌جود ؟
گره بر سربند احسان مزن | که‌این‌زرق‌وشیدست‌و آن‌مکروفن

☆ ☆ ☆

زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل . یاشرع ، فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیا دهد ؟
ولیکن تو بستان که‌صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی | که محکم فرو مانده ام درگلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش

بدنیا توانی که عقبی خری بخرجان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش کسی که درراه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تاچه مردانه گفت که چندین ستایش چه گوئی بخفت
همی گفت سر در گریبان خجل چه کردم که بروی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند سحر گاه سجاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو نه از سعدی ، از شهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه درجمع بدبین مباش دویم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی دولت زمیدان ربود که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخرنان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز دحام مگس بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازاو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

در این روزها زاهدی باپسر	شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو خانه پرداز باش	جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش بین بود وکار آزمای	پدر را ثنا گفت کای نیك رای
چو درتنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی	که پیوسته درده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش	وزآسیب دشمن به اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاك پایش نهی	جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست، در خوبرویان مپیچ	که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چومناع خیر این حکایت بگفت	زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت ازآن عیبجوی	برآشفت وگفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند	بحسرت بمردند وبگذاشتند؟
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعداز من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خوروپوش وبخشای وراحترسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برنداز جهان باخوداصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر ونعمت اکنون بده کان تست	که بعدازتو بیرون زفرمان تست

کسی را که همت بلند اوفتد مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ایخوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندی درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک درباز دید از قفس قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند . حالی ، جوان مرد را که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
به بیچارگی راه زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری ؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل ، خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریس
پسند آمدش درنظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای
که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی
به ازالف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا از خوانت نصیبی دهند
که فرزند گانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همیگفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست؟
که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری
زخود بازگیری وهم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست درآب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکیرا کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد

توانگر ترشروی باری، چراست، — مگر می‌نترسد ز تلخی خواست،
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای — بر آورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی،
بگفت اندرونم بشوریده سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت بر آید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی باردر خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

☆☆

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا باتو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بردوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که باجاه تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزآن بار غم بر دل این نهند
بسا زور مندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیهدل نه دانگ | براو زد بسر باری ازطیره بانگ
دل سائل ازجور اوخون گرفت | سر ازغم بر آورد و گفت ای شگفت

سبك طوق وزنجیر ازاو باز كرد ‌ ‌ ‌ ‌ چپ و راست پوئیدن آغاز كرد
هنوز از پیش تازیان میدوید ‌ ‌ ‌ ‌ كه جو خورده بود از كف مرد خوید
چو باز آمد ازعیش و شادی بجای ‌ ‌ ‌ ‌ مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش ‌ ‌ ‌ ‌ كه احسان كمندیست در گردنش
بلطفی كه دیدست پیل دمان ‌ ‌ ‌ ‌ نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش كن ای نیك مرد ‌ ‌ ‌ ‌ كه سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد كندست دندان یوز ‌ ‌ ‌ ‌ كه مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یكی روبهی دید بی دست و پای ‌ ‌ ‌ ‌ فرو ماند در لطف و صنع خدای
كه چون زندگانی بسر میبرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدین دست و پای از كجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ كه شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد ‌ ‌ ‌ ‌ بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد ‌ ‌ ‌ ‌ كه روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده كرد ‌ ‌ ‌ ‌ شد و تكیه بر آفریننده كرد
كزین پس به كنجی نشینم چو مور ‌ ‌ ‌ ‌ كه روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب ‌ ‌ ‌ ‌ كه بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست ‌ ‌ ‌ ‌ چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی وهوش ‌ ‌ ‌ ‌ زدیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل ‌ ‌ ‌ ‌ مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی كن كز تو ماند چو شیر ‌ ‌ ‌ ‌ چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنكه را گردنی فربهست ‌ ‌ ‌ ‌ گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش كن ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر فضله دیگران گوش كن
بخور تا توانی ببازوی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ كه سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج وراحت رسان ‌ ‌ ‌ ‌ مخنث خورد دست رنج كسان

حکایت

یکی سیرت نیك مردان شنو
اگر نیك بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم، بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید
که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چومور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

***

ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توانگر دو، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیك
نروید ز تخم بدی بار نیك
چو با دوست دشخوار گیری و تنك
نخواهد که بیند ترا نقش ورنك
وگر خواجه بادشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
که میآید اندر پی ات گوسفند

بتك ژاله میریخت بر کوه ودشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باداز پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود   بر آسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند واسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست   بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیك نام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرائی شنو

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست
که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر، که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهردو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروچشم هریك ببوسید ودست
بتمکین وعزت نشاند و نشست
زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت
ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف وسخن گرم ورو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار وهجوع
زتسبیح و تهلیل و مارا زجوع
سحر گه میان بست و درباز کرد
همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین وخوش طبع بود
که با ما مسافر درآن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش برسر بزن
بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی ونان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد ودعوی بهشت
بمعنی توانکرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد وبرپای جست گهش خاك بوسیدو گه پای ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم بنزدیك مردان نه مردم زنم
دوچشمش ببوسید ودربر گرفت وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك درمیان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر برتو نام آوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی هنرمند و خوش منظر وخوبروی
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت بشمشیر و احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشه ثناگفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم که مهر است برنام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه اش همر هند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بوداز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای گشادند زنجیرش ازدست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بی دریغ

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن

زنام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از و بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگـر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکیرا بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا وشیرین زبان
برخویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد وغم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد این جا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست؟

گرم ره نمائی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی نا امید

همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین ودشنام داد

نه‌دشمن برست ازز بانش نه‌دوست
نه‌سلطان که‌این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
در آنحال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملك‌شرمگین‌درحشم بنگریست
که سودای‌این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن
که‌نگذاشت کس را نه‌دختر نه‌زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش دربلا دید وخر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بیعقل وهوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی ماالسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فروماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه ازتف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین وخشم

فرو گفت و بگریست برخاك کوی
جفائی کز آنشخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش وخوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی کشید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد دوش
که بی دیدهٔ دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازاو تنگدل

بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرانیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | بتنها و ، یارانم اندر کمند
همی‌گفت و گریان براحوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا | که‌هرگز نکرد اصل‌وگوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنك فانید کرد
زراوی چنان یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن ازخیمه گفت‌این‌چه‌تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید وگفت ای دلارام حی
گر اودرخورحاجت‌خویش‌خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست



چو حاتم بآزاد مردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاك فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چـو حاتم اگر نیستی کام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا مانده وهم ثواب
که‌حاتم‌بدان‌نام و آواز خواست | تراسعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یکسخن بیش نیست
که چندانکه‌جهدت‌بود‌خیر کن | ز تو خیر ماند زسعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده‌بود | زسوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

دراو باش ، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك لعلند و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی

کسیرا که با دوستی سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

ندرد حو گل جامه ازدست خار
که خون دردل افتاده خندد چو نار

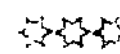
غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر آید اندر نظر

بمردی کزیشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان برمیان

تو هرگز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسیرا که نزدیك ظنت بداوست
چه دانی که صاحبولایت خود اوست؟



در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست برروی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آینده در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نوانخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود ویارای خوردن نداشت

نه خوردی، که خاطر بر آسایدش
نه دادی، که فردا بکار آیدش

شب و روز دربند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر درکمین
که ممسك کجا کرده زر درزمین

زخاکش بر آورد و برباد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌‌ ‌ که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
که بر گردت این شمع گیتی فروز ‌‌ ‌ بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای ‌‌ ‌ که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز ‌‌ ‌ که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‌‌ ‌ بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند ‌‌ ‌ همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید ‌‌ ‌ سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد ‌‌ ‌ مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز ‌‌ ‌ فرو برده چون موش دندان آز؟

☆☆☆

الا گر طلبکار اهل دلی ‌‌ ‌ ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ‌‌ ‌ که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ‌‌ ‌ امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم بر آید ز چندین صدف ‌‌ ‌ ز صد چوبه آید یکی بر هدف

☆☆☆

یکی را پسر گم شد از راحله ‌‌ ‌ شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت ‌‌ ‌ بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان ‌‌ ‌ شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست ‌‌ ‌ هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند ‌‌ ‌ که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بار ها ‌‌ ‌ خورند از برای گلی خار ها

☆☆☆

ز تاج ملکزاده ای در مناخ ‌‌ ‌ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ ‌‌ ‌ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

بهم برهمه سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش — نبانچه زنان برسر وروی ودوش
بباده سر نسا در بار گاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رهنو بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بپولش بپرسید ز هیبت نمود — که مرگ‌منت خواستن برچه بود؟
چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی؟
بر آورد پیر دلاور زبان — که ایحلقه در گوش حکمت‌جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد — بمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان برشگفت — که چیزش ببخشود وچیزی نگفت
و زینجانب افتان وخیزان جوان — همی رفت بیچاره هرسو دوان
یکی گفتش ازچار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
بگوشش فرو گفت کای هوسمند — بجانی و دانگی رهیدم زبند
یکی تخم‌در خاك از آن مینهد — که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی بار دارد بلائی درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث‌درست آخر ازمصطفی‌است — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکرسعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی ، که شادی بروی تو باد
کس‌ازکس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ — شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلك شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو / کلاهش ببازار میزر گرو
نهاده پدر چنگ درنای خویس / پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه‌شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / زبهر نهادن چه سنگ وچه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

و در زندگانی بدی باعیال / گرت مرگ خواهند ازیشان منال
چوجشمارو آنگه خورند ازتوسیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل نوانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرس / که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چوموز / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

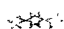
جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری بسر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بردر و کوی و بام
چودید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش برجوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند وخوی پسندیده برد

بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی برمردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی بابدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بـه افزون کند
چواندرسری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چونیکوزده است این مثل پیرده — ستور لگد زن گرانبار بـه
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کار زار — بقیمت تر از نیشکر صدهزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چوگربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ورکنی زو هراس



چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چویکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی ازگله باید گرفت — که گر سرکشد بازشاید گرفت
ببند ای پسر دجله درآب کاست — که سودی ندارد چوسیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش، ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو درچه و دیو در شیشه بـه
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چوسر زیر سنك تو دارد بکوب
قلمزن که بدکرد بازیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر کـه قانون بـد می نهد — ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبر بسست — مدبر مخوانش مزرو کسست
سعید آورد قول سعدی بجای — که تدبیر ملکست و تدبیرورای

یکی شخص از این جمله‌درسایه‌ای — بگردن بسر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد؟
زری داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیك مردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی
بگفتم چو حل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند؟
بسی پایدار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه‌ور



بگفتیم درباب احسان بسی — ولیکن نه شرط است باهر کسی
بخور مردم آزار را خون ومال — که از مرغ بد کنده به پر وبال
یکی را که با خواجهٔ تست جنك — بدستش چرا میدهی چوب وسنك
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که‌رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که‌بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم‌برستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم‌خانه خورد — که زنبور برسقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه‌خواهی مکن — که‌مسکین پریشان شوند از وطن

نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که بکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد باب بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه انگیزو فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند بیك ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند سحرگه خروشان که وا مانده‌اند
شب وروز در بحر سودا و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل بپوست و گر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همیرفت ومیپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد دگر باره گفتندش اینجا مگرد

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

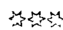
بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستغنیند



ترا عشق همچو خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست
وگر دیده برهم نهی در دلست

تو آتش به نی در زن ودر گذر — که نه خشك درپیشه ماند نه‌تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیا گری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك — یکی گفتش ازدوستداران چه باك
ترا آتش ای‌دوست‌دامن بسوخت — مرا خود بیکبارخرمن بسوخت
اگر یاری ازخویشتن دم مزن — که شرکست بایار وباخویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسررا ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگرهر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که‌روی‌ازخلایق بتافت — که‌گم کردهٔ خویش‌راباز یافت
پراکندگانند زیر فلك — که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند — شب وروز چون‌ددزمردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه‌آسوده درگوشهٔ خرقه دوز — گه‌آشفته درمجلسی خرقه‌سوز
نه‌سودای‌خودشان‌نه‌پروای کس — نه در گنج‌توحیدشان‌جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندرچه داند عذاب حریق ؟
تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

دمی رفت یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت اینجفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی می زنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — و گر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریك اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تا جست بر تارکم یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قلم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

بخشای بر من که هرچ او کند — وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تاتوانی درین جنگ پشت — که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد — خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چومردی چه سیراب وچه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید — که در دور آخر بجا می رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعرهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراز شدن — دریغست محروم از ین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز

پر از میوه و سایه ورچون رزند | نه چون ماسیه کار وازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هرصورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی | ز خر مهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست | بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنك | که پرهیز و عشق آبگینست سنك

حکایت

یکی شاهدی درسمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری ازرحمت است آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست دروی نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سرچند پوئی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك | بغلطاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز | ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست | ترا توبه زین گفته اولیتر است

قبولست اگر چه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت — چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی — که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم — وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان — که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که بااین پسر — بتلخی رود روز گارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند — که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم دراین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش دادوشیرین‌وخوش — که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار
چرا سر کشی‌زان که گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که‌میگفت‌وفرماندهش‌میفروخت
ترا بنده ازمن به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم‌باطبیب
نمی خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زور آور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فروشد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاك سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندك دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانیکه بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی زحالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در / ببی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباجه بر اشك یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراك دست

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری ؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت ومیلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خاجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست وریش تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفا دارفرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایا ز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در ومرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ زیغما چه آوردهٔ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که باشیر زورآوری خواست کرد
چوشیرش بسرپنجه درخود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟ / بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو برعقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد او زنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چوعشق آمد ازعقل دیگر مگوی / که دردست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق ولطف پریوارداشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگرمرگ خویش ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم زدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ردوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا میرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

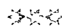
حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی / چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

که گر آفتابست یك ذره نیست / و گر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرك دهی / بسر داری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملك بوده‌اند
تو ای بی خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن



مگر دیده باشی که در باغ وراغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز / چبودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشی کرمك خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود بر داشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنانکه در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان، که بر خشک تر دامنی

☆☆☆

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

نصیحتگری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد

ز بر نای منصف برآمد خروش / که ای یارچند ازملامت؟ خموش

مرا پنجروز این پسر دلفریفت / ز مهرش جنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم زخاك آفرید / بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری اربار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

☆☆☆

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / و گرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که ازدست خویشت رهائی دهد

که تاباخودی درخودت راه نیست / وزین نکته جز بیخودآگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگرعشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که‌اوچون مگس دست برسرنزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هروقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب برخود بگریندزار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزندپاودست

نگویم سماع ای‌برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / بآوازخوش خفته خیزد، نه‌مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبینی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم. نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار دانا ترست از طبیب؟

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خودرا پریچهره ساخت | در آغوش آنمرد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام

وگر باهمه خلق نرمی کند — تو بی چارهٔ باتوگر می کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك — چگفت، ای عجب گر بسوزم چه باك؟
مرا چون خلیل آتشی دردل است — که پنداری این شعله برمن گل است
نه دل دامن داستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بود که سوخت — نه این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش — حریفی بدست آر و همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوای شگفت — که دانی که دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگو بند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته درسند باد — که عشق آتشست ای پسر پندباد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که درویم فراچون خودی میکنی
زخود بهتری جوی وفرصت شمار — که باچون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند — بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است — که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشك نبشته است برسر هلاك — بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی ببیچارگی جان دهی — همان به که در پای جانان دهی

جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

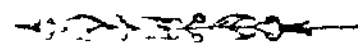
شکرلب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانهٔ در شنا برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانیکه خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی که جان در سر کار او میکنی
گدائیکه از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چو تو مفلسی

باب چهارم

در تواضع

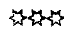


ز خـاك آفريدت خداوند پاك — پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حريص وجهانسوز وسرکش مباش — ز خاك آفريـدندت آتش مباش
چو گـردن کشيد آتش هولناك — ببيچارگی تن بينداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود، اين کمی — از آن ديو گردند ازين آدمی

☆☆☆

يکی قطره باران ز ابری چکيد — خجل شد چو پهنای دريا بديد
که جائيکه درياست من کيستم؟ — گر او هست حقاکه من نيستم
حو خودرا بچشم حقارت بديد — صدف در کنارش بجان پروريد
سپهرش بجـائـی رسانيد کار — که شد نامور لؤ لؤ شاهـوار
بلندی از آن يافت کو پست شد — در نيستی کوفت تـاهست شد

حکايت



جوانـی خردمند پـاکيزه بوم — ز دريا بر آمـد بدربند روم
درو فضل ديدند وعقل وتميز — نهادند رختش بجائـی عزيز
سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاك مسجد بيفشان و گرد
همان کاين سخن مرد رهروشنيد — برون رفت و بازش کس آنجانديد
بر آن حمل کردند ياران و پير — که پروای خدمت نبودش فقير
دگر روز خادم گرفتش بـراه — که ناخوب کردی بـرأی تباه
ندانستی ای کودك خود پسند — که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت ازسر صدق وسوز — که ای يار جان پـرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه ديدم نه خاك — من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قـدم لاجـرم بـاز پس — که پاکيزه به مسجد از خاك وخس

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوزباری چر است؟

بگفت ای هوا دار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هرلحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبرداری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یك شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه‌شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پریچهرهٔ

همیگفت ومیرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سرمشوی از مرض
چوسعدی نروشوی دست ازغرض

ودائی نـدارد ز مقصود جنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار



گر آن را بخواند، که نگذاردش؟　　ور این را براند، که بازآردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش　　نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام　　که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود　　بجهل وضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل　　زناپاکی ابلیس‌از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی　　نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل وازاحتشام　　شکم فربه از لقمه های حرام
بنا راستی دامن آلوده‌ای　　بنا دانسی دوده اندوده‌ای
نه چشمی‌چوبینندگان‌راست‌رو　　نه گوشی چومردم نصیحت شنو
چوسال بد ازوی خلایق نفور　　نمایان بهم چون مه نوز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته　　جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند　　که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکاروخودرای‌وشهوت‌پرست　　بغفلت شب وروزمخمورومست
شنیدم که عیسی درآمد زدشت　　بمقصورهٔ عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین　　بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور　　چوپروانه‌حیران‌درایشان زنور
تأمل بحسرت کنان شرمسار　　چودرویش دردست‌سرمایه دار
خجل‌زیرلب عذرخواهان‌بسوز　　ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک‌غم‌ازدیده باران چومیغ　　که عمرم‌بغفلت گذشت ایدریغ
بر انداختم نقد عمر عزیز　　بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مباداکسی　　که‌مرگش به اززندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبرد

طریقت جزاین نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جزاین

حکایت

شنیدم‌که وقتی سحرگاه عید | زگرماوه آمد برون با یزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار وموی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی‌طلب کردودعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی ازخویشتن بین‌مجوی
گرت جاه باید مکن چون‌خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند؟
ازین نامور تر محلی مجوی | که خوانندخلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون توئی برتو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ بر مقامی بلند | بر افتاده گر هوشمندی‌مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب‌پاك | تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد وورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گهنکار اندیشناك از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست | همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ | که بنشست و برخاست بخنش بجنك
چو آتش بر آورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا واسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی برزمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین | بغرش در آمد چو شیر عرین

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست؟ — نگونبخت جاهل چه درخورد ماست؟
بگردن در آتش در افتاده ای — بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش ؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت نا خوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه‌الصلوة
که گر عالمست این و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم
ازو عفو کردم عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباشد کلید
برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی / چو برداشتن بر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست / و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب بدین / بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست / نشاید چو بیدست و پایان نشست

بگفت ای صنادید شرع رسول | با بلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست وگوی | بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست | زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر ازکوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق ودستار خویش | باکرام ولطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای | که بینم تو را در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست وزبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود برکهن میزران | بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه‌است وسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همه‌به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست

نبود از ندیمان گردن فراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف وچنگ با یکدگر ساز گار برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود بدر کرد گویند از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بناقش دریدند مشك قدح را بروچشم خونی پراشك
بفرمود تا سنگ صحن وسرای بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چودف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چوطنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چوسندان کسی سخت روئی نکرد که خایسك تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز اگر زیر دستست اگر سر فراز

و گر دست قدرت نداری، بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
جو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر برزمین
که باری برین رند ناپاك مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر — قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست — چگفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر — چو بد خواستی برسر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو سر سخن در نیابی مجوش
طامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام — بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی ز آنمیان با ملك باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوئی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

درد مست نادان گریبان مرد　　که باشیر جنگی سگالد نبرد
زهشیار عاقل نزیبد که دست　　زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند　　جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید　　بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد　　بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود　　که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز　　بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش　　دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سرخورم　　که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی　　ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود　　غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیدهٔ　　بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر　　گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل　　دویدی زبوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی　　جو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست　　وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب　　شب وروز ازوخانه درکندوکوب
گهی خار وخس درره انداختی　　گهی ماکیان درچه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی　　نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال　　چه خواهی ادب، یاهنر، یاجمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　که جورش پسندی وبارش کشی

که این گردن‌از نازکی بر کشد | بگفتار خوش ، وان‌سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تند خوی
توشیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته جون نیشکر | برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل | بخوردندی ازدست او چون‌عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر وسرکه بر ابروان
بسی گشت‌فریادخوان پیش وپس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چونقدش نیامد بدست | بدلتنگ روئی بکنجی نشست
حوعاصی‌ترش کرده روی‌ازوعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیك آمدست ازبهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابروبهم در کشید
مکن‌خواجه‌برخویشتن کارسخت | که‌بد خوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که‌سیم‌وزرت چیز نیست | چوسعدی‌زبان‌خوشت نیز نیست ؟

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رندمست
ازآن تیره دل مرد صافی درون | قفاخورد وسر برنکرد ازسکون
یکی گفتش آخرنه مردی‌تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن‌مرد پاکیزه‌خوی | بدو گفت ازین نوع بامن مگوی

یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را زیر بالین منه — سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم با فرومایه مردم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس نباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروراتی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر / بدست آرم، این را بنخاس بر
وگر یک بشیر آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویی تنش جان در آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش شب از ناله‌ای یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز مردم نماند اندر آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که خوابش حمیت ربود / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که نفرین برین اصل ناپاک باد / که نامند ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچارهٔ دیده بر هم نبست؟
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاس تیر بلا بوده اند
زبون باش چون پوستینت درند — که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست — هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوی ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی؟
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید ، بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

که زنهار از این کژدمان خموش … پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند … وگر صیدی افتد چوسگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید … که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند … ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید وسیه پاره بر دوخته … بسالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای … جهان گرد شبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست … که در رقص حالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست … چو در رقص بر میتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار … بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند … همین بس که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند … بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر … مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ … چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت … که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی … نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی … چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد … گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت … بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد … وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من … همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیك خوی … که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست … ازآنها که من دانم ازصد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست … من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال … کجا داندم عیب هفتاد سال؟

چو باز آمد از راه خشم و ستیز　　شمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان　　برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش　　خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام　　در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش　　بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش　　دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی برسرش داد و بر دیده بوس　　خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق ازچنان سهمگین جایگاه　　رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم　　چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند　　که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر　　بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش　　یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست　　درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش واز پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث اینراز کرد
شنید ازدرون عارف آواز پای　　هلا گفت بردرچه پائی، درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم　　کز ایدرسگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد　　نهادم ز سر کبر ورأی و خرد
چوسگ بردرش بانگ کردم بسی　　که مسکین تر ازسگ ندیدم کسی
چو خواهی که درقدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر　　که خود را فروتر نهادند قدر
چوسیل اندر آمد بهول و نهیب　　فتاد از بلندی بسردر نشیب

پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملك را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آمد پسند ؟
شهنشه زشادی چو گل بر شکفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که نا سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی بی ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده ای پر خرد | انائی که پرشد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می روی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت

چو نامردم آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاك پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
کهجنك آوری بردو نوعست وبس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر بردن از کار زار

برین هردو خصلت غلام تو ام
چه نامی که مولای نام‌توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت ره برم

سرا بیست کوتاه ودر بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهی‌دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش بر آمد خداوندهوش

بغلطاق و دستار ورختی که‌داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وزآنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ایجوانان ویاری ومزد

بدرجست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سرگشتهٔ را بر آمد مراد

خبیثی که برکس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیك مرد

عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند ازکرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می زیند
وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را حوسعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی درافتاده بود

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بـر آنند از اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد — کـه در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیس کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کـرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جاشکر باشد وشهد وقند — که در گوشه‌ها دام‌یارست و بند
یکی گفت از آنحلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگسرا توچو نفهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانك مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به کـه گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند — مرا عیب پوش ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر وطبعم زبون
فرا می‌نمایم کـه مـی نشنوم — مگـر کـز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست — بگویند نیك وبدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — زکردار بد دامن از در کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو — چـو حاتم اصم باش وغیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن زگفتار سعدی بتافت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیداروشبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کردو آشوب‌خاست — زهر جانبی‌مرد باچوب‌خاست

نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار باز بردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم و آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زادخویش

شنیدم که میگفت وخوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هردو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند، بسیار ازین کمترم

که سگ باهمه زشت نامی چومرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند درخود نگاه

ازآن بر ملایک شرف داشتند — که خودرا به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست — تورا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا برسرند — که از خلق بسیار بر سرخورند

حکایت

شنیدم که درخاک وخش ازمهان — یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

جفا بردی از دشمن سختگوی زچوگان سختی بسختی چو گوی
بکین چین بر ابرو نینداختی زیاری بندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقت ها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن

بگفت آنچه دانست و یابسته گفت | بگل چشمه خوز نشاید نهفت
پسندید از و شاه مران جواب | که من برخطا بودم او بر صواب
به ازما سخنگوی دانا یکی است | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر دروی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز کـه حق بشنود
ز علمش ملال آید ازوعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نو بهار
مریز ای حکیم آستین های در | چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماند بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند | که بازیر دستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

سعادت گشاده دری سوی او
دراز دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
زشوخی ببد گفتن نیك مرد

که زنهار ازین مکر و دستان وریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانك دور

همیگفت و خلقی برو انجمن
برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مراین بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ایخداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود درپیاز این سخن
چنینست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رأی و خرد
که دانا فریب مشعبد خرد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش برخود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکو گوی من
که روشن کند برمن آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

الا ای که بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان که باد آوری
که گر خاك شد سعدی او را چه غم که در زندگی خاك بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاك داد وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی



حکایت

یکی خوب‌کردار و خوشخوی بود ‌‌ ‌ که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت ‌ ‌ که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد ‌ ‌ چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی ‌ ‌ که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

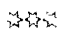
چنین یاد دارم که سقای نیل ‌ ‌ نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند ‌ ‌ بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان ‌ ‌ نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر داد از ایشان کسی ‌ ‌ که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگانرا دعائی بکن ‌ ‌ که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ‌ ‌ بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست ‌ ‌ که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر ‌ ‌ که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت ‌ ‌ چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ‌ ‌ شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی ‌ ‌ پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ‌ ‌ ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ‌ ‌ ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز ‌ ‌ که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد ‌ ‌ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده ای پاک شد ‌ ‌ که در پای کمتر کسی خاک شد

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی — که عذرا بهر یك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارك جنگجوئی بخشت — که خود وسرشرا نه درهم‌سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنك آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبر زین زدی — گذر کردی از مرد وبر زین زدی
نه در مردی او را در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یك دم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه‌ام — بدل بر گذشت آن هنر پیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف‌موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنك نیست   و گرنه مجال سخن تنك نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم   جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنك بالش کنیم



سعادت ببخشایش داورست   نه در چنك و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور   نه شیران بسر پنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاك دست آختن   ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد   شغاد از نهادش بر آورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنك آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم ازو چون کباب

چو طالع زما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش کمان در زه آورد و زه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمدپوش چون سام گرد بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد و در خیمه دست چه دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد نه دانا بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

بدو گفتم ای سرور شیر گیر ... چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر ... بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان ... گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود ... چو دولت نباشد تهور چه سود؟
من آنم که چون حمله آوردمی ... برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ... گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز ... که نادان کند با قضا پنجه نیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ... چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ... ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور ... در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم ... چو باران بلا رگ فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین ... تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ ... بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز ... کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود ... چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم ... پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم ... چو دولت نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد ... چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کندآوران کند بود ... که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون ... نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ ... فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست ... چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان رانشد ناوک اندر حریر ... که گفتم بدوزند سندان بتیر

بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت — مپندار گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور؟
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دور بین تر کسی
زغن گفت ازین درنشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی بپستی نگاه

از بن دست کو برك رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول نا سازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر آنشب بمرد | چهل سال از ین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت | یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند | که سر پنجگان تنگروزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

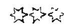
حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار

اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر بر آر | و گرنه سر نا امیدی بخار



عبادت باخلاص نیت نکوست | و گرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
بـاندازه بود باید نمـود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش | نماید کهن جـامهٔ در برش
اگر کوته پای چو بین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
و گر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندود گانرا بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نفس برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنـروز سالق نبرد | بزرك آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد يك نيمه روز | فتاد اندراو ز آتش معده سوز

چنین گفت دیدم گرت باورست　　که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب　　ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز　　گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش　　که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف　　نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود　　چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند　　نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست　　قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار　　غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف　　چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست　　که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست　　نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست　　که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر　　نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد　　خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد　　که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت　　پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار　　ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد　　و گر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس　　که بخشنده پروردگارست و بس

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر داردوحل
چو در خفیه بد باشم وخاکسار / چسود آب ناموس برروی‌کار ؟
بروی و ریا خرقه سهلست‌دوخت / گرش با خدا درتوانی فروخت
چه‌دانند مردم که درجامه کیست / نویسنده داندکه در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که جندین ورع مینمود / بدیدند و هیچش در انبان‌نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجابست‌واین‌درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ورآوازه خواهی در اقلیم فاش / برون‌حله کن گودرون حشو باش
بهازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع درگدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که‌همچون صدف‌سر بخوددربری
چوروی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای‌پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت / ندانم پس ازمن چه پیش آیدت



بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم؟
جو روی پسر در پدر بود وقوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز که درچشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد شنیدم که هم درنفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای چه مزدش دهد درقیامت خدای؟
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد زمحراب روی بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنك جوی وقت دخلش نیاید بچنك

درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

فصل ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی که اورا چو می‌پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است برین بودن آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشهٔ بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خودرا از آن در چه انداختی که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز که در شهپرش بستهٔ سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد توان خویشتن را ملك خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملك نشاید پرید از ثری بر فلك

نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملك خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر نگر تا نپیچد زحکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی چنین پر شکم آدمی یا خمی

تنی چند در خرقهٔ راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ز پرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که اینرا که کشت بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك شکم پر نخواهد شد الا بخاك

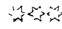
حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
بی رغبتی شهوت انگیختن برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده

نگفتی که قبله است سوی حجاز   چرا کردی امروز ازین سو نماز؟



مبر طاعت نفس شهوت پرست   که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست   که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش   سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت   برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه می بایدت ز آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد   که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ   چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرین تر است از رطب

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود — پدر سر بفکرش فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند. تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بنده نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر برمن نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیس

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شگفت | بپوشید ودستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز آن خوب تر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ برزمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبابست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که این نفس خودکرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خوان من بود نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که برسفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت واز هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن | من و موش و ویرانهٔ پیر زن

مروت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان
بسیلش مدد می رسد ز آسمان
در از جاه ودولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خردهٔ زر بدندان گاز
بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رودجاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران وامر
سرآورده عمری زتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سروسیب
ز شوخی ومردم خراشیدنش
فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سپید
زسر تیزی آن آهنین دل که بود
بعیب پری رخ زبان بر گشود
بموئیکه کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نگونسار ودر پیشش افتاده موی
یکیرا که خاطر در او رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی ودرد
دگرگرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

نداری بحمدالله آن دست رس — که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟ — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه برراه سیل . ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رأی — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دو ده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زورمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز جنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند وهمرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیك مردی فرستاد کس — که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسب میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ؟

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردان مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیائی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز
درین شهر گیرند سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رأی تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجه عقل و تیز

نه بینی که شب دزد و اوباش و خس
بگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی پس از کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

بر آمدخروش ازهوا دار جست	که تر دامنان را بودعهدسست
سرخوشمنش باید وخوب روی	بدر گـو بجهلش بینداز موی
مرا جان مهرش بر آمیختست	نه خاطر بموئی در آویختست
جو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوسه تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان حوخوردرحجاب اوفتند	حسودان حواخگر درآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد درآب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کاب حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستنست ای برادر بروز



توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو
نودانی که جون دیو رفت از قفس نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی یادم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و نیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق وخلق پوش بود که در مصر یك چندخاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست که در مصر نادانتر ازوی هموست
حضورش پریشانشد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه نیز چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقارست ، و نا اهل را پرده‌پوش

صدف وار گوهر شناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نا ساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشك بهتر که یکتوده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یك انداز و راست
چرا گوید آنچیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد زدل بر دهان / بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بر دار سرهای اینان به تیغ
یکی زانمیان گفت وزنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بر او دست هست / چه گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل

قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت برطاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی نظر را بپوش

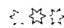
حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

جو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش



دو کس گرد بدیدند آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر ازخویشتن دار نیست
که باخوب و زشت کسش کار نیست

تورا دیده درسر نهادند و گوش
دهانجای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
و لیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیدهٔ گفتش ایخود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرفگیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارند مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید   ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق
برو زانمقام شنیعش بیار   که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست   عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش   نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش   در آورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین   زهی پارسایان که پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند   مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست   که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت   بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی   که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد   مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی   وگر نیك مرد است بد می کنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست   چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بد می بر آید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گوئی سخن هم بدی

که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل بعشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن چنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بر داشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

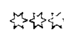
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بریار شوریده حال | نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست درروزه بعد از زوال
واز آنپس سه مشت آب برروی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | زتسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعداز آن غسل پای | همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند دراین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده ؟
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواك درروزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست ؟
دهن گو ز نا گفتنیها نخست | بشوی، آنکه ازخوردنیها بشست



کسی راکه نام آمد اندر میان | بنیکو ترین نام و نعتش بخوان

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده ای سر فراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان درحق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست
که دزدی بساماتر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوس
شگفت آمداین داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم درحدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت گفت ایعجب

حسودی پسندت نیامد زدوست
چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر اوراه دوزخ گرفت از خسی
ازاین راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه وفریاد خلق
خدایا تو بستان از اوداد خلق

جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کزاو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست ازوی وروزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار

نه بیداد ازاو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژتر از وی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدردید بقال از و نیم دانگ | بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز | که ره میزنند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که دردشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیك مرد سليم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

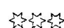
فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

چو همواره گوئی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای بیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من درجهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزاو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو برحذر



زن خوب فرمان بر پارسا　　کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت　　چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار　　چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست　　خدارا برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی　　بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل　　که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن　　نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب　　که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهرهٔ زشتخوی　　زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی　　نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیك خواه　　ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس　　غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی　　وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنك　　بلای سفر به که در خانه جنك
بزندان قاضی گرفتار به　　که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای　　که بانوی زشتش بود درسرای
در خرمی بر سرائی ببند　　که بانك زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن　　وگرنه تو درخانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش　　سراویل کحلی درمرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی　　بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست　　از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست　　که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن　　دگر مرد گو لاف مردی مزن

نهد عامل سفله برخلق رنج   که تدبیر ملکست وتوفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك با مداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام   که سیم وزر از وی ندارد بوام
بشرطها که چون شاه گردن فراز   بمیرد ، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده اینخودپرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من   بخاطر چرائی بد اندیش من؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من   بقا بیش خواهندت از بیم من؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت   گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش رازجر و تادیب کرد   پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سر گشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست   خلاف افکند درمیان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندرمیان کور بخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست وخود درمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که او ازدو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش   که آوخ چرا حق نکردم بگوش

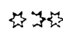
بسا روزگارا که سختی برد | پسر، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیز گارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر وتعلیم کن | به نیك وبدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر وتحسین وزه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چوقارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روز گار | بغربت بگرداندش در دیار
چه بر پیشهٔ باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس ؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت ونه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کوجور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خوردو بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بی ره کند چو نخودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | زهر جنس مردم دراو انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی | بگردون نشد ازعاشقان های وهوی
پری چهرهٔ بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع | که روشن کنی بزم ما را چوشمع
شنیدم سهی قامت سیم تن | که میرفت ومیگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

زن شوخ چون دست درقلیه کرد برا وگو بنه پنجه برروی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد ازخانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست ثبات از خردمندی ورای نیست
گریز از کفش در دهان نهنك که مردن به از زندگی بننك
بپوشانش از چشم بیگانه روی وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دوتن که بودند سرگشته ازدست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ایدوست هر نوبهار که تقویم پاری نیاید بکار
کسی راکه بینی گرفتار زن مکن سعدیا طعنه بروی مزن
توهم جور بینی و باری کشی اگر یك سحر در کنارش کشی

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری ازدست این خصم چیر چنان میبرم کاسیا سنك زیر
بسختی بنه گفتش ایخواجه دل کس ازصبر کردن نگردد خجل
بشب سنك بالائی ای خانه سوز چرا سنك زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری



پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تاچشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت نماند بجای پسر راخردمندی آموز و رأی
چوفرهنك ورایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی

بپرسید کاین قلّه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنك ترکان ندانی همی؟

برنجید چون تنك ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانك برداشت سخت
که دیگر مران خر بینداز رخت

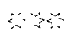
نه عقلست و نه معرفت یك جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چه مر بنده ای را همی پروری
بهیبت بر آرش کزو بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوند گاری پزد

غلام آبکش باید و خشتزن
بود بندهٔ نازنین مشت زن



گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاك بازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روز گار
که برسفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در گه است
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

بر انداخت بیچاره جندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطائی زدستش نخاست

رود روز وشب در بیابان وکوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

جو آید زخلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت؟ خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
بسر کومیان قلندر نشست | پدر گو زخیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف | که پیش از پدر مرده به نا خلف

☆☆☆

خرابت کند شاهد خانه‌کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چوخود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگرچو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته ؟
در اودم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ برپیچ شنگ | که‌چون‌مقل نتوان‌شکستن‌بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن‌روی‌دیگرچوغولست‌زشت
گرش پای بوسی ندارذت سپاس | ورش خاك باشی ندارند پاس
سر از مغز ودست ازدرم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست‌بردش بسیب | که سیمین زنخ‌بود وخاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست | بکیس درسرو مغزخواجه‌شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گواکرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش‌هم در آن هفته‌پیش | دل‌افکار وسربسته وروی ریش
چوبیرون‌شداز کازرون‌یك‌دومیل | به پیس آمدش سنگلاخی مهیل

مپندار اگر شیر و گر روبهی   کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی   که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو   ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده روی‌ست و آمیزگار   عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست   که فرعون اگر هست درعالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز   نگونبخت خوانندش وتیره روز
وگر کامرانی در آید زپای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که تاچند ازین جاه گردنکشی؟   خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایهٔ   سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر   که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار   گدا پیشه خوانندت وپخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ   وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگردرسرش هول مردانگیست   گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گراندک خوریست   که مالش مگرروزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند وتن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ   که بدبخت زردارد ازخوددریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان   که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

نه این نقش دل می رباید زدست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند — کزین آتش پارسی در تپند

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جای گیتی نمای؟

یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنك و رای گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند چه دربند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده راحد زنم چو در خودشناسم که تردامنم؟
نشاید که برکس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای برون باتو دارم درون باخدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژو راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناتر است
توخاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیك رای یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر ببینی ، زده عیبش اندر گذر
نه یك عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در عیب سعدی نگاه بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند حسد دیده نیك بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عرب را نکوهش کند خرده بین | که میلرزد ازخفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چونخر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی | نه شاهد ز نا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم ازحیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش | ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی زجای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر برد باری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دودستت بود پیش وپس
وگر قانع وخویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون بدرخواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر ازخبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز وجفت | ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس ازدست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند وفرزانه بود | که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکونام وصاحبدل وحق پرست | خط عارضش خوشتر ازخط دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان | که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی دربلاغات ودرنحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد زسودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تودروی همانعیب دیدی که هست | زچندان هنر چشم عقلت ببست

درختیست بالای جان پرورش ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ؟ پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز آنکه در توبه‌ای طفل راه بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن ازخود مجالت نبود
تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سر پنجه ای
بحالی شوی باز در قعر گور که نتوانی ازخویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی به بینی که راه نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم و رأی سرشت اینصفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یك انگشت ازچند بند بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی که انگشت برحرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یك لخت نیست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش ودل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاك آفریدت بهش باش و پاك
كه ننگست نا پاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه برزور بازوی خویش

چرا حق نمیبینی ای خود پرست
که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

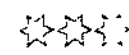
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
زانبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دل پذیر
بهشتست و پستان در وجوی شیر

ملك را یکی عطسه آمد زدود ... سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پـی مرد بشتافتند ... بجستند بسیار و کم یـافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ ... که روز پسین سر بر آری بهیچ



یکی گوش کودك بمالید سخت ... که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ... نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ... بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش ... ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم ازپی صنع باری نکوست ... زعیب برادر فرو گیر و دوست



شب از بهر آسایش تست وروز ... مه روشن و مهر گیتی فـروز
سپهر از بـرای تو فراس واز ... همی گستراند بساط بهـار
اگر باد و برفست وباران ومیغ ... وگر رعدچوگان زند ، برق تیغ
همه کار داران فرمان برنـد ... که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
زخاك آورد رنك و بوی طعام ... تماشاگـه دیـده ومغز و کام
عسل دادت از نحل ومن از هوا ... رطب دادت ازنخل ونخل ازنوا
همه نخابندان بخـایند دست ... زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور وماه وپروین برای تواند ... قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد و از ناقه مشك ... زر ازکان وبرك تر ازچوب خشك
بدست خودت چشم وابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد ... بـالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس برنفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش ... که می بینم انعامت از گفت بیش

دوصد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره ای چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و رأی و فکر و تمیز
جوارح بدل دل به دانش عزیز

بهایم برو اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت جو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دل پذیر
فریبا مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملك زاده ای ز اسب ادهم فتاد
بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی خرش تا نگشتی بدن

پزشگان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

سرش باز پیچید ورگ راست شد
وگر وی نبودی ز من خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیك شاه
نکرد آن فرو مایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد به شرم
شنیدم که می رفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچید می گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار
بکرد آنچه گفتش خداوندگار

قبا پوستینی گذشتن بگوش ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت که چو بکزنش بامدادان چگفت
مگر نیکبختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانیکه برماچه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ چه از پا فرو رفتگانش بریك
بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
توخوش خفته درهودج کاروان مهار شتر در کف کاروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال زره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد پیاده چه دانیکه چون میرود ؟
بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال شکم گرسنه ؟

حکایت

یکی راعسس دست بر بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنك که شخصی همینالد از دست تنك
شنید این سخن دزد مسکین و گفت ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست که دستت عسس تنك بر هم نبست
مکن ناله از بی نوائی بسی چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش یکی گفتمش از چاه زندان خموش

نگویم دد و دام و مور و سماک
که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند
زبیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه باکند پایان به پای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانندجیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب راکه در دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود؟

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچندبیچاره درتب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتادن و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داندشب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذرکرد بر هندوی پاسبان

زباریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بروی ازرحمت آوردجوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش برطرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بروزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش زیاد



سرشتست باری شفا در عسل   نه چندانکه زورآورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج   ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن   بر آمد، چسود انگبین در دهن؟
یکی گر ز پولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
زپیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تابود قابل شرب و اکل   بدن تازه‌رویست و پاکیزه‌شکل
خراب آنگه‌این‌خانه گردد تمام   که با هم نسازند طبع وطعام
مزاجت‌تروخشک‌وگرمست‌وسرد   مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی‌زین‌چوبردیگری‌یافت‌دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان درخروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن‌نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت   که‌پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش   که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده برتیغ و کارد   نهی،حق‌شکرش نخواهی گزارد
چوروئی بخدمت نهی بر زمین   خدا را ثناگوی و خود را مبین
گدائیست‌تسبیح وذکر وحضور   گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ   نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ ؟



نخست او ارادت‌بدل در نهاد   پس این بنده برآستان سر نهاد
گر ازحق نه توفیق خیری‌رسد   کی‌ازبنده خیری بغیری رسد ؟
زبانرا چه بینی که اقرار داد ؟   ببین تا زبان راکه گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که‌بگشوده برآسمان وزمیست

بجای آور ای خام شکرحدای
که چون مانهٔ خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ‌ازمن آمدخطاست
ببخشای برمن‌چه‌جای عطاست؟
بشکرانه گفتم بسر بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون
به از نیك نام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

☆☆☆

زره بازپس‌مانده‌ای میگریست
که‌مسکینتر ازمن‌دراین‌دشت کیست
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یکسخن گوش دار
بروشکر کن‌چون بخر برنه‌ای
که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر بسر آورد کای پیر مرد
بروشکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست
که فرداچومن باشی‌افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست
نه‌خودمیرود هر که‌جویان‌اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تاقضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه برغیر کرد

مغانرا خبر کرد و پیران دیر　　ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پا زند خوان　　چو سگ درمن از بهر آن استخوان
چو آنراه کژ پیششان راست بود　　ره راست در چشمشان کژ نمود
که مردار چه دانا و صاحبدلست　　بنزدیك بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچو غریق　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین بر همن را ستودم بلند　　که ای پیر تفسیر استاو زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر　　ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب　　بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ　　نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست درصورت این صنم ؟　　که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست　　خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن زشادی برافروخت روی　　پسندید و گفت اینپسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست　　بر آرد بیزدان دادار دست
و گر خواهی امشب همینجا بباش　　که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　　مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　که بردم در این شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس　　بخواند از فضای برهمن خروس

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این درنکردی بروی تو باز؟
سرآورده دست ازعدم در وجود / دراین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی ازخود که فعلم نکوست؟ / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آنصورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم ازکشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود / نکو گوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای بر همن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفاجستن ازسنگ چشمان خطاست
برین گفتم آندوست دشمن گرفت / چو آتش شدازخشم ودرمن گرفت

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش بر آور چو در یافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آنجانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد خویش / که درخورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / بر آرم بدرگاه دانای راز

خطیب سیه پوش شب بی خلاف | بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیك دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای نا شسته روی | بدیر آمدند ازدر و دشت و کوی
کس ازمرد درشهر واز زن نماند | در آن بتکده جای ارزن نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش | تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندراو محکمست | خیال محال اندر او مد غمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبر دست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان برشخص عاج | بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بربت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقامات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ وراست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | بر آرد صنم دست بر آسمان

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر / تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنجروزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

بیاد آید آن لعبت چینیم ... کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم ... به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند ... که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک ... نه هر کس توانست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست ... ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند
و گر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم ... که بر کرده خویش واثق نیم



بر او گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

*

الا ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست

چو باد صبا بر گلستان وزد خمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت براین خوان نشست که ما از نعم دست شستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم بنه بر رگ ای نیکرای که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام که گوئی بگل در فرو رفته ام

بمایه تـوان ایپسر سود کـرد ❊ چسود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت ❊ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار ❊ زبان در دهانست عـذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن ❊ نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت ❊ نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قـول ❊ که فردا نکیرت بپرسد بهـول
غنیمت شمار این گـرامی نفس ❊ که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون و حیف ❊ که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید ❊ دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش ❊ چو فریاد و زاری رسیدش بگـوش
ز دست شما مرده بـر خویشتن ❊ گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ❊ که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش ❊ که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش ❊ نه بروی، که برخود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که درخاک رفت ❊ چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی برحذر باش و باک ❊ که ننگست نا پاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست ❊ نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی ❊ نشیند بجای تو دیگـر کسی
اگـر پهلوانی وگـر تیغزن ❊ نخواهی بدر بردن الا کفن
خروجش اگر بگسلاند کمند ❊ چو در ریگ ماند شود پـای بند
ترا نیز چندان بود دست زور ❊ که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل بر بن سالخـورده مکان ❊ که گنبد نپاید بر او گـردکان

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك / چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانك رحیل / نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چسود
یکی در بهاران بیفشانده جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اند آرد زخوابت چسود
چو شیبت در آمد بروی شباب / شبت دیر شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم ازعمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن، که چشمت نخوردست مور

فراغ مناجات و رازش نماند   خور و خواب و ذکر نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست   که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت   که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر   که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت   که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز   که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست   که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال   که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی زمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش   سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز   همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست   پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست   که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور   یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور   تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان   که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال   ز جور زمان سرو قدش خلال

چو دی رفت وفردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش ازبن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای بارباب

دریغا کـه بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دی مـاه اردیبهشت
بر آید که ما خاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیـم ره نیابـد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دو تا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عـود خام

یکی حجره خاص ازپی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خـورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقـری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خر چنگ چنگ

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درو آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان | نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

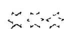
حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی | که باران رحمت براو هردمی
که در خردیم لوح دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری
چه نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت بر آید عملهای خویش
برادر، زکار بدان شرمدار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیاء | تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان نا پارسا بگذرند
تراشرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش؟

کف دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش براو رحمت آمد ز دل
که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده وخوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش بهشت
مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیری براو
که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر وزود
که گوئی دراو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك
بگوش آمدم ناله دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بنا گوش وروبست وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد
که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه‌چندان نشیند درین دیده خاك
که بازش بمعجر توان کرد پاك
برین خاك چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسرکش ستور
دوان میبرد تا بسرشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب



خبر دادی ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ ازقفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

تو بادوست یکدل‌شوویکسخن | که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم‌این زشت‌نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت‌برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگزندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت | که دست‌ملك‌برتوخواهدنوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آروصلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که‌یك لحظه صورت‌نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست‌زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون‌بدی | چو گفتی که بد رفت‌نیك‌آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیك مردان بباید شتافت | که‌هرك‌این‌سعادت‌طلب‌کردیافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که درصالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت‌گراست | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصارچشمش ببست | دوان‌تابشب‌شب‌هم‌آنجاکه‌هست



گل آلودهٔ راه مسجد گرفت | زبخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجرکردش به تبت یداك | مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این | که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار

زنان را بعذری معین که هست ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خودمبین ای عجب در میان ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید چوپرورده شد خواجه برهم درید
چو برپهلوی جان سپردن بخفت زبان آوری درسرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ که با او بصلحیم و باحق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای جو بیند که دشمن بود درسرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همیگفت هردم بزاری وسوز
اگر دوست برخود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی
بتاجور دشمن بدرید پوست رفیقی که برخود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس
منایید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل



کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی نشست — که یکجو زخرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند — ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بروی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر وشرم داری زمن
نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگه دار و بس

بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش وچست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازی چه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول ودهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرو مایه مردم نشست | چو کردی زهیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان در آویز چنك | که عارف ندارد زدر یوزه ننك
مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ندارد ازین در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند وحق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر — زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس ازخداو مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر کند رأی‌است در بندگی — ز جان داری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روزمحشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت بر آر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست — به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی درهم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باد از خداوندگار
چه سود از پشیمانی آید به کف — چو سرمایه عمری نمودی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند — وز او عاقبت زرد رویی برند
به عذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده ها — نترسی که بر وی فتد دیده ها
براندیش از آن بنده پر گناه — که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز — به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان درنبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز
زرحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند ومسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ زین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم
بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند ولطف وناز
نگردد زدنبال بخشنده باز

چو مارا بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی وخواری تو بخشی وبس
عزیز تو خواری نبیند زکس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری زروی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم برسر افتد زتو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده ای در حرم

نیامد بر این در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستن گناه
نریزد خدای آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کز انم چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی سی سال گردد درخت — ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب — مبادا کـه نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند



چه عذر آرم از ننك تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا بایداز ضعف حالم گریست
اگـر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر زحکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشترویم چکار ؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم ؟
گرم ره نمائی رسیدم به خیر
وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند



چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کردو سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان مابی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت کـه فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نبارد غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

که میگفت شوریده ای دل فکار آلها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان ومران از درم ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین وبیچاره ایم فرو ماندۀ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس و شیطان بر آید بزور مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام به مدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن که مرد دغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نو خاسته
که مارا در آن ورطۀ یکنفس ز ننك دو گفتن بفریاد رس
امیداست از آنانکه طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار زبدکردنم دست کوتاه دار
بگردان زنا دیدنی دیده ام مده دست بر نا پسندیده ام
من آن ذره ام درهوای تونیست وجود عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست گدارا زشاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا بخواری مران ازدرم که صورت نبندد دری دیگرم
ور ازجهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم مبند

مؤذن گریبان گرفتش که هین سك ومسجد ایفارغ ازعقل ودین
چه‌شایسته کردی که‌خواهی بهشت نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت اینسخن پیرو بگریست مست که‌مستم بدار ازمن ایخواجه‌دست
عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنه کاری امید وار
ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی راکه پیری در آرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانـدم بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر که تو پرده پوشی وما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود نماند گنهکاری اندر وجود
و گر خشم گیری بقدر گناه بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم و گر بفکنی بر نگیرد کسم
که‌زور آورد گر تویاری دهی؟ که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم ازدست‌راست که ازدست‌من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که‌چندان بلادید و بند چوحکمش روا گشت‌وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را
بکردار بد شان مقید نکرد بضاعات مزجاتشان رد نکرد

حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس ازچندسال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که در مانده‌ام دست گیر ایصنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس | که نتواندازخودبراندن مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر | و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی دراین خیره شد | سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست | هنوزش سر ازخمر بتخانه مست
دل از کفر و دست ازخیانت بشست | خدایش بر آورد کامی که جست
فرورفت خاطر دراین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش ازصنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنکه چه فرق ازصنم تاصمد
دل اندرصمد بایدایدوست بست | که عاجزتر نداز صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که بازآیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

قصاید عربی

ز لطفت همی چشم داریم نیز | بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بـآمرزگـاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن ناامید



فاین بنو العباس مفتخروا الوری ذووالخلق المرضی والغررالزهر
غدا سمرا بین الانام حدیثهـم و ذا سمرید می المسامع کالسمر
و فی الخبر المروی دین محمد یعود غریباً مثل مبتدأ الامر
ا اغرب من هذا یعود کما بدا و سبی دیار السلم فی بلدالکفر
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة و حاها نهالا اعشبت ورق الخضر
کان دم الاخوین اصبح نابتاً بمذبح قتلی فی جوانبها الحمر
بکت سمرات البید والشیح والغضا لکثـرة ماناحت اغاربة القفـر
ایذکر فی اعلی المنابر خطبة و مستعصم بالله لم یك فی الذکر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة اصبر علی هذا و یونس فی القعر
تزاحمت الغربان حول رسومها فاصبحت العنقاء لازمة الوکـر
ایا احمد المعصوم لست بخاسر وروحك والفردوس عسر مع الیسر
و جنات عدن حففت بمکاره فلابد من شوك علی فنن البسر
تهنا بطیب العیش فی مقعد الرضا ودع جیف الدنیا لطائفة النسر
و لا فرق ما بین القتیل و میت اذا قمت حیا بعدر مسك والنخر
تحیة مشتاق و الف ترحـم علی الشهداء الطاهرین من الوزر
هنیأ لهم کاس المنیة مترعا و ما فیه عندالله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده بان لهم دار الکرامة و البشر
علیهم سلام الله فی کل لیلة بمقتل زوراء الی مطلع الفجر
أ أبلغ من امر الخلافة رتبة هل انظروا ماکان عاقبة الامر
فلیت صماخی صم قبل استماعه بهتك اساتیر المحارم فی الاسر
عدون حفایا سبسبا بعد سبسب رخائم لا یسطعن مشیا علی الحجر
لعمرك لو عاینت لیلة نفرهم کان العذاری فی الدجی شهب تسری
و ان صباح الاسر یوم قیامة علی امم شعث تساق الی الحشر
و مستصرخ یا للمروءة فانصروا و من یصرخ العصفور بین یدی صقر؟

قصاید عربی

فی مرثیة امیر المؤمنین المستعصم بالله و ذکر واقعة بغداد

حبست بجفنی المدامع لاتجری — فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها — تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاك النفس عند اولی النهی — احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویاً — الیك فما شکوای من مرض نبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا — و هذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم — وذلك مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کانه — رؤس الاساری ترجحن من السکر
لقد ثکلت ام القری و لکعبة — مدافع فی المیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة — علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها — ولم ار عدوان السفیه علی البحر
محابر تبکی بعدهم بسوادها — وبعض قلوب الناس احلك من خمر
لحی الله من یسدی الیه بنعمه — وعند هجوم الناس یألف بالغدر
مررت بصم الراسیات اجوبها — کخنساء من فرط البکاء علی صخر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی — اموضع صبر والکبود علی الجمر
تهدم شخصی من مداومة البکا — وینهدم الجرف الدوارس بالمخر
وقفت بعبادان ارقب دجلة — کمثل دم قان یسیل الی البحر
وفائض دمعی فی مصیبة واسط — یزید علی مد البحیرة والجزر
فجرت میاه العین فازددت حرقة — کما احترقت جوف الدمامیل بالفجر
ولا تسألنی کیف قلبك و النوی — جراحة صدری لاتبین بالسبر
وهب ان دار الملك ترجع عامرا — ویغسل وجه العالمین من العفر

كما قال بعض الطاعنين لقرنه   بسمر القنا نيلت معانقة السمر
امدخر الدنيا و تاركها اسى   لدار غدر ان كان لابد من ذخر
على المرء عار كثرة المال بعده   و انك يا مغرور تجمع للفخر
عفا الله عنا ما مضى من جريمة   و من علينا بالجميل من الصبر
وصان بلاد المسلمين صيانة   بدولة سلطان البلاد ابى بكسر
مليك غدا فى كل بلدة اسمه   عزيزاً ومحبوباً كيوسف فى مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده   و ايده المولى بـالـوية النصر
كذلك تنشو لينة هو عرقهـا   وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى فـى زمان حياته   لقال الهى اشدد بدولته ازرى
بشكر الرعايا صين من كل فتنة   وذلك ان اللب يحفظ بـالقشر
يبالغ فى الانفاق و العدل والتقى   مبالغة السعدى فـى نكت الشعر
و ما الشعر ايم الله لست بمدع   ولو كان عندى ما ببابل من سحر
هنالـك نقادون علماً و خبرة   ومنتخبوا القول الجميل من الهجر
جرت عبرانى فوق خدى كسابة   فانشأت هذا فـى قضية مايجرى
ولو سبقتنى سادة جل قدرهم   و ما حسنت منى مجاوزة القدر
فمى السمط يافوت ولعل وجاجه   وان كان لى ذنب يكفر بـالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشر ها   كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولاغض عينى على البكا   لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى
احدث اخبارا يضيق بها صدرى   و احمل آصاراً ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبى رقيق زجـاجة   وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر
الا ان عصرى فيه عيشى منكد   فليت عشاء الموت بادر فى عصرى
خليلى مـا احلى الحيوة حقيقة   واطيبها ، لولا الممات على الاثـر
و رب الحجى لايطـمئن بعيشة   فلا خير فى وصل يردف بالهجر
سواء اذا مامت و انقطع المنى   امخزن بتن بعد موتك ام بتر ؟

يساقون سوق المعزفي كبدالفلا — عزائز قوم لا تعودن بالزجر
جبين سبايا سافرات و جوهها — كواعب لايبرزن من خلل الخدر
و عترة قنطوراء في كل منزل — تصيح باولاد البرا ملك من يشرى؟
تقوم و تجثو في المحاجر واللوى — وهل يختفى مشى النواعم في الوعر
لقدكان فكرى قبل ذلك مائزا — فاحدث امر لايحيط به فكرى
وبين يدى صرف الزمان وحكمه — مغللة ايدى الكياسة و الخبر
وقفت بعبادان بعد سراتها — رايت خضيباً كالمنى بدم النحر
محاجر ثكلى بالدموع كريمة — وان بخلت عين الغمائم بالقطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة — تأجج من قطر البلاد الى قطر
كان شياطين القيود تفلتت — فساد على بغداد عبن من الفطر
بدا و تعالى من خراسان قسطل — فعاد ركاماً لايزول عن البدر
الام تعاريف الزمان و جوره — تكلفنا مالا نطيق من الاصر
رعى الله انساناً تيقظ بعدهم — لان مصاب الزيد مزجرة العمرو
اذا كان للانسان عند خطوبه — يزول الغنى ، طوبى لمملكة الفقر
الا انما الايام ترجع بالعطا — ولم تكس الابعد كسوتها تعرى
و رائك يا مغرور خنجر فاتك — و انت مطأط لاتفيق و لاتدرى
كناقة اهل البدو ظلت حمولة — اذا لم تطق حملا تساق الى العقر
و سائر ملك يقتفيه زواله — سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
اذا شمت الواشى بموتى ، فقل له — رو يدك ما عاش امرؤ ابد الدهر
و مالك مفتاح الكنوز جميعها — لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
اذا كان عندالموت لا فرق بيننا — فلا تنظرون الناس بالنظر الشزر
و جارية الدنيا نعومة كفها — محبة لكنها كلب الظفر
و لوكان ذومال من الموت فالتا — لكان جديرا بالتعاظم و الكبر
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح — وان لم تكن،والعصر انك في خسر

تم القصیده ابقی الله شانئکم بقاء سمسمت فی کیر حداد

یمدح السعید فرخ الدین المنجم

الحمدلله رب العالمین علی ماأوجب الشکر من تجدید آلائه
واستنقذ الدین من کلاب سالبه واستنبط الدر من غایات دامائه
بنائه نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ من تمکین اعلائه
کهف الاماثل فخر الدین صاحبنا مولی تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته و حل داهیة الا باعدائه
یثنی علیه ذوو الاحلام جمهرة و ما هنالك مثن حق اثنائه
لولا یمن به رب العباد علی شیراز ماکان یرجو البراء من دائه
فالحمدلله حمدا لایحاط به والعالمون حیاری دون احصائه
لازال فی نعم و الحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آیه

فی الغزل

نعذر صمت الواجدین فصاحوا و من صاح و جدا ما علیه جناح
اسروا حدیث الشوق ما امکن التقی وان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی و سائر لیل المقبلین صباح
یطاف علیهم والخلیون نوم ویسقون من کاس المدامع راح
سمحت بدنیائی ودینی و مهجتی و نفسی و عقلی و السماح رباح
و اقبح ما کان المکاره و الاذی اذا کان من عند الملاح ملاح
ولو لم یکن سمع المعانی لبعضنا سماع الاغانی زحرف و مزاح
اصیح اشتیاقاً کلما ذکر الحمی و غایة جهد المستهام صیاح
و لابد من حی الحبیب زیارة وان رکزت بین الخیام رماح
هنالك دائی فرحتی، و منیتی حیاتی، و موت الطالبین نجاح
یقولون لم الغانیات محرم اسفك دماء العاشقین مباح؟
الا انما السعدی مشتاق هله تشوق طیر، یطعه جناح

یمدح نورالدین بن صباح

مادام ینسرح الغزلان فی الوادی | احذر یفوتك یابن صیاد
و اعلم بان امام المرء بادیة | و قاطع البر محتاج الی الزاد
یامن تملك مألوف الذین غدوا | هل یطمئن صحیح العقل بالغادی ؟
و انما مثل الدنیا و زینتها | ریح تمر بآكام و اطواد
اذلا محالة ثوب العمر منتزع | لا فرق بین سقلاط و لباد
ما لابن آدم عند الله منزلة | الا و منزلة رحب لقصاد
طوبی لمن جمع الدنیا و فرقها | فی مصرف الخیر لاباغ ولاعاد
كما تیقن ان الوقت منصرف | ایقن بانك محشور لمیعاد
و ربما بلغت نفس بجودتها | ما لا یبلغها تهلیل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فی طمع | والبر احسن طاعات و اوراد
جدوا بتبسم و تواضع و اعطف عن زلل | وانفع خلیلك. وانقع غلة الصادی
ولا یضرك عیون منك ضامخة | ان الثعالب ترجو فضل آساد
وهل تكاد تؤدی حق نعمته ؟ | و الشكر یقصر عن انعامه البادی
ان كنت یا ولدی بالحق منتفعا | هذی نصیحة آباء لاولاد
ولم اخصك من بین الانام بها | الا و انت رشید قبل ارشادی
هذی طریقة مهدیین من سلف | هذی طویة سادات و امجاد
لاتعتبن علی ما فیه من عظة | ان النصیحة مألوفی و معتادی
قرعت بابك و الاقبال یهتف بی | شرعت فی منهل عذب لوراد
غنیت باسمك والجدران من طرب | تكاد ترقص كالبعران للحادی
یا دولة جمعت شملی برؤیته | بلغتنی املا رغماً لحسادی
یا اسعد الناس جدا ماسعی قدمی | الیك ، الا اراد الله اسعادی
انی اصطفیتك دون الناس قاطبة | اذلا یشبه اعیان بآحاد
دم یا سحاب لجو الفرس منبسطا | وامطر نداك علی الحضار والبادی
خیر ارید بشیراز حللت به | یا نعمة الله دومی فیه و ازدادی
لازلت فی سعة الدنیا و نعمتها | ما اهتز روض وغنی طیره الشادی

تمیش ولم تحسن الـی بنظـرة ملكت غنی لاتكبرن علی‌فقری
اكاد اذا تمشی لدی تبخـتراً اموت،واحیی ان‌مررت‌علی قبری
تواریت عنی بالحجاب مغاضبا وهل‌یتواری‌نور وجهك بالحذر ؟
الم ترنی احدی یدی مبسطاً الیاك،واخری‌من‌یدی‌علی صدری؟
اتأمرنی بالصبر عنـك جـلادة وعندی‌غرام یستطیل علی الصبر
اباح دمی ثغر تبسم ضاحكـاً عسی یرحم الله‌القتیل علی الثغر
و رب صدیق لامنی فی وداده الم بره یوما فیوضح لی عذری
اسیرالهوی ان‌شئت‌فاصرخ‌شكایة و ان‌شئت فاصبر لافكاك عن‌الاسر
و من‌شرب الخمر الذی اذاقته الی غد حشر لایفیـق من السكر

في‌الشیب

ان هجرت الناس و اخترت النوی لا تلوموني فان العذر بان
ز من عوج ظهـری بعد ما كنت امشی و قوامی غصن بان
طال مـاصلت علـی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان
كیف لهوی بعد ایام الصبی و انقضی العمر و مرالا طیبان

في‌الغزل

علی قلبی العدوان من عینی التی دعته الی تیه الهوی فاضلت
مسافر وادی‌الحب‌لم یرج مخلصا سلام علی سكان ارضی و خلتی
متی طلع البدر اشتعلت صبابة بمافی فؤادی من بدور اكلة
اهذا هلال العید ام تحت برقع تلوح جـباه العین شبـه اهلة ؟
علت‌زفرانی فوق صوت حدائهم غداة استقلوا و المطایا اقلت
كان جفونی عاهدت بعد بعدهم بان لم تزل تبكی اسی و تالت
تبعت‌الهوی حتی‌زللت عن‌الهدی وهذا الـذی القـی عقوبة زلتی
اخلای مماحل بی شمت العدی اشمت اعدائی و انتم احلتی ؟
و ان كان بلوائی وذلی بامركم فاشكر بلوائی و ارضی مذلتی

ایضاً

رضینا من وصالك بالوعود | علی ما انت ناسیة العهود
ترکت مدامعی طوفان نوح | و نار جوانحی ذات الوقود
صرمت حبال میثاقی صدوداً | و الزمهن کالحبل الورید
نفرت تجانباً فاصفر وردی | فعودی ربما یخضر عودی
متی امتلات کؤوس الشوق یغنی | انین الوجد من نغمات عود
و اصبح نوم اجفانی شریداً | لعلك ای ملیحة ان ترودی
الیس الصدر انعم من حریر؟ | فکیف القلب اصلب من حدید
وکم تنحل عقدة سلك دمعی | لربات الاساور و العقود
اکاد اطیر فی الجو اشتیاقاً | اذا ما اهتزا با نات القدود
لقد فتنتی بسواد شعر | و حمرة عارض و بیاض جید
و اسفرت البراقع عن خدود | اقول تحمرت بدم الکبود
و غربیت العقائص مرسلات | یطلن کلیلة الدنف الوحید
غدائر کالصوالج لاویات | قد التفت علی اکر النهود
لیالی بعد هن مساء موت | ویوم و صالهن صباح عید
الا انی شعفت بهن حقاً | و کیف الحق استر بالجحود
ولو انکرت ما بی لیس یخفی | تغیر ظاهری ادنی شهودی
تشابه بالقیامه سوء حالی | و الا لم تکن شهدت جلودی
لقدحملت صروف الدهر عزمی | علی جوب القفار و قطع بید
نهضت اسیر فی الدنیا انطلاقاً | فاو ثقنی المودة بالقیود
و لازمنی لزام الصبر حتی | سعدت بطلعة الملك السعید
من استحمی بجاه جلیل قدر | لقد آوی الی رکن شدید

ایضاً فی الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر؟ | اقدك ام غصن من البان لا ادر

عجبا بانی لست شارب مسکر | واظل من سکر الهوی مخمورا
صرفاً محا عقلی، ورد قراءتی | شعراً، وغیر مسجد ماخورا
ظمأ بقلبی لایکاد بسیغه | رشف الزلال ولو شربت بحورا
ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی | وکفی بتغییر الزمان نذیرا
یا الفا بخلیله بك نعمة | احذر فدیتك ان تکون کفورا
قطع المهامه و احتمال مشقة | ارضی الاحبة لایظن کثیرا
حسو المرارة فی کؤوس ملامة | حلو، اذا کان الحبیب مدیرا
و جلالة المنظور لم تتجل لی | لولم تکن نفسی لدی حقیرا
یامن به السعدی غاب عن الوری | ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
صلنی و دع ثم النعیم لاهله | لا اشتهی الا الیك مصیرا
فرض علی مترصد الامل البعیی | بدبان یکون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبیض عینی بالبکا | ارتد یوما التقیك بصیرا

ایضأفی الغزل

حدائق روضات النعیم و طیبها | نضیق علی نفس بجور حبیبها
فیالیت شعری ای ارض تمر حلوا | و بینی و بین الحی بیدا جوبها
ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی | فیا حبذا تلك اللیالی و طیبها
و مجلسنا یحکی منازل جنة | و فی ید حوراء المحلة کوبها
بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل | تقرض احشائی ویخفی دبیبها
فلا تحسبن البعد یورث سلوة | فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
وجلباب عهدی لایرث جدیده | و روضة حبی لایجف رطیبها
سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم | وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
منازل سلمی شوقتنی کآبة | و ماضر سلمی ان یحن کئیبها
بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی | واطیب مایبکی الدیار غریبها

وله فی الغزل

فاح نشر الحمی و هب النسیم | و ترانی من فرط و جدی اهیم

عشية ذكرا كم تسيل مدامعي و بي ظمأ لا ينقع السيل علتي
ايمنع مثلي ملازمة الهوى وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسى يهدمها حتى عفت و اضمحلت
وماكان قلبي غير مجتنب الهوى فدلته عيني بالغرور و دلت
الم ترني في روضة الحب كلما دون مطرت سحب العيون فبلت
اماكان قتل المسلمين محرم لحى الله سمر الحى كيف استحلت
و ها نفس السعدى اولى تحية بلغكم ريح الصبا حيث حلت

ايضافى الغزل

ملك الهوى قلبي و جاش مغبرا و نهى المودة ان اصيح نفيرا
اضحت على يد الغرام طويلة و ذراع صبرى لايزال قصيرا
يا ناقلا عنى سلانى صابر لقد افتريت على قولا زورا
من منصفي ممن يغدر جوره عدلا ، ويجعل طاعتى تقصيرا ؟
لم يرضني عبدا و بين عشيرتي ماكنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم ما كان الا ليلة ديجورا
لم تحتبس ركب بواد معطش الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى هيف القدود تجانبا فيغرنى كحل العيون غرورا
هل يطفئن البصر نار جوانحي ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوين كواعباً و اهلة الحى اكتملن بدورا
و دالا سارى ان يفك و ثاقهم و اودانى لا ازال اسيرا
ان جار خل تستعن نظيره الا خليلا لم تجده نظيرا
رحم الاعادى لوعتى و توجعى ما للاحبة يعرضون نفورا ؟
ان لم تحسن زفرتى و تشوقى انصت . فتسمع للبكاء صريرا
ياصاحبى يوم الوصل منادماً كن لى ليالى بعد هن سميرا
هل بت يانفس الربيع بجنة ؟ ام جئت من بلد العراق بشيرا

ایضاً فی الغزل

ان لم امت یـوم الوداع تأسفا | لا تحسبونی فی المودت منصفا
من مات لا تبکوا علیه ترحما | و ابکـوا لحی فارق المتألفا
یا طیف ان عذرالحبیب تجانبا | بینی و بینك موعد لـن یخلفا
لما حدا الحادی و جدر حیلهم | ظفرالعدو بما یـؤمل و اشتفی
ساروا باقسی من جبال تهامت | قلبا فـلا تذر الدموع فتتلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه | ابت المحاسن ان تعدو توصفا
ماذا یقال و لا شبیه لحسنه | لوکان ذا مثل اذا التألفا
فکشفن عما فی البراقع مختف | وترکن ما تخفی الصدور مکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة | ظمأن لوشرب البحیرة ما اکتفی
وقفت را حلتی بارض مودع | و بکیت حتی ان بللت الموقفا
امنهم الیهم شکوتی وتوجعی | ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدی صبرا فالتصبر لم یکن | فی العشق الا ان یکون تکلفا

فی الموعظة

عیب علی و عدوان علی الناس | اذا وعظت و قلبی جلمد قاس
رب اعف عنی وهب لی مابکیت اسی | انی علی فرط ایام مضت آس
مرالصبا عبثا وابیض ناصیتی | شیباً ، فحتی متی یسود کراسی
یا لهف عصر شباب مرلاهیة | لا لهو بعداشتعال الشیب فی رأسی
یا خجلتا من وجوه الفائزین اذا | تباشرت ، و بوجهی صفرةالیاس
سرائری ـ یاجمیل الستر ـ قدقبحت | عندی وان حسنت فی اعین الناس
یا حسرتا عندجمع الصالحین غدا | ان کنت حامل اوزاری وادناسی
وهل بقر علی حـرالحمیم فتی | لم یستطع جلد افی حردیماس
یا واعدالعفوعما اخطأ واونسوا | سألتك العفو ، انی مخطیء ناس
اذا رحمت عبیداً احسنوا عملا | فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی
واصفح بجودك یامولای عن زللی | زعماً لابلیس ؛ لایشمت بـابلاسی

ان لیل الـوصال صبح مضیی ء | و نهـار الفراق لیل بهیم
و وداع النزیل خطب جزیل | و فـراق الانیس داء الیم
فتن العابدین صدر رخیم | آه لـوکان فیه قـلب رحیم
یا وحید الجمال نفسی وحید | یـا عدیم المثال قلبی عـدیـم
سلوتی عنکم احتمال بعید | و افتضاحی بکم ضلال قـدیم
معشر اللائمین من یضل | الله بعید بـانـه یستقیم
اجهلتم بان نار جحیم | مع ذکـر الحبیب روض نعیم
کل من یدعی المحبة فیکم | ثم یخشی الملام فهو ملیم

ولہ ایضا

علی ظاهری صبر کنسج العناکب | وفی باطنی هم کلدغ العقارب
و مغتمض الاجفان لم یدر ماالذی | یکابد سهران اللیا لـی الغیاهب
وان [illegible] اللواخطفی الکری | الیس لهم فـی القلب ضربة لازب
اقربـان الصبر الزم مؤنس | بلی فی مضیق الحب اغدرصاحب
و عینی فی حبهم من به عمی | و بی صمم عما یحدث عائبی
ومـن هوسی بعد المسافة بیننا | یخایلنی مابین جفنی و حاجبی
خلیلی مافی العشق مأمن داخل | و مطمع مجتال و مخلص هارب
و لیس لمغصوب الفؤاد شکایـة | وان هلك المغضوب‌فی‌ید غاصب
طربت و بعد القول فی فم منشد | سکرت و بعد الخمر فی ید ساکب
ایتلفنی نبل ولـم ادر من رمی | ایقتلنی سیف ولـم ارضاربی
نری‌الناس‌سکری‌فی‌مجالس‌شربهم | و ها انا سکران ولست بشارب
اخلای لاترثوا لموتی صبابة | فموت‌الفتی فی‌الحب‌اعلی‌المناصب
لعمرك ان خـوطبت میتا تراضیا | سیبعثنی حیاً حدیث مخاطبی
لقد مقت السعدی خلا یـلومه | علی حبکم مقت العدوالمحارب
وان عتبو اذرهم یخوضواویلعبوا | فلی بك شغل عن ملامة عاتب

ومن ذاالذی یشتاق دونك جنة دعالنار مثوای وانت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب وطوبی لمن یختار عزلة راهب
وهذا کتاب لا رسالة بعده لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

قوما اسقیانی علی الریحان والاس انی علی فرط ایام مضت آس
صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
در بالصحاف علی الندمان مصطبحا الا علی بملاء الطاس والکاس
هات العقار و خذ عقلی مقابضة لعل تنقذنی من قید و سواس
و اجل الظلام بشمس فی یدی قمر یحکی بجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه اللجین ولو سطا علی بقلب کالصفا القاسی
ابیت و الناس هجعی فی منازلهم یقظان اذکر عهد النائم الناسی
جس المثانی تطیر نوم جیرانی وغن شعری تطیب وقت جلاسی
انی امروء لایبالی کلما عذلوا ان شئت یا عاذلی قم نادفی الناس

ایضاً

یاندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
اسقیانی وهدیر الرعد قدابکی الغمام وشفاالازهار تفتر من الضحك ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما و اوان کشف الورد من الوجه اللثاما
ایها العاقل اف لبصیر یتعامی فزبها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
قل لمن عیراهل الحب بالجهل و لاما لاعرفت الحب هیهات و لاذقت الغراما
من تعدی زمن الفرصة بخلا و اهتماما ضیع العمرا یوماً عاش او خمسین عاما
لاتلمنی فی غلام او دع القلب السقاما فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
منتهی منیه قلبی شادن یسقی المداما و علی الخضرة منثور ورند وخزامی
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلا ما و جمال غلب الغصن اذا مال قواما
یا عذولی فنی الصبر الی کم والی ما انا لااعباء بالزجر و لا اخشی الملاما
ترك الحب علی مقلتی النوم حراما وحوالی حبال الشوق خلفاً و اماما

واحشرن اعمی ان استوجبت لائمة　　لا افتضح بین جیرانی وجلاسی
ان یغفر الله لی من جرأة سلفت　　فما علی الخلق ماشرای من ناس

فی الغزل

اصبحت مفتوناً با عین اهیفا　　لا استطیع البصر عنه تعففا
والستر فی دین المحبة بدعة　　اهوی و ان غضب الرقیب و عنفا
وطریق مسلوب الفؤاد تحمل　　من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع تر منی بسهام لحظ فاتك　　من رام قوس الحاجبین تهدفا
صیاد قلب فوق حبة خاله　　شرك یصید الزاهد المتقشفا
لاغرو ان دنف الحکیم بمثله　　او کان جالینوس اصبح مدنفا
کیف السبیل الی الخیال بر قدة　　والطرف مذرحل الاحبة ما غفا
و امیز فی جسمی وطاقة شعرة　　فاصیبة منہا ادق و اضعفا
رقت جلامید الصخور لشدتی　　ما لان قلبك ان یمیل و یعطفا
هذا و ماالسعدی اول عاشق　　انت اللطیف ومن یراك استلطفا

ایضاً فی الغزل

متی جمع شملی بالحبیب المغاضب　　و کیف خلاص القلب من ید سالب
اظن الذی لم یرحم الصب اذنکی　　بقایس مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل　　نقدر لذیذ العیش قبل المصائب
تجانب خلی والو داد ملازمی　　وفارق الفی و الخیال مواظبی
ولم اربعد الیوم خلا یلومنی　　علی حبکم الا نأیت بجانبی
الیك بتعنیف اللوائم عن فتی　　سبته لحاظ الغانیات الکواعب
لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی　　و کم قلت فیما قبل یا نفس راقبی
اشبه ما القی بیوم قیامة　　وسیل دموعی بانتثار الکواعب
وان سجع القمری صبحاً اهمنی　　لفقد احبائی کصرخة ناعب
اری سحباً فی الجو تمطر لؤلؤا　　علی الروض ابکنا علی کحاصب
الام رجائی فیه والبعد مانعی　　و کیف اصطباری عنه والسوق جاذبی

وساق حبیبی حین شمر ذیله | کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعه

جاء الشتا ببرد لامرداه | ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
لا کاس عندی ولا کانون یدفئنی | کنی ظلام و کیسی قل مافیه
دع الکتاب وخذ الکیس یا اسفا | علی کساء نغطی فی دیاجیه
ارجوک مولای فیما یقتضی املی | والعبد لم یرج الا من موالیه

وله ایضا

انا دلال ابنة الکرم لابناء الکرام | اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
اکتفی رشف الثنا یا بعد اهلاک الصرام | هکذا یا طالب الوصل احتمل ضیق الغرام



ماعلی العاقل من لغوی اذا مرو اکراما لکـن الجاهل انخـاطبنی قلت سلاما

واله ایضا

یاملوك الجمال رفقـا بـاسری یا ضحاة ارحموا نقلب سکری
قد غلبتم روائح المسك طیبا و قهرتم محاسن الورود نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم حل بالواردین روح و بشری
مقل علمت ببابل هاروت علی ان تعلـم النـاس سحرا
عاذلی کف عن ملامی فیهم لقد جئت بالنصیحة نکرا
در حدیثی و ماعلی من الشوق اذا لم تحط بـذلك خـبرا
بت استجهـل الصباه علـی الحب و اصبحت بـالصبابة مغـری
ترکتنی محاجرالعیـن اعـدو هائماً فیمحـاجر البید قفـرا
انثرالدمع حین انظم شعری فـاتم الحـدیث نظماً و نثـرا
جمرات الخدود احرقن قلبی و تبقین فی الجـوانح جمـرا
انا لولا جنایة الطرف ماکان فؤادی الضعیـف یحمـل وزرا
انما قصتی کـواررة کلفها جـور ظلم وزر اخـری
عیل صبری علی حدیث غرام لوحکیت الجبال ابکیت صخرا
و افتتانی بسحر کل غزال نحر الناظرین بالوجد نحـرا
برزوا والربی تظـل تنـادی ما لهذا النسیم حمل عطرا
ابداً لاافیق من سکر عیشی ان سقتنی من المراشف خـمرا
ایها الظـاعنون من حـی لیلی عجبا کیف نستطیعـون صـبرا
لك یاقاتلی من الحسن شطران و خیلت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبة الجمـال عزیزا وبك الهائمون شعثاً و غبرا
لائمی ان تـرکت لهو حدیثی فبای الحدیث اشرح صدرا
طل عمری تصابیا و لعمـری یحدث الله بعد ذلـك امـرا

قطعه

لحی الله بعض الناس یاتی جهالة الی ساق محبوب یشبه بالبردی

قصاید فارسی

مردان راهت از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر — برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده — اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه‌از طبیعت و نطقش نه از هوی

در نعت او زبان فصاحت کرا رسد؟ — خود پیش آفتاب چه‌پرتو دهد سها؟

دانی که در بیان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا؟

یعنی وجود خواجه سر ازخاک بر کند — خورشید و ماه را نبود آنزمان ضیا

ای برترین مقام ملائك بر آسمان — با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — باوحی آسمان‌چه‌زند سحر مفتری؟

یا رب بدست او که قمر زان دو نیم‌شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر — ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاق در دهان رسول آفریده حق — صدیق‌راچه‌غم‌بود از زهر جانگزا؟

ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند — لیکن نه همچنان‌که تو درکام‌اژدها

یار آن بود که‌مال و تن‌وجان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که‌خلق‌عالمش از دست عاجزند — عاجزدرآنکه‌چون‌شوداز‌دست‌وی‌رها

دیگر جمال سیرت عثمان که‌برنکرد — در پیش روی دشمن قاتل سراز حیا

آن‌شرط‌مهربانی و تحقیق دوستیست — کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس‌راچه‌زوروزهره که‌وصف‌علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او — در یکدیگر شکست ببازوی لافتی

مردی که‌درمصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا

قصاید فارسی

شکر وسپاس ومنت وعزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دوجهان بر یگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض والسما
باری زسنگ چشمهٔ آب آورد پدید — باری از آب چشمه کند سنگ درشتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشاتنا بلطفك یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی دلند وهوش — اصحاب فهم در صفتت بی سرند وپا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وان شب که بی نوروز کنند اظلم المسا
یاد تو روح پرور وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام نو دلربا
بی سکه قبول نو ضرب عمل دغل — بی خاتم رضای نو سعی امل هبا
جائی که تیر قهر بر آرد مهابتت — ویران کند بسیل عدم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردنکشان مثاوع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی — کس را مجال آن نه که آن چون واین چرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم — ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد — نادر بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست باخزان — گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند — سلطان در سرادق ودرویش در عبا
آن دست بر تضرع واین روی بر زمین — آن چشم بر اشارت واین گوش بر ندا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی ور پای بستهٔ بدعا دست سر گشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کسرا بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را نوشداروی دشمن امید نیست وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
ای پای بست عمر تو بر رهگذر سیل چندین امل که پیش نهی مرگ درقفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما سختی و تنگی بمرده اند ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا
کردار نیك و بد بقیامت قرین تست آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم تا هیچ توشهٔ نستانی بجز تقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست گفتم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

در ستایش علاء الدین عطا ملك جوینی

صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بارخدائی که صورت گل خندان درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش مصوری که تواند نگاشت نقش جنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

شیرخدای وصفدر میدان و بحر جود / جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکر کش فتوت و سردار اتقیا

فرداکه هرکسی بشفیعی زنند دست / مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی / یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه برعمل خویش کرده‌اند / مارا بسست رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم / وامید بسته از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز عادت کرمت چشم در عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که راز هافتد از پرده برملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمدست / وزما چنانکه در خور ما فعل نا سزا

عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی / لطفست اگر کشی قلم عفو برخطا

گر عقوبت کنی ز ملك بگذرد شرر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود زخوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی وفضل خویش / کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

مارا تو دست گیر و حوالت مکن بکس / الا الیك حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / مادر خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب / بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر / واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز / به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف بسنده / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند اینرا
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید / جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما زسر ما برخاست
برعروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / برکت تابش خورشید بیغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند / شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید / وینچه بادیست که از جانب یغما برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر ازعکس چمن حمرا گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست☆
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح / بلبلان را زچمن ناله و غوغا برخاست☆
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد / سوز دیوانگی ازسینهٔ دانا برخاست☆
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد / وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی برشاهد بنشست / که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد / که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوئیا پردهٔ معشوق برافتاد از پیش / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست / که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
سخن گفتن او عقل زهر دل برمید / عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف / گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترک عشقش بمه صبر چنان غارت کرد / که حجاب از حرم راز معما برخاست

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی ‌‌ ‌‌ که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو ‌‌ ‌‌ گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل زهر کنار بر آید ‌‌ ‌‌ چو پر کنند غلامان شه خانهٔ زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری ‌‌ ‌‌ مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد ‌‌ ‌‌ که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس ‌‌ ‌‌ که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی ‌‌ ‌‌ دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب ‌‌ ‌‌ که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت ‌‌ ‌‌ که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت ‌‌ ‌‌ جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت وی را کند صبا متحرك ‌‌ ‌‌ مجال حمله نماند زهول شیر عرین را
ملوك روی زمین را استمالت و حکمت ‌‌ ‌‌ چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را
دیار دشمن وی را بمنجنیق چه حاجت ‌‌ ‌‌ که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل ‌‌ ‌‌ پناه ملك بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را ‌‌ ‌‌ چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول ‌‌ ‌‌ مگر سواعد سیمین و بازوان سیمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش ‌‌ ‌‌ چو وامدار که دریا بد آستین ضمین را
شروح فکر من اندر بیان خاصیت او ‌‌ ‌‌ تکلفست که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد ‌‌ ‌‌ چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد ‌‌ ‌‌ تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشهٔ قدرت ‌‌ ‌‌ که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید ‌‌ ‌‌ چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را
بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر ‌‌ ‌‌ کزان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم ‌‌ ‌‌ که تنك چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش ‌‌ ‌‌ شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

حذراز پیروی نفس که‌در راه خدای   مردم‌افکن‌تر از این غول‌بیابانی نیست
عالم وعابد و صوفی همه‌طفلان رهند   مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی   کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه‌پر گندم ویك جو نفرستاده بگور   برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند   بانگ وفریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را   سروسامان به‌از بیسروسامانی نیست
آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
وانکه‌راخیمه بصحرای فراغت زده‌اند   گرجهان‌زلزله گیرد غم‌ویرانی نیست
یك نصیحت زسر صدق جهانی ارزد   مشنو اردر سخنم فایدهٔ دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو   گذرانیده بجز حیف وپشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان ومصالح گوئی   بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تابخرمن برسد کشت امیدیکه‌تراست   چارهٔ کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی ازدرگه‌او کن باری   که گدایان درش‌را سرسلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم   وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گربرانی وگرم بندهٔ مخلص خوانی   روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت   وببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یکدرمت فوت شود   هیچت ازعمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست   پس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه‌وخوشبوی   ولیك امید ثباتش چنانکه‌دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر   طمع مکن که‌در او بوی مهربانی نیست
مباش غره وغافل چو میش سر در پیش   که‌در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان‌را باستماع بیان؟   که بی‌وفائی دور فلك نهانی نیست

سعدیا تاکی ازاین نامه سیه کردن؟ بس   که‌قلم را بسر ازدست توسودا برخاست

موعظه و نصیحت

هر آن نصیبه که پیش‌ازوجود ننهادست   هر آنکه درطلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع   که هرچه حاکم عادل کند نه‌بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست   کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفهٔ کـز همی نماید نقش   گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده‌وری نیك‌وبد ز حق بینی   دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه‌زرع و نخیل آفرید وروزی داد   ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چونیك در نگری آنکه میکند فریاد   ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
توپاك باش ومدار ای برادراز کس باك   بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی وگر بسر بروی   مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز   بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی   نه در خرابهٔ دنیا که جنت آبادست
بخاك بر مرواى آدمی بکشی و ناز   که‌خاك پای‌توهم‌چون‌تو آدمیزاداست
جهان بر آب نهادست وعاقلان دانند   که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کـن سعدی   که‌هر که بندهٔ فرمان‌حق‌شدآزادست

موعظه و نصیحت

ایهاالناس جهان‌جای تن آسانی نیست   مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان‌را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر   حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان   کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد   نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان‌خدا روز جهان افروزست   روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن   کاین بسرپنجگی‌ظاهر جسمانی نیست
طاعت‌آن نیست که برخاك‌نهی پیشانی   صدق‌پیش آر که‌اخلاص‌به‌پیشانی نیست

بر آن چه میگذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین   سپهر مجد و معانی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق   خدات در نظر آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر   بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست   بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آن که ترا از خدای نیك افتد   بسست خلق جهان را که از تو نیك افتاد
بسی ز دیده حسرت ترا نگاه کند   کسی که برك قیامت ز پیش نفرستاد
همی نصیحت من پیش گیر و نیکی کن   کـه دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد   ببرد گوی سعادت کـه صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد   وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم   بهر حرفی که پیش آید بتارك چون قلم گردد
ز چوگان ملالت نادر آنکس روی بر تابد   که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند   که پیشانی کند چون میخ و همچو نعل خم گردد
تو خواهی نیك و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا   عمل گر بد بود ور نیك بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند   ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیـغ ستـم گردد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل   که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن   بسعـی آئینهٔ گیتی نمـا و جام جـم گردد
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن   که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد
کبائر سهمگین سنگست در ره مانده مردم را   چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد
غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد   چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح ملك و کسر دشمنانرا گوی   برایشان چون بگشت احوال برما نیزهم گردد
دلت را دیده ها بر دوز تا عین الیقین گردد   تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد

کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکبت و خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری | بهای محنت یکروز زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنانشدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدای | که پای بند عنا جز جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردانرا | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را | امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خرد آزردن | علی الخصوص مرا دوستی که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتهٔ سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی بخوش از مشتری نهانی نیست

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل براو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمئی | که باز ماند ازاو در جهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است | زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش در این بوستان که باد اجل | همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل | چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بسی بر آید و بی ما فرو رود خورشید | بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهند / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
بخشندهٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیز کار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیز کار کرد
نا برده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد وعنایت امید داشت / دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیاکه جسر آخرتش خواند مصطفی(ص) / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت ازاو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزت از همه عالم کناره جست / محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا براو نماند / بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج / چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیك و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی وخوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد چون سحر / حون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست / در گوش و دل نصیحت اوگوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار / عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره — مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر — که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبانرا درکش ای سعدی ز شرح علم او کهن — تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجمن و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — احمال منتی که فلك زیر بار کرد
از چوب خشك میوه و درنی شکر نهاد — وز قطره دانهٔ دُرِ شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن از نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب | که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفامکن که نماند جهان وهرچه دروست | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر توروی بهم درکشی چونافه مشك | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
نو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی | که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده از او | بسر گرفتن مهر گلابدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق ومغرب علاء دولت ودین | که پایگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او | زتیر حادثه در باره امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز | کزین دیار نه فرخ ونه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت | که نیکی وبدی ازخلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کـز ازدحام عوام | درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار توهرجا که صاحب صدریست | ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست | گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رأی روشن خویش | که طبع ودست تو گویم ببحر وکان ماند
جلال و قدر منیعت کجا و و هم کجا | من آن نیم که در این موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائدهٔ در کمال فضل وادب | که تا قیامت ازاو در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیك تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت | حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازاو دریغ مدار | که آن نماند واین ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

در مدح اتابك مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرك و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر سعد مینازند

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد / تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن وخاطر شورانگیزش / همچنان باوگی ونن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد / تاچه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
عقل بین کز سر سیلاب غم عشق گریخت / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا بر جا بود / که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود / گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش بردوسر شوق آورد / منزلت بین که بپارفت و بسر باز آمد
میلش ازشام بشیراز بخسرو مانست / که باندیشهٔ شیرین بشکر باز آمد
جرمنا کست ملامت مکنیدش که کریم / بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید ازسب دیجور فراق / تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بو العجب بود که روزی بمرادی برسید / فلك خیره کش ازجور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این / جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

درستایش علاءالدین عطاملك جوینی

صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بپاک روی تا نو دعوی کرد / دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / کز ابروان تو انگشت بردهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان رویت وخورشید در گمان ماند
عجب مدار که نازنده‌ام محب توام / که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هر که درمیان ماند

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی — زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید — طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود ؟
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد، که نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیابد کرم اخلاقت — ور بگویند و جوهس نتوان گفت و حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارك مولود
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
همه آن باد که دربند رضای تو روند — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد — خاصه این محترمانرا که قیامند وقعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد — بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار — که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالد از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر میگویند — آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب — یا که داند که بر آرد گل صد برك از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر درطرب آید نه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید — صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

خدایرا بتو بر خلق نعمتسیت چنان | کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنك خلاف | از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین ایلکانی

احمدالله تعالی که بارغام حسود | خیل باز آمد وخیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند | زهره بایستی امروزه که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید | که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الآمال | سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم | کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را | نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق | وفد منصور همی آید ورفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای | پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق | صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم وعادل حسن الخلق حسین | آنکه درعرصه گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور | بتوانگر دلی و نیك نوازی مشهود
ذکر آصف نتوانکرد از این بیش بفضل | نام حاتم نتوان بردن از این باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم | هیچ در مانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند | که نه از هر دل ودستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست | کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند وغم دنیا نخورند | که نه بر عوج وعنق ماند و نه بر عاد وثمود
هر که برخود نشناسد کرم بارخدای | دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی د گر است | همه دانند مزامیر نه همچون داود

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیاراست روان گوی سعادت بردند راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی یا نگویم، که تو خود مطلعی براسرار

در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی
صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برو بحر فراخ‌است‌وآدمی بسیار
همیشه بر سك شهری جفا و سنك آید ازآنکه چون‌سك‌صیدی نمیرود بشکار
نه درجهان گل روئی وسبزهٔ زنخیست درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدرخانه چند بینی جور چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
ازین‌درخت چو بلبل بر آن درخت‌نشین بدام دل چو فرو ماندهٔ چو بو تیمار
زمین‌لگدخورد از گاو وخر بعلت آن که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیـد ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش نه پای بند یکی کز غمش بگرئی زار
بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب والاعید مردم سفری نه چشم‌بسته‌وسر گشته همچو گاوعصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟
چوطاعت آری وخدمت کنی و نشناسند چراخسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنك کسیکه بشب در کنار گیرد دوست چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
و گر ببند بلای کسی گرفتاری گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار
مراکه میوهٔ شیرین بدست می‌افتد چرا نشایم بیخی‌که تلخی آرد بار
چه‌لازمست یکی شادمان ومن غمگین یکی بخواب ومن اندرخیال وی بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد و گرنه دوست‌مدارش تونیزودست‌بدار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
بادبوی سمن آورد و گل و نرگس و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری وخطمی و نیلوفر بستان افروز / نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته برد که خضراء چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود ازخوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بند های رطب از نخل فرو آویزند / نخابندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت زنگی / هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امروزتو گوئی کهزشیرینی ولطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است / به ازاین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه‌ازسنگ برون آرد و باران‌ازمیغ / انگبین از مگس نحل ودر از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن / و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
اینهمه پرده که بر کرده ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
تا امید از درلطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن — که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد، صورتی است بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصلهٔ تنك دست نتواند — که سیم وزر کند اندرهوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالك دینار
وزین سخن بگذشتیم و یکغزل ماندست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار؟ — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیك معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش — مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
برات خوبی ز منشور لطف و زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند — که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم وخدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش — کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو باز گشت به بستان بریخت برك بهار
متابع توام ایدوست گر نداری ننك — مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت — من ازتوروی بپیچم؟ کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه دردل من هر کس آمدی وشدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعدازآن دیار
تو از سر من وازجان من عزیز تری — بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم دوری از طومار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من وجفا گوید
میان دوست چه فرقست ودشمن خونخوار؟

اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غره که بازیت می دهد عیار

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار

باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن و گرنه پشیمان شوی بآخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده اینزحمت
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار

طریق معرفت اینست بی خلاف و لیك
بگوش عشق موافق نباید این گفتار

چودیده دیدودل‌ازدست‌رفت وچاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست و لیك
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز دراین فکر تا سحر همه شب
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا وهوس
چو کودکان‌وزنان‌رنك وبوی‌ونقش‌ونگار

بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی
هزار نوبت از این رأی باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست؟
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق را دلی از سنك سخت تر باید
کدام صبر که برمیکنی دل از دلدار؟

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق
درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد ودینار ودین ودنیی ونفس
چودوست‌دست‌دهدهرچه‌هست‌هیچ‌انگار

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
دلت دهد که از دوست بر کنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آرودیگران بگذار

توحاکم همه آفاق وانکه حاکم نست زتخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

در مدح امیرانکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند رستم و روئینه تن اسفندیـار
تا بدانند این خداوندان ملك کزبسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نامآور شدی فارس میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند وینچه بینی هم نماند بر قرار
دیر وزود اینشکل وشخص نازنین خاك خواهد بودن وخاکش غبار
گل بخواهد چید بی شك باغبان ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کز او ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب؟ تا کجا رفت آنکه باما بود پار؟
خفتگان بیچاره در خـاك لحد خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبـا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد وحکم خرده ازخردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان زیر دستان را همیشه نیك دار
عذرخواهان راخطاکاری ببخش زینهاری را بجان ده زینهار

اگر در سخن اینجاکه هست در بندم   هنوز نظـم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد   بصدر صاحب دیوان‌وشمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخاوکان کـرم   سپهر حشمت ودریای فضل وکوه وقار
امین‌مشرق‌ومغرب که‌ملك ودین‌دارند   برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانـه شمس الدین   عماد قبه اسلام و قبـه زوار
محمد بن محمد که بمن همت اوست   معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع   بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هرکس این‌شرف‌وقدرومنزلت‌دارد   که قصد باب معالی کنندش از اقطـار
چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید   که‌اهل فضل طوافش کنند چون‌پرگار
قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست   که خط بروم برد دمبدم ز هندو بار
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت   چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند   هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد   وگرسرش همه پیشانیست چون‌مسمار
مرین یگانه اهل زمانه را یـا رب   بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
کـه میبرد بخداوند منعم محسن   پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار
که من نه‌اهل‌سخن‌گفتنم دراین‌معنی   نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمـار
مـرا هزار زبان فصیح بایستی   که شکر نعمت وی کردمی یکی‌زهزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد   بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس شوخیی کـردم   بچشم نقص ببینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت‌میپوشم   به پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به   که بر محك نزنند سیم نا تمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست   که خود عبیر بگوید چه‌حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم   امیدوار قبول از مهین غفار
همیشه تا که فلك را بود بقلب دور   هماره تاکه زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادو دوام عافیت   نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر | بحق روز نهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را | زدست ظالم بد دین و کافر غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا | که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام | بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت | که شهرها همه بازند شهر ما شهباز

در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز | ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه ماند دریابی | که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی | کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد | گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس | شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم | محبّ را ننماید شب وصال دراز
کریم عز و جل غیب‌دان و مطلعست | گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز
برآر دست تضرع ببار اشك ندم | ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند گار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان | ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

درمدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان و دولت و ملك | خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می‌برد | ملکش بانك زد که لاتفعل

شکر نعمت‌را نکوئی کن‌که حق / دوست دار بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یك‌نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن / تابماند نام نیکت پایدار
ملك بانانرا نشاید روز و شب / گاهی‌اندر خمرو گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تاهمه کارت بر آرد کردگار
باغریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری وشمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خسته گان اندیشه کن / و ز دعای مردم پرهیز گار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمانرا درحصار
با بدان بدباش و بانیکان نکو / جای گل گل باش وجای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هرکه دد یا مردم بد پرورد / دیر و زوداز جان برآرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ابکه‌داری‌چشم‌وعقل‌وگوش‌وهوش / پندمن در گوش کن جون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
سعدیا جندان که میدانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هر کراخوف‌و طمع در کارنیست / از ختا باکش نباشد و زتتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روز گار
خسرو عادل امیر نامور / انکیا نو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند / من جواهر میکنم بروی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده / وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل / در کنارت باد و دشمن بر کنار

بخال مشکین برخد احمرش گوئی — نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست — فدای پایش اگر قاطعست وگر واصل
زهرچه‌هست گزیراست و ناگزیر از دوست — ز دوست‌مگسل وازهرچه درجهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فروماندهٔ در این مشکل
هزار کشتی بازرگان دربن دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وگر تیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیرودای ساربان ازین منزل
شتر بجهد وجفا بر نمی تواند خاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست برقاتل
تو گوش‌هوش نکردی که‌دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب‌حیرتم‌ازسر گذشت و پای‌خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
چگفت گفت ندانستهٔ که هشیاران — چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نهٔ که بهر دو سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ — بچشم خلق عزیزند ودر خدای خجل
ولی درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه‌زان سبب که مکانی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازآنسبب که دل ودست وی‌همی باشد — چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل
زبسکه‌اهل هنررابزرگ کردونواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری — که کرد هر صدفی را بلؤلؤی‌حامل
سپهر منصب وتمکین علاء دولت‌ودین — سحاب رأفت و باران برحمت و ابل

نیك بختان براحت ماضی	نفـرو شنـد عیش مستقبـل
حاصل لهو ولعب دنیا چیست	نام زشت و خمارو جنك وجدل
جای دیگر نعیم بار خدای	چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف برخویشتن کند نادان	زخم بر خو بشتن زند منمل
نه‌نو باز آمدی که باز آورد	حسن توفیقت از خطا و زلـل
غرقه را تا یکی نگیرد دست	نتواند بر آمدن ز وحـل
نا نگوئی انا الذی یسعی	ای برادر هـوالذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آرد	دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعندپیش این‌خورشید	همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم جون‌ستاره راست بود	نتواند که کژ رود جدول
فکر من جیست پیش همت‌او	نخل کوتاه بود بپای جبـل
زحل و مشتری جنان نگرند	پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی اززمین نگاه کند	بتامل بمشتری و زحـل
سعدیا قصه ختم کن بدعا	ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت جو بوستان بادند	دشمنانت جو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری	جه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر اجل

درستایش علاءالدین جوینی
صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد ودل	بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگرهمین‌خوروخوابست‌حاصل عمرت	بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
ازآنکه من بتأمل دراو گرفتارم	هزار حیف برآنکس که‌بگذردغافل
نظر برفت‌و دل‌اندر کمند شوق‌بماند	خصم کنند سفیهان وعهده برعاقل
ندانم از جه گلست آن نگار بعمانی	که‌خط کشیده‌دراوصاف‌نیکوان‌جگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر	جنین بلیغ ندانند سحر در بابل

چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهرچنان خردمیکند که سفال
برفت عمرو نرفتیم راه شرط و ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال
کنونکه‌رغبت‌خیراست‌زورطاعت نیست — دریغ زورجوانی که صرف‌شدبمحال
زمان نوبه وعذرست و وقت بیداری — که پنج روز دگر میرود باستعجال
کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس — که‌دست‌جورزمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم — نماز شام که بر بام میروم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — که‌دیروزودفراق اوفتد درین اوصال
بزیر بار گنه گام بسر نمی گیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنین گذشت که‌دیگر امیدخیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که‌عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان — یسبحون له بالغدو والاصال
مداد نفس ندادند ازین سرای‌غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفاخورندوملامت برندوخوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال
بسرّ سینهٔ این دوستان علی التفصیل — که‌دستگیری‌ورحمت کنی‌علی‌الاجمال
رهی نمی برم و چارهٔ نمی دانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست — که مایه‌داران رحمت کنند بربطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند ببیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم المعروف — زبهر آنکه نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و درنعمش — از آستان مربی کجا روند اطفال
سئوال نیست مگر برخزائن کرمش — سئوال‌نیزچه‌حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی — چه خواهی ازضعفاای کریم وازجهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان وزمین سر بتافتند وجبال
ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت — که‌ره نمی‌بردآنجاقیاس ووهم‌وخیال
ختام‌عمرخدایا بفضل‌ورحمت خویش — بخیر کن که همینست غایة الآمال

که در فضایل اوجای حیرتست ووقوف | که مر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم | ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم وعطای عمیم او نه عجب | که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان | چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد | برفق بار رود پیش دهشت واجل
امید هست که در عهد جود وانعامش | چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم | که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید | هزار چندان مستوجبست و مستأهل
بدور عدل تو ای نیک عدل نیک انجام | خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگهدار وخیر کن کامروز | بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد | بپاش دانهٔ عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان و گرنه بدست | خدای عز وجل رزق خلق را کافل
ثنای طاق وفا هیچ فایده نکند | که در مواجهه گویند راکب وراحل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت وبخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تالب گورست و بعداز آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل | چو گوش وهوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش ودهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیواررا همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاك مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار بنقش است وزهر اوقتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلك را ضرورتست زوال

حنین پند از پدر نشنوده باشد | الاگر هوشمندی بشنو از عم
چویزدانت مکرم کرد و مخصوص | حنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت | نماند، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی رامسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیك نامی | که فردا بر خوری و الله اعلم
مدامت بخت ودولت همنشین باد | بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب | بدست جپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارك باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملك وجاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابك مظفر الدین سلجوقشاه

ابن سلغر

خدایرا جه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابك اعظم
سر ملوك زمان پادشاه روی زمین | خلیفهٔ پدر وعم باتفاق اعم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت اوداع خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست | بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران | بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق او بودیك دم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست | بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود | الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب | دگر نزاع نیفتد میان گرك و غنم

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطعست ازسرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال‌عمر، سر برکرده شمعیست / که کوته باز می باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه / کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان / که گر بارش کنی‌دستست ومعصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند / نمی جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر / منه برهم که برگیرندش ازهم
فریدون را سر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت ازدست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی / که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری‌مجوی از دهر خونخوار / محالست انگبین درکام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان / چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران‌چون بگرد آیندبسیار / بنیت آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و یبلی / وان طال المدی یوما بظالم
سخن را روی‌در صاحبدلان است / نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی / که پیشش مدح گویند از قفادم
عروس زشت زیبا چون نوان دید / وگر برخود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالاو ریشند / بنیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین شود پیرکهن را / بدایم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو / سپهدار عراق و ترك وديلم
که روز بزم برتخت کیانی / فریدونست و روز رزم رستم

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
جیپال هندوسند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق
ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق
بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتیست
کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان

هر کو ببندگیت کمر بست تاج یافت
بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر برسنان نیزه بگردیش روزگار
گر سر ببندگی بنهادی بسر آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید بآشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درشت بیو بارد استخوان

گردون سنان قهر بباطل نمی زند
الا کسی که خود بزند سینه برسنان

اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح وبادبان

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
اندیشه کن تقلب دوران آسمان

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد
کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج مینهد
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان

یارب تو هرچه رای صوابست وفعل خیر
اندردل وی افکن و بردست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین اینسخن نرفت
مردم نمیبرند که خود میرود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گر در عراق نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس بدر آید زامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گرچون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم
فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب | که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید | که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او | اسیر باد بزندان ساکنان عدم
سپاه بخون عدو ریختن شتاب مکن | که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد | دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک | که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین | زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار | نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک | شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خدمت بس که پس از تو حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق | نبوده اند بعهد کسی چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

در انتقال دولت از سلغریان بقوم دیگر

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او | آمد بتیغ حادثه در بارهٔ امان
وقتی چمن بر آمد و برف جبل گداخت | گل بشگفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود | وآن روز گار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعهٔ که چشم ارادت کند خدای | فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور گر دهد | از فیروان سپاه کشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

هردم از روزگار ما جزویست | که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگـر جزو جزو برگیرند | متلاشی شود بـدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیوة | بازگردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد | ملك الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل دل سهلست | تـو نگه دار جوهـر ایمان

در مدح شمس‌الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگـار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را | تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می‌شنوم | وفای عهد نکردست با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتقاد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر | که دولتی دگرت در پیست جاویدان
زمین دنیا بستان ررع آخرنست | چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیك | وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان
بمان تخم عبادت حبیب من زان پیش | که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر | چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند | میان اهل مروت که « یاد باد فلان »
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای | خدای عز و جل راست ملك بی‌پایان

در ستایش علاءالدین عطا ملك جوینی
صاحبدیوان

شکر شکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهد باز آیی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نهٔ که چو غایب شوی زدل بروی | تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

چون غنچه عاقبت لبم ازیکدگر برفت
تاچون شکوفه پرزر سرخم کنی دهان

یارب دعای پیر وجوانت رفیق باد
تاآنزمان که پیرشوی دولتت جوان

دست ملوك لازم فتراك دولتت
چون پای دررکاب کنی بخت هم عنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
فرمان روای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکماة روی زمین شمس ملت و دین
جانب نگاهدار خدای و خدایگان

صدرجهان وصاحب صاحبقرانکه هست
قدر مهان روی زمین پیش او مهان

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
با بحر کف او خبر کان و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازه من است
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملك بسی روزها بتاب
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضر ای مجلست
زآواز بلبلان غزل گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تاچو دهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برك تحویل میکند رمضان
بار توديع بر دل اخوان

یار نا دیده سیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

غادر الحب صحبة الاحباب
فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی بر پیچید
و علیك السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت وخیر
مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند ودیو در زندان

تادگر روزه با جهان آید
بس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار می نالید
بر فراق بهار و وقت خزان

گفتم انده مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دمد بستان

روزه بسیار وعید خواهد بود
تیر ماه و بهار و تابستان

تاکه در منزل حیوة بود
سال دیگر که در غریبستان

خاك چندان ازآدمی بخورد
که شود خاك وآدمی یکسان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش
نهند برسر و پس سر نهند بر فرمان

وگر حسود نه راضیست گو برشك بمیر
که مرتبت بسز اوار میدهد یزدان

نه داده است چنین آفتاب بر آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراك آدمی نرسد
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار
در او فنون فضائل چو دانه در رمان

چه بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

چنان رمند ودو ند اهل بدعت از نظرش
که از مسیحا دجال و از عمر شیطان

بنازو نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت ورضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزر گوارا شرح معالیت که دهد
که فکر واصف ازاو منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
ندید شبه توچندانکه میکند دوران

که دیده تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق
بعدل و عفو و کرم تشنه وزادب ریان

خدایرا بتو فضای که در جهان دارد
کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خناك عراق که درسایه حمایت تست
حمایت تو نگویم عنایت یزدان

ز بأس تو نه عجب در بلاد فرس وعرب
که گرك بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر بانو برفعت برابری نکند
که شرمسار بود مدعی بلا برهان

جز حصر منقبتت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحتخوان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناك می گذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

قرار یك نفسم بی تو دست می ندهد — هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند — محبتش نگذارد که بر کند پیکان
وصل دوست بجان گر میسرت گردد — بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان‌فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
زدست دوست بنالیدن آمدی سعدی — تو قدر دوست ندانی که دوست‌داری جان
گر آن بدیع‌صفت خویشتن بما ندهد — بیار ساقی و مارا ز خویشتن بستان
زمان باد بهارست داد عیش بده — که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد — که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب — هزار حله بر آرند مختلف الوان
ز کار گاه قضا در درخت پوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند — هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرور دوست — که نابلوغ دهان بر نگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم — زمان برکهٔ آبست و صفحهٔ ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
تو گر برقص نیائی شگفت جانوری — ازین‌هوا که درخت آمدست درجولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه‌دریده‌ست‌وسر وسر گردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل زخار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ‌لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت ؟ — کدام سرو ببالای تست در بستان ؟
چگویم آن خط سبز ودهان‌شیرین‌را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سرای آخرت آباد کن بحسن‌عمل
که اعتقاد بقا را نشاید این بنیان

حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف برسر کوهست روی‌درنقصان

بمردوهیچ‌نبرد آنکه‌جمع کردو نخورد
بخوربه بخش بده‌ایکه میتوانی هان

چوخیری ازتوبغیری رسدفتوح شناس
که‌رزق‌خویش بدست‌تومیخوردمهمان

کرم بجای خردمند کن چو توانی
که‌ابرگم نکند برزمین‌خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
که‌رحمت‌توببخشدهزارازاین‌عصیان

مراکه طبع سخنگوی درحدیث آمد
نه‌مرکبیست که‌بازش‌توان‌کشیدعنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب
که میرود بسرم از تنور دل طوفان

توکوه جودی‌ومن درمیان ورطهٔ‌فقر
مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

دوچیزخواهمت ازکردگاروردعزیز
دوام دولت دنیا وختم برایمان

خلاف نیست در آثار بروعمروفست
که دیرسال بماند تو دیرسال‌بمان

فلك مساعد و اقبال یار وبخت‌قرین
تنت‌درست ورایت روا وحکم‌روان

ز نائبات قضا در پناه یار خدای
ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سرخلق
بوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین‌دومصرع آخرکه‌ختم‌خواهم‌کرد
امید هست بتحسین وگوش براحسان

دوچیزحاصل عمرست نام نیك‌وثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

در ستایش شمس‌الدین حسین ایلکانی

ای محامل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالنده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان
کز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلك
وی ربوده گوی عقل از اعقلین

کاش کابن مقله بودی در حیوة
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جزاوصاف نیك
ورکسی گوید جزاین‌میلست ومین

ای کمال نیك مردی برتو ختم
نیك نامی منتشر در خافقین

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن ولیك می نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست زشرم حسن تو بر بزاده میرود پنهان
بدستهای نگارین چو درحدیث آیی هزار دل ببری زینهار از این دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که درحدیث آید براستی که زچشمش بیوفتد مرجان
اگر هزارجراحت کنی تو بردل ریش دوای درد منست آن دهان مرهم دان
عوام خلق، بانگشت می نمایندم من از تعجب انگشت فکر بر دندان
امید وصل تو جانم برقص میآرد چو بادصبح که در گردش آورد ریحان
ز خلق، گوی لطافت تو بردهٔ امروز که دل بدست تو گوئیست درخم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت ودین بدست فتح وظفر گوی دولت ازمیدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست که تیروهم برون آید ازکمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم که سعی درهمه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان
بضاعت من وبازار علم و حکمت او مثال قطره و دجلست و دجله وعمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید که درجگونه بدریا برند ولعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی من این شکر نفرستاد می بخوزستان
متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب حکیم راه نشین را چه وقع در یونان،
ولیك با همه جرمم امید مغفرتست که ذره نیز بود بر موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست که باد تا بقیامت بدولت آبادان
زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند میان اهل مروت که یاد باد فلان

گر ابن مقله دگر بار درجهان آید   چنانکه‌دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون توالف   بسیم حل ننویسد مثال ثغر توسین
بیا بیا که بجان آمدم زتلخی هجر   بگوی ازان لب‌شیرین‌حکایتی‌شیرین
برنجبین وصالم بده‌که شربت صبر   نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ‌اگرقدری‌میل‌ازآن‌طرف بودی   کزین‌طرف‌همه‌شوقست‌واضطراب‌وحنین
ترا سریست‌که با ما فرو نمی آید   مرا سری‌که حرامست بی تو بر بالین
میان حظ من و دشمنانت فرقی‌نیست   منت بمهر همی میرم و حسود بکین
اگر تو بردل مسکین من نبخشائی   چه‌لازمست که‌جور وجفابرم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان سالم   که درایاسه اوجور نیست برمسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان   پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال‌مشرق‌ومغرب‌صلاح خلق‌خدای   مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که‌اهل مشرق‌ومغرب بشکر نعمت‌او   چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
کسی نماند که درعهد رای‌ورأفت او   بیك مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش   دهان‌گرگ و بدرد دهان شیر عرین
معین خیر ومطیع خدای وناصح خلق   برأی روشن وفکر بلیغ‌ورأی رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام   خهی بقوت رأی تو ملك را آیین
گر اقتضای زمان دورباز سرگیرد   بنات دهر نزایند بهتر از توبنین
تو آن‌یگانهٔ دهری‌که دروسادهٔ‌حکم   به‌از توتکیه نکردست‌هیچ‌صدرنشین
چوفیض‌چشمهٔ خورشید بامداد پگاه   که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رأی تو مصباح راههای مخوف   عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای‌مشرق ومغرب بایلخان دادست   تو برخزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود   خلاف رای تو رفتن مگرضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد   بریده باد که بی دست و پای به تنین
تمام ذکر تونا‌گفته ختم خواهم کرد   که خوض کردم ودستم نمیدهدتبیین

عالم عادل امین شرق و غرب — سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهاء طلعتش چون آفتاب — می درخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین را بنکه در قد او — همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او — بر سخن دانان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیده اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد گفت این؟
پنجه بر شیران یارد کرد شیر — ور هزاران مکر داند بوالحصین
ملکه چندین منت او بر منست — چون نگویم شکر او والشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یک طرفه عین
تا بگردون بر درخشد اختران — تا بگیتی در بتابد نیرین
جاودان در بارگاهت عیش باد — تا بگردون میرود آواز قین
بخت را با دوستانت عنق — چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — روح راحت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در مدیح صاحب دیوان

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین — که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — صفت چه گویمت نه بگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو در آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و جان بدمید — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ز بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — شکوفه گل و بادام و لاله و نسرین
ترا که دیده عشاق در تو حیران است — ترنج و دست بیکبار می برد سکین
مقربین اهل نظر جمعی متحیر است — که در جناب وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد — لب و دهن نتوان گفت در درج ثمین

هزار سال حلالی [illegible] — [illegible] آن همه اردی‌بهشت و فروردین

در [illegible] که [illegible]

[illegible] که در [illegible] آید [illegible] — [illegible] مشرق [illegible] تو

در [illegible] و پادشاه [illegible] زمین — [illegible] همچون همای تو

[illegible] روان [illegible] که بوده [illegible] — هرگز نبوده [illegible] سخای تو

مشهور در نواحی [illegible] در جهان — [illegible] خوف و رجای تو

[illegible] — [illegible] همت و [illegible] پرستی تو

گر آسمان نداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

[illegible] — [illegible] تو

شعر [illegible] — [illegible] در [illegible] تو

[illegible] در [illegible] — چندان [illegible] همت [illegible] گشای تو

[illegible] در همه [illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] تو

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible] تو

هست [illegible] — [illegible] خواهد برای تو

[illegible] صبح [illegible] — [illegible] صبح [illegible]

[illegible] — [illegible] تو

در ستایش [illegible] مسجد [illegible]

در [illegible] در جهان [illegible] — خدا بچشم [illegible] کرد [illegible]

عید [illegible] برآمد صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] روی [illegible] — در [illegible] در امیدوار چشم براه

[illegible] که [illegible] بوصف در او [illegible] — [illegible] که نگنجد [illegible] در افواه

خدا [illegible] — [illegible] زمان [illegible] عبدالله

بهشتی که زمین از فروغ [illegible] — هموار است [illegible] آسمان [illegible]

خجسته روزی [illegible] که [illegible] — [illegible] دولت بحشمت در [illegible]

[illegible]

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند | که سایه بر سر ایشان فکندهٔ چوهمای
سماع مجلس آواز ذکر قرآنست | نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای
عمل بیار که رحمت سرای آخرتست | نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند | که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
بداوفتند بدان لاجرم که در مثلست | که مار دست ندارد زقتل مار افسای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید | عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بکامه دل دشمن نبیند آن مغرور | که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست | بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی | دلی بدست کن وزنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد | بهشت بردی ودر سایهٔ خدای آسای
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز | که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
بکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید | پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید و رفعت و دنیا و آخرت طلبی | بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول | سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنهٔ زده باد آنکه بر تو بدخواهد | که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

نصیحه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سرفروتنی انداخت پیریم درپیش | پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید | ستیز دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه نا پایدار عهد شکن | چه دوستیست که با دوستان نمی‌پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت | که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزار ترکسلی هرچه خوبتر بندی | بباد بر شکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی کامی ازتو برنگرفت | که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسائی
اگر زیادت قدر است در تغییر نفس | نخواستم که بقدر من اندر افزائی

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند و بلای برادران در چاه
شب فراق نمی پاید از فلك بالید
که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
بعاقبت برود با امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد
که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شحنه بزنی
که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشاء رحمت خدمت
بمحتست سمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف وعدل و عفو ببند
چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ ز آه دردمند بترس
عزیز من . که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو
که در سال نمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

در پند و اندرز

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای
کنونکه نوبت تست ایملك بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش
که بار بازپسین دشمنیست حمله ربای
چه مایه بر سر این ملك سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
سیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیده های خون پالای
بیار باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملك و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای

تاکی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطرهٔ آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته وز چپ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی

تادرین گله گوسفندی هست
نه نشیند فلك ز قصابی

توچراغی نهاده بر ره باد
خانهٔ در ممر سیلابی

گر رفعت سپهر و کیوانی
ور بحسن آفتاب ومهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب رسی بجلابی

ور بمردی زباد در گذری
ورشوخی چوبرف بشتابی

ور بتمکین ابن عفانی
ور بنیروی ابن خطابی

ور بنعمت شریك قارونی
ور بقوت عدیل سهرابی

ورمیسر شود که سنك سیاه
زر صامت کنی بقلابی

ملك الموت رابه حیله وزور
نتوانی که دست بر تابی

منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرابی

توکه مبدأومرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور
ای که سربرکنار احبابی

خفتنت زیرخاك خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی

بانك طبلت نمیکند بیدار
تومگر مردهٔ نه در خوابی

بس خلایق فریفتست این سیم
که تو لرزان براوجو سیمابی

بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان بر او چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی

تو ممیز بعقل و ادراکی
نه مکرم بجاه و انسابی

توبدین ارجمند و نیکو نام
نه بدنیا و ملك و اسبابی

ابلهی صد عتابی خارا
گر بپوشد خریست عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز
گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو جلابی

مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی | ترا سلامت پیری و پای بر جائی
شکوه پیری بگذارد علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق و شیدائی
چو با قضای اجل بر نمیتوان آمد | نماوزی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست | که بعد از و متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت دیبای احسن التقویم | بسر آمدن نعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | حسیکه منسات بپرورد بر سمن سائی
اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | به آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم | ضرورست که روزی بگل بر اندائی
ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما برهم زندهمی ناگاه | زعیبه مجلس عیش نشان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کند | وگر بسروی امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در تری رفتند | تو همچنان ز سرکبر بر ثریائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده | به پنج روز که در عشرت تمنائی
دماغ پخته که من شیر مرد بر بامم | برو چو باسات نفس نبهره برنسائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ایدل که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید | درست شد که بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی | که چاره نیست برون زشکسته برائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن | چو روزگار بپیرانه سر رعنائی
وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست | بدست سعی تو بدست تا نه پیمائی
بحسن بار خدایا بفضل و رحمت خویش | که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم | مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست | کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

پند

ای که پنجاه رفت و درخوابی | مگر این پنج روزه دریابی

جهانگشای وعدو بند وملک بخش وستان — که در حمایت صاحب دلان بسیاری

گرت نشست نباشد بسر بر آستانهٔ حق — نشست بر در قیصر نبینی جهانداری

بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین — که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست — مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمت است که بر بر و بحر می باری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

وگرچه این همه هستی نصیحت از من بشنو — که پند راه خلاص است و دوستی یاری

بسعی کوش که تا گه فراغتت نبود — که سر بخاری اگر روی سر بخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوبرویی شکل و خوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جمال و ملک هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها بشب آوردهٔ بر حب نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آن حب در ضاعت — دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت بر زمین دنیا داد — ز بهر آنکه دراو تخم آخرت کاری

بیوت و بدحو سایه نداشت این بهر — که پاک پاک بدست آوری و بگذاری

پس ازگرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست در همه عالم بزعم انگاری

صراط راست که باید در آن جهان رفتن — کسی که خو نکند اینجا براست رفتاری

جهان ستانی ولشکر کشی چه ماندست — بکامرانی درویش در سبکباری [illegible]

بندگی سر طاعت نه که تا برنائی — برفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند — بزرگمر ملک و کمترینه بازاری

ورین گدا بمثل بیالمخت برخیزد — بدان امیر احاس دهند سالاری

ترا که رحمت وداد است ودین شعارت باد — که جور وظلم و تعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجود یک شرط است — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

بدولتت علم دین حق وراشته باد — چو ولنت علم کفر در نگون [illegible]

قیمت خویشتن خسیس مکن | که تو در اصل جوهری نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد | که عجب در میان غرقابی
جهد های شکسته در چه طریق | چاره هم نیست و شعابی
بدر بی‌نیاز نتوان رفت | جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی شب و روز | لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند | که بیک روی در دو محرابی
درب ز جنس ما چه خیر آید | تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی | ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه است بر معصیت پیر | تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | به ضاوت چو کرم شب‌تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

در نصایح

خرمی و بخیر آمدی و آزادی | که از صروف زمان در امان حق بادی
بتوفیق همایون و صنعت میمون | دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
ز عمر که پای عمر کنت برسد | زمانه را برسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد | که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم | جز آن نعیم نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دین و آخرت باشد | که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | بهر رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده خشنود است | وزان پدر که تو فرزند بر هنر زادی
منور روی زمین بر سواد مشهور | نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در پند و ستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت میدهد یاری

این غول‌روی بسته کونه نظر فریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت‌را که‌خلق‌جهان‌سحر ازو برند | درچه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی‌گمان‌مبر که بپنجه‌است‌وزور کتف | با نفس اگر بر آئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا وهوس کردهٔ و باز | درکار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت ازبی ضاعتیست | ای بد معاملت بهمه هیچ میخری
تاجان معرفت نکند زنده شخص را | نزدیک عارفان حیوان محقری
پس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست | ور صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود | نیکو نهاد باش که پاکیزه‌پیکری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر | دریاب‌وقت خوش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد | لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای‌دولت جاویدت آرزوست | بشناس قدرخویش که‌گوگرداحمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون‌بوم بدخبر مفکن سایه برخراب | دراوج‌سدره‌کوش که‌فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود | بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود | راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی‌خبر | در حلقهٔ بصورت‌وچون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون‌کبر کردی ازهمه دونان‌فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را | گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی‌شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانه فرنگی و مشك تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

در ستایش

گر این خیال محقق شود به بیداری — که روی عزم همایون ازین طرف داری
خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس — یکی منم که بمدحش کنم شکر باری
ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست — که یار با سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی درجهان بزرگ شود — مگر که دیگری از یاد خویش بگذاری
وگرمرا هنری نیست یا خطائی هست — تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خانگیش نه آورده ام به بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید — بسسته ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن — که بیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای در دوجهانت جزای خیر دهد — که هرچه داد بتضعیف آن سزاواری
ترا که همت و اقبال و فر و بخت اینست — بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر همی نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این جرم خاک را که تو امروز برسری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری ؟

گه گه خیال در سرم آید که این منم | ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل | با کف موسئی چه زند سحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیك | در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاك عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آنپنجه کمانکش و انگشت خوشنویس | هر بندی افتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند | بیرون از این دولقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت وخروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و اقبال و تخت و بخت | بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند از او هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی | بر خاك رودخانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل | هر روز باز میروین پیش منزلی
بنیاد خاك بر سر آبست از این سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست بر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
داناچه گفت گفت چو عزلت ضرورتست | من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است | امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز | از من جه بالشی که بماند چه حنبلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل | ناچارش آخر است همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش | تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که مهر و لطف بود پادشاه را | ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | با گفت و گوی خلق بباید تحملی

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم   وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده   چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث   هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب   گر علمی نگوئی وعذری بگستری
ورصد هزار عذر بخواهی گناه را   مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان سعی ورنج بجائی رسیده اند   تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت   عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن   در گوهری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کنی کبر بر حکیم   کون خر شمرد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش   این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن   تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آیت اژدهای دمانست پیچ پیچ   نتوان براچه عمر که بخواب خوش اندری
فردا نشسته بر راخائی که دل   بری ز تنگنای لحد بد ناوری
بری کرب گور عزیزان گذر بود   بر بند عروسی دنیائی و سروری
تاج سست و همه سی حسن و زر   بر هم نگسته صورت سهی آذری
ورق عزیر و پهلوی ترک بهده بر   مسکین حشمت باشی و حاک ستری
تسلیم شو گر اهل میزی که عروش   بردند گنج عایت از گنج صابری
پیش از من و تو بر رح حد بپ شنیده اند   طغرای بخت حتی و بیال بد اختری
آن را که صوف معنی اندر ازل خدای   روزی نکرد چون نکشد عن مدبری
زنهار بد من بدر به است گوش گیر   سگ نگی موزر که در دین برادری
بت ز وهم اسعب اعمر مدار از آبت   دروف مرگ اشعب و در گور اعبری
دامن ملش رصحت اشان که در بهشت   دامن لسان سده خصر بد و عبقری
رزی رسین صنعت اسمان عموزست   چون آسمان بر هر دو خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر   خواهی زپادشاه سخن داد شاعری

مراثی

وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند و خری افتاده در گلی
رستم بنیزهٔ نکند هرگز آن مصاف | با دشمنان خویش کـه زالی بمغزلی
هرگز بپنج روز حیوة گذشتنی | خرم کسی شود مگر ازموت غافلی
نی کاروان برفت‌وتو خوامی‌مقیم بود | ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
گرمن‌سخن درشت نگویم تو نشنوی | بی جهد ز آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست اینچه گفتم‌اگر هست گو بلی
تو راست باش تادگران راستی کنند | دانیکه بی ستـره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را | شاید گر اینسخن بنویسی بهیکلی
جز نیك بخت پند خردمند نشنود | اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تاهرچه گفته باشمت ازخیردر حضور | بعد از تـو شرمسار نباشم بمحفلی
این‌فکر بکرمن که بحسنش نظیر نیست | مردم مخوان اگردهمش جز بمقبلی
وانکیست انکیانه که دادار آسمان | دادست مر وراهمه حسن و شمایلی
نویین اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورای | امروز در بسیط ندارد مقابلی
منخودچگونه‌دم‌زنم‌ازعقل‌وطبع‌خویش | کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس | در حـق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهـل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش زعقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد | هر گه که‌سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیرتو گویان چوبلبلی

نشاید پاره کردن جامه وروی   که مردم تحت امر کرد گارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز   نمیشاید کـه فریادی نـدارند
بلی شاید که مهجوران بگریند   روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بـرفت آن گلـبن خرم ببـادی   دریغی ماند و فـریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتـی   گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را   نخواند پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گـیتی دگـر بار   چنان صاحبـدلی فـرخ نژادی
خرد مندان پیشین راست گفتند   مرا خود کاشکـی مادر نـزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی   چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند   که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود   که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار   که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود   ببرد از بوستانش تنـد بـادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست   نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو   صبابر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین   زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر   خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مـردن در غـریبی   شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب   نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد   خدایش هم باین آتش نشاناد

مراثی

ترجیع بند در مرثیه سعدبن ابوبکر

غریبانرا دل از بهر تو خونست | دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه جون شاید گرفتن | که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمیآید که رایت سر نگونست
دگر سبزی نروید برلب جوی | که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنك | که آب چشمها عنابگونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور | که باراز طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد ودرمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد وخونخوار | زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جوز ایام | که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل درانتظارند | عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند | کنیزان دست وساعد مینگارند
ملك خان ومیان و بدر وترخان | بر هواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعدبو بکر | بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیشی خوش گذاریم | ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج وتخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سر کاه وبر زیور غبارند

بالا تمام کرده درخت بلند ناز ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی براوچوخون سیاووش نوحه کرد خون سیاوشان زدوچشمش روان برفت
دوددل ازدریچه بر آمدکه دود دیك هرگز چنین نبود که تاآسمان برفت
ناآتش است خرمن کسراچنین نسوخت زنهاراز آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوارکس نبود بر بام ما زگریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر برسرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون زجراحت براستی کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد کان سرو نو بر آمده ازبوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد ونه آه وه این چه نیش بود که تااستخوان برفت
هشیار سرزنش نکند درد مند را کز دل نشان نمیرود ودلنشان برفت
چشم وچراغ اهل قبایل ز پیش چشم برق جهنده چون برودهمچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست بسیار ازاین ورق که ببادخزان برفت
ماکاروان آخرتیم ار دیار عمر او مرد بود پیشتر ار کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران جاوید باد اگر یکی ازخاندان برفت
ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد تنها نه برتو جور وجفای زمان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد کز تو خبر نیامد و ازما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد داروی دل چه فایده دارد چوجان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان این صد یکیست کزغم دل برزبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست این نوبتش زدست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر بردست وتیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه وقتی دریغ گفت که تیرازکمان برفت

در مرثیهٔ اتابك ابوبکربن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد زخستگی که دراین نوبت اتفاق افتاد
چوماه دولت بوبکر سعد آفل شد طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

در ین گیتی مظفر شاه عادل — محمد نا مبر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهاداش — بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر — باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز — سی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست — همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود زعالم پست
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست — که شوق می بستاند عنان عقل ازدست
درخت سبز نمی بینی ای عجب درباغ — که چون فرو درد آ بش چوشاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی — که بامداد قیامت دراو توان پیوست
جهان بر آب نهادست وزندگی برباد — بر آب وباد کجا باشد اعتماد نشست
چولشکری که بگوش آیدش ندای رحیل — که خیمه بر کن وآخور هنوز خنك نیست
کمان عمر چهل سالگی و پنجاه را — بزوردست طبیعت شکسته گیر بشست
گرانگبین دهدت روزگار عره مباش — که بازدردهنت همچنان کند که کبست
خدای عزوجل قبض کرده بندهٔ خویش — تونیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس هوا — عفا الله آنکه سبکبار بیگناه برست
رضا بحکم قضا گردهیم و گر ندهیم — ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چسود سردر پیش — دریغ بیهده بردن بران دو نرگس مست
گر آفتاب فروشد هنوز باکی نیست — تراکه سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیهٔ عزالدین احمدبن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — وآن هر که درجهان بدریغ ازجهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های — بربوستان که سر وبلند از میان برفت

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی — که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو — که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی — که سالها بودت خاندان و ملك آباد

در مرثیه سعدبن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تند باد اجل بیدریغ بر کندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند؟ — که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار — بدا نحیات بکن زین حیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعدبن زنگی — که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم بادو خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملك — درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت — بگویم آن را گر نیك نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد — بخانه باز رود اسب بی خداوندش

در مرثیه ابوبکر بن سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟ — یتیم خسته که از پای بر کند خارش ؟
خدنك درد فراق اندرون سینهٔ خلق — چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد — چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش — بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین وشربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی اینمارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش
نظر بحال خداوند دین و دولت کن — که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بر داشت — نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد وشکر پرورد زمانهٔ دون — وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی — که خون همی رود از دیده‌های اشجارش

امید امن وسلامت بگوش دل میگفت ‌ ‌ بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود ‌ ‌ که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود ازدل ‌ ‌ نه آن حدیث که هرگز برو نشود ازیاد

عروس ملك نکوروی دختریست ولیك ‌ ‌ وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان ببادرفتی و بس ‌ ‌ که هر کجا که سریریست میرود برباد

وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین ‌ ‌ همان ولایت کیخسرواست وتور قباد

شنیده ایم که باجمال دوستی پیوست ‌ ‌ نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چوطفل با همه بازید و بیوفائی کرد ‌ ‌ عجبتر آنکه نگشتند هیچیك استاد

بدین خلاف ندانم که ملك شیرینست ‌ ‌ ولی چسود که در سنك میکشد فرهاد

زمادر آمده بیگنج وملك وخیل وحشم ‌ ‌ همی روند چنانك آمدند مادر زاد

روان پاك ابوبکر سعد زنگی را ‌ ‌ خدای پاك بفضل وکرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد ‌ ‌ که اعتماد بقارا نشاید این بنیاد

اگر کسی بسپندار مذ نباشد تخم ‌ ‌ گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امیدهست که روشن بود براو شب گور ‌ ‌ که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عزوجل ‌ ‌ جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد وباتن خود کرد هرچه ازانصاف ‌ ‌ همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند وپندارند ‌ ‌ که حکم راهمه وقتی ملازمست نفاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی ‌ ‌ غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیده شیرازیان بپیوندند ‌ ‌ بیکدگر برود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر ‌ ‌ نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد

اگر زباد خزان گلبنی شکفته بریخت ‌ ‌ بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد

هنوز روی سعادت بکشورست وعبد (؟) ‌ ‌ هنوز پست سعادت بمسندست سعاذ(؟)

کلاه دولت وصولت بزور بازو نیست ‌ ‌ بهفت ساله دهد بخت ودولت ازهفتاد

بخدمتش سرطاعت نهند خرد وبزرك ‌ ‌ در آن قبیله که خردی بود بزرك نهاد

قمر فروشد وصبح دوم جهان بگرفت ‌ ‌ حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آنخاکیکه سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعدازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند حو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاك نخلستان بطحارا کند درخون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناك
میتوان دانست بر رویش زموج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی راحسرت دلواسب راداغ ازسرین

نوحه لایق نیست بر خاك شهیدان زانکه هست
کمترین دولت ازایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی معرفت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فرداکه بینی روز داد و رستخیز
وزلحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

برزمین خاك قدمشان توتیای چشم بود
روزمحشر خونشان گلگونه حوران عین

الب مجروح اگر درخاك و خون غلطد چه باك
روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان بر زمین گوئی دو سنك آسیاست
درمیان هردو روز وشب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل
جون قضا آمد نماند قوت رأی رزین

تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی راکه باشدمرك پنهان در کمین

تجربت بیفایده است آنجا که بر گردید بخت
حمله آوردن چسود آنراکه درگردید زین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملك دنیاراچه قیمت حاجت اینست ازخدای
کو نگه دارد بما بر ملك ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملك و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست واوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رأی روشن بین او
بازبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین برجانت ازجان آفرین

روزگارت باسعادت باد وسعدت پایدار
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

چگونه غم نخورد در فراق او درویش | که‌غم‌فزون‌شد وازسر برفت‌غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود | میان خلق بماند بنیکی آثارش
ازآب‌چشم عزیزان‌که بربساط بریخت | بروز باران مانست صفهٔ بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر | نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان‌مبر که بتنهاست در حظیرهٔخاك | قرین گور و قیامت بسست کردارش
گرش ولایت وفرمان و گنج‌ومال‌نماند | بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل | دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
ولیك‌دوست‌بگرید بزاری‌ازپی‌دوست | اگر چه باز نگردد بگریهٔ زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر | که پشت‌طاقت‌گردون دوتا کند بارش
همین جراحت وغم بودکزفراق رسول | بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش وستر پوش غریب | بپوش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانهٔ کروبیان عـالم قدس | بگرد خانهٔ روحانیون فرود آرش
عدو که گفت‌بغوغاکه‌در گذشتن‌دوست | جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم‌آن‌درخت نبود اندرین حدیقهٔملك | که بعد از این متفوق شوند اطیارش
نمرد نام ابوبکر سعدبن زنگی | که مـاند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغ راکه چراغی ازاو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین | که قائمست با علاءالدین واظهارش
بزرگوار خدایا بفرو دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش | بر استان که ز ناراستان نگه دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمان‌راحق بودگرخون‌بگریدبرزمین | بـر زوال مـلك مستعصم امیرالمـؤمنین
ایمحمدگر قیامت می برآری سرزخاك | سر برآور وین قیامت‌در میان‌خلق بین
نازنینان حرمرا خون خلق بی دریغ | زآستان‌بگذشت وماراخون‌چشم‌ازآستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ایکه دیدی‌شوکت‌باب‌الحرم | قیصران روم سر بر خاك وخاقانان چنین

ملمّعات

در ازل رفته است ما را دوستی   لاتخونونی و عهدی ما انصرم
بذل روحی فيك امر هين   خود چه‌باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده‌ام بی زینهار   لم ازل عبدا و اوصالی رمم
شنعة العذال عندی لم تفد   کز ازل برمن کشیدند این رقم
عقل وصبر ازمن میخواهی که‌عشق   کلما اسست بنیانی هدم
انت فی قلبی الم تعلم به   کز نصیحت کن نمی بیند الم
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم   لاتلومونی فجرحی ما التحم
ان ترد محوالبرایا فانکشف   تا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیاجان‌صرف کن‌در راه‌دوست   ان غایات الامانی تغتنم

ولە ایضاً

ترحم ذلتی یاذا المعالی   و واصلنی اذا شوشت حالی
الایا ناعس الطرفین سکری   سهل‌السهران عن طول اللیالی
ندارم‌چون‌تودرعالم‌دگر دوست   اگرچه دوستی دشمن فعالی
کمال‌الحسن فی‌الدنیا مصون   کمثل البدرفی حد الکمالی
مرکب درو جودم‌همچو جانی   مصور در دماغم‌چون خیالی
فما ذالنوم؟ قیل‌النوم ، راحه   ومالی النوم‌فی طول اللیالی
دمی دلداری وصاحبدلی کن   که برخوربادی‌ازصاحبجمالی
الم تنظر الی عینی و دمعی   تری فی البحر اصداف اللالی
بگوشت گر رسانم نالهٔ زار   ز درد نالهٔ زارم بنالی
لقد کلفت مالم اقو حملا   و مالی حیلة غیر احتمالی
که کوته‌بادچون‌دست‌من‌ازدوست   زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالیاً عنی توقف   فما قلب المعنی عنك سال
بچشمانت که گرچه‌دوری ازچشم   دل از یادتو یکدم نیست‌خالی
منعت الناس یستسقون غیثا   ان استرسلت دمعاً کاللالی

ملمعات

توخون خلق بریزی وروی‌در تابی ندانمت‌چه مکافات این‌گنه یابی ؟
تصد عنی فی‌الجور و النوی لکن الیك قلبی یا غایة المنی صاب
چو عندلیب چه‌فریادها‌که میدارم تواز غرور جوانی‌همیشه درخوابی
الی العادة و صلتم و تصحبونهم و فی و دادکم قد هجرت احبابی
نه هر که‌صاحب‌حسنست‌جور پیشه کند تراچه‌شد‌که خودا‌ندر‌کمین اصحابی ؟
احبتی امرونی بترك ذکراه لقد اطعت و لکن حبه آب
غمت‌چگونه‌بپوشم که‌دیده‌بر رویت همی‌گواهی بر من دهد بکذابی
مراتوبرسر آتش‌نشاندهٔ عجب آنك منم‌درآتش واز حال من‌تودرتابی
من‌ازتوسیر نگردم که‌صاحب‌استسقا نه ممکنست‌که هرگز‌رسد‌بسیرابی

ولە ایضاً

وقتها یك دم نیاسودی تنم قال مولائی بطرفی لاتنم
اسقیانی و دعانی افتضح عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم لاتحلوا قتل من‌القی السلم
یا غریب‌الحسن رفقاً للغریب خون درویشان مریزای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز ما لذاك الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً خواهی‌اکنون‌عدلکن‌خواهیستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام لا ابالی ان دعانی اوشتم
یا قضیب البان ماهذا الوقوف گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق ما حسبت الان الاقد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف تا چو شمع ازسر بسوزم تاقدم

واندرس الرسم بطول الزمان | و انتخر العظم بمر الليـال
ایکه درونت بگنه تیره شد | ترسمت آئینه نگیرد صقال
مالك تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال ؛
زنده‌دل‌مرده ندانی که کیست؟ | آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بردر تعظیم او | دست بر آورده بحکم سئوال
کم حزن فی بلد بلقع | من علیها بحساب ثقال
بار خدائی که درون صدف | در کند از قطـرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی‌وصفه | یعجز عن شأن عدیم‌المثال
کارمگس‌نیست درین‌ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطق بادر مستفهما | عاد و قدکل لسان المقال
فهم‌بسی رفت ونبودش طریق | وهم‌بسی گشت و نماندش‌مجال
لو دنت الفکرة من‌حجبه | لاحترفت من سبحات الجلال
بردل عشاق‌جمالش خوشست | تلخی هجران بامیدوصال
اصبح من غایة الطاقه | یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند برکرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت‌کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر و اد عمیق | تمتحن النفس و تمضی‌الجمال
گرقدمت‌هست‌چومردان برو | ورعملت نیست چوسعدی‌بنال

رب اعنی و اقل عثرتی
انت رجائی وعلیك اتکل

آفتابست آن پریرخ یاملایك یا بشر | قامتست آن یاقیامت یاالف یانیشکر
هد صبری ماتولی رد عقلی مـاثنا | صاد قلبی ماتمشی زاد و جدی ماعبر
گلبنست آن یاتن‌نازك‌نهادش یاحریر | آهنست آن یادل نا مهربانش یاحجر

جهانی تشتکانرا دیده‌درتست   چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی‌فیك الاراده فوق وصف   ولکن لم تردنی . ما احتیالی؟
چه‌دستان‌بانودرگیردچوروباه   که‌ازمردم گریزان‌چون‌غزالی؟
جرت عیناى من ذکراك سیلا   سل الجیران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت   چو بینند آن دوابروی‌هلالی
حفاظی لم یزل ما دمت حیا   ولوانتم ضجرتم من وصالی
دات‌سخت‌است‌و پیمان‌اندکی‌سست   دگردرهرچه گویم برکمالی
اذا کان افتضاحی فیك حلوا   فقل لی ما لعذالی و مالی
مرا باروز گار خویش‌بگذار   نگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظماً فی الوصل بیتا   و طرفی ناثر عقد اللالی
ندانم قامتت زیباست یاسرو   همه لطفی وسرتاپا جمالی
وان کنتم سمعتم طول مکثی   حوالیکم فقد جان ارتحالی
چوسعدی‌خاك‌شدسودی‌ندارد   اگر خاك وی اندر دیده‌مالی

درتنبیه وموعظه

ان هوى النفس تفد العقال   لا یتهدی ویعی مایقال
خاك من‌ونست که باد شمال   می‌بردش سوی یمین و شمال
مالك فی الخیمة مستلقیا   وانتهض القوم و شدوالرحال
عمر بافسوس‌برفت آنچه‌رفت   دیگرش از دست مده‌برمحال
قد و عرالمسلك یا ذو الفتی   افلح من هیأ زاد المآل
بس که‌درآغوش لحد بگذرد   برمن‌وتوروزوشب وماه وسال
لا تك نغتر بمسعورة   یقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی   سنك‌اجل‌بشکندش چونسفال
لو کشف التربة عن بدرهم   لم یر الا کدقیق الهلال
بسکه‌دربن‌خاك‌ممزق‌شدست   پیکر خوبان بدیع الجمال

تمیل بین یدینا ولا تمیل الیك — لقد شدت علینا الام تعقد؛ فاحلل
مرا که‌چشم‌ارادت‌بروی‌وموی‌تو باشد — دلیل صدق نباشدنظر بلاله وسنبل
فتات شعرك مسك‌ان اتخذت عبیرا — وحشوثوبك ورد وطیب‌فیك‌قرنفل

توخود تأمل سعدی‌نمیکنی که ببینی
که هیچ‌بار ندیدت که سیرشد ز تأمل

انتبه قبل‌السحر یا ذاالمنام — نوبت عشرت بزن پیش آر جام
تا سوار عقل بر دارد دمی — طبع‌شور انگیز را دست‌ازلگام
دوری‌ازبط‌درقدح‌کن‌پیش‌از آنك — درخروش آید خروس صبح بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله — طوق بر گردن نهادی چون حمام
ز آهنین چنگال شاهین غمت — رخنه‌رخنست ازدرون‌من‌چودام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر — یکزمان‌چونسرودر بستان خرام
تا شود بر گل نکو روئی و بال — تا شود بر سرو رعنائی حرام
طوطیان جان سعدی را بلطف — شکری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است
ساتکینی ساتکینی ای غلام

سل‌المصانع رکباً تهیم فی‌الفلوات — توقدر آب چه دانیکه درکنارفراتی؟
شبم بروی‌توروزست ودیده‌هاتوروشن — وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی‌الزمان و قلبی یقول انك آت
من آدمی بجمالت ندیدم و نه شنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تفتش عین‌الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست از آندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست عشق روی‌توما را — وجدت رائحةالود ان شممت رفاتی
وصفتك ملیح کما تحب و ترضی — محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منك و ارجو و استغیث و ادنو — که هم کمند بلائی و هم‌کلید نجاتی

نیمت والمطلوب عندی کیف حالی ان بای
حرت والمامول نحوی مااحتیالی ان هجر؟
باغ فردوسست گلبرگش بخوانم یابهار
جان شیرینست خورشیدش بگویم یاقمر
قال لمن سعی فرارا منه هل لی ساوة
ام علی التقدیر انی اتمی، این المفر؟
ترواز سرو سیمینش جو بخرامد بناز
جسم شور انگیز بین تانجم بینی برشجر
یکره المحبوب و صابی انتهی عما نهی
یرسم المنظور فتلی ارتضی فیما امر
کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
ورمراعشقش بسختی کشت سهلست اینقدر
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
دولة الفی ممن القی بروحی فی الخطر (۲)
گوش گیر ای یار باجان در میان آور که عشق
تیر بارانست با تسلیم باید یا حذر
فالتنائی عصه مذاق الا من صب
و التدانی فرصه ما نال الا من صبر
دختران صبح را یعنی سخن با این جمال
آبروئی نیست پیش آن آن زیبا پسر
لحظات المنال بغوی فی هلاکی . لاندع
عطفات المیاس یسعی فی بلائی لا تذر
آخر ای سروروان برما گذر کن یکزمان
آخر ای آرام جان درما نظر کن یکنظر
یارخیم الجسم لولانت. شخصی ماانحنی
یا کحیل الطرف لولانت ، دمعی ماانحدر
دوستیرا گفتم اندک عمر شد گفت ایعجب
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر؟
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
قلت لاتسئل صفار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یاسیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
خبر برید بمنن که عهد میشکند گل
تو نیز اگر نتوانی ببند بار تحول
اما اخالص ودی الم اراعت جهدی
وکیف نقض عهدی وفیم تهجر بی؟قل
اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
همت حلال باشد ز خون بنده تغافل
من المبلغ عنی الی معذب قلبی
اذاجرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر مندم و درمان تحملست و تذلل
لاوضحن سری ولو تهتک ستری
اذا الاحبه ترضی دع اللوائم تعذل
وفا و عهد و مودت میان اهل ارادت
نه چون بقای شکوفست و عشقبازی بلبل

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیك فانی شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ایدردمند مفتون رخد وخال موزون دروصالش اکنون دانی که درفراقی

یا سعد کیف صرنا فی مدة هجرنا من بعد ما سهرنا والاید فی العناق

بعد ازعراق جائی خوش نایدم هوائی مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی

خان الزمان عهدی حتی نمیت وحدی ردوا علی ودی بالله یا رفاقی

در سرو ومه چکوئی ای مجمع نکوئی تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی

ان مت فی هواها دعنی امت فداها یا عاذلی سواها دربی و ما الاقی

جامی حدیث آنان خیزید ای جوانان تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیات لما زم الجمال زما والليل مدلهما والدمع فی المآق

تادر میان نیاری بیگانهٔ نه یاری

در بازهرچه داری گر مرد اتفاقی



زحشم دوست وقدم بکامهٔ دل دشمن احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

مرا فناعهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد

ران شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی بصددفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب بالغ منی حبیب معرض عنی ان افعل ماتری ابنی علی عهدی ومیثاقی

بگویم بسبی دارم نهرسیدن در کاهت که خود را بر تو میبندم بسالوسی وزراقی

اخلائی واحبابی ذروا من حبه عتبی مریض العشق لایبری ولایشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب بروز پیوندد ترا گر خواب می گیرد نه صاحب درد عشاقی

قم املا واسقنی کأسا ودع ما فیه مسموم ما انت الذی تسقی وعین السم تریاقی

قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

سعی فی هلکی الشانی فلم یدرهم سن نی اناالمجنون لا اعباء باحرق و اعراق

مگر شمس ولات باشد بدین و خنده دیداری مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لعیت الاسد فی الغابات لاتقوی علی صیدی و هذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق

به ضبت آخری دارد همه سعدی را سخن پایان

نمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت عشقی سادتی احرق القلب من الاشواق

نشود دفتر درد دل مجروح تمام و اضیعو صحف الدهر الی اوراقی

آرزوی دل خلقی و شیرین سخنی انزرحمت حقی تو بنیت اخلاقی

بعزیزان که ممنوع بود از عمر عزیز کیف یحبور من البین لدی العشاق

من عهد سم امرا که وفا دوست ان اهواک و ان ملت من المیثاق

حیث لایخرب مضطر حبیبی ارسی حکم قصه این غصه کنم در باقی

بدو چشم تو که گر بو در مه بهشت بکنم میل بحوران و نظر بر ساقی

سعدی ازدست غمت چند زده دامن عمر

بیشتر زین نکند صبری و مشتاقی

مثلثات

تلقفت الشوا و النقل بعده — سل الجوعان كيف الخبز وحده
بپرس آنرا که جسم از فاقه خونست — که قدر نعمت او داند که چونست
غرش نان‌هاجی ازحلوای تیزست — نن تهی گلشکر هن کت تکیزست
افق یا من تلهی حول منقل — عن الحطاب فی واد عقنقل
ففیر از بهر نان بر در دعا خوان — نومی‌تندی که مرغم نیست برخوان
چه داند آنکس سه نح خوردست و نفتست — که مسکینی و سرما گسنه خفتست
تحب المال لو احببت قدم — و ان خلفت محبوساً تندم
منه گر عقل داری در تن وهوش — اگر مردی ده و بخش و خورو پوش
تواکی بیفتی از هنجا ورسته — پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالك — تفکر یا معنی فی مآلك
کسی اززرع دنیاخوشه برداشت — که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بپسندب کی‌م خوداز عصه نکشتم — که گردم گرد و نخورم نبخشم
بهاء الوجه مع حبث النفوس — کمصباح علی قبر المجوس
بگور گبر ماند زاهد زور — درون مردار و بیرون مشك و کافور
کعارف باد بی کند سرجمه کفو — اکار جهو منت کش در به ازتو
متی عاشرت محقوق العوارض — اذا قالوا لك اکفر لا تعارض
مرو بازنده یوشان شام وشبگیر — چو رفتی دربغل نه دست تدبیر
خان تردم دوت کت خون خوفا کند — کنا کس خورده دیك تهی چه‌فا کند
وجد یا صاح واکفف من ملامه — لعل القوم فیهم ذو کرامه
مکو درنفس درویشان هنر نیست — که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
کاحسان نکند فاهر بی اصولی — شنه میان هم نجت صاحب قبولی
نعما قال خیاط بموصل — لمأجور له قدر ففصل
سخن سهل است بر طرف زبان گفت — زنگه کن کاین سخن هرجاتوان گفت
غرازمومیشنی فاهر کس مگوی راز — کحبغی میبری زوتر هذنداز

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مثلثات

خلیلی الهدی انجی و اصلح   ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند   حکیمان پند درویشان پذیرند
کسی کو را فراغت خاطر بریزد   که بختی عاقلی ده بار ایزد
من استضعفت لا تغلظ علیه   من استأسرت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور   که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم تی مبر کول اتخ درویش   گشایش می نبی دنبل مزش نیش
دع استنقاص من طال احترامه   ففوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی   ترا نیز ار بسد ازد چه دانی
مواث این دهر اسراری پشت   نه همسین برانه کمان بر کس ایکشت
تأدب تستقم لاطف تقدم   تواضع ترتفع لا تعجل تندم
که دوران فلك بسیار بودست   که بخشودست و دیگر درر بودست
نه کت تفسیر و فق خواندستی بهشت   بسم دی که سوری ماندو بیده بدشت
لیعف المهتدی عن سوء من ضل   و لا یستهزکم من قائم زل
منم کافتادگان را بد نگفتم   که نرسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکین اوست و خدا تو بهریست   مخن شرلی بدان خنداکی بگریست
متی زرت الفتی عبا اجلك   ولا تکثر حبیبك لا یملك
ز بسیار آمدن عزت بکاهد   حو دم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی کت من اش هردم مدو بش   که صحبت هم ملال آرد بش از بش
تمیر فی فقر یشتهی الزاد   و لا تحسد غنیاً قدره زاد
و گر گویند آنجاه و محل بین   نو پای روستائی در وحل بین
نخه ترش روی کت برغ خوان نیست   تزان مسکین خبرهن کش خو نان نیست

ترجیعات

خفی السر لا تودع خليلك — حذا را منه ان ينسی جميلك
مکو بادوست میگویم چه باکست — که گر دشمن شود بيم هلاکست
توازدشمن بترسی غافل ازدوست — که عيش دشمن سوباس سست توست
يقول الراجرانی لا تلاعب — اذا لم تحتمل سط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر بايار طناز — بو در نی بستهٔ آتش ميند از
کر کمی دی کش ای روزخوبی گفت — مزم طش کت قلاشی نتوان اشفنت
ان استحسنت هذا القول بعدی — فل اللهم بور فبر سعدی
چه باشد گر ررحمت پارسائی — کند در کار درويشی دعائی
کخيرت باد ازين معنی اشنفت — سگی رحمت و سعدی باکش اينگفت



چون مرغ بطمع دانه در دام | چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود | بیبند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالۀ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهرمگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در بند تودوستان محبس
یا محرقتی بنار خد | من جمرتها السراج تقبس
صبحیکه مشام جان عشاق | خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله و ان تولی | استأنسه و ان نعبس
اندام توخود حریر چینست | دیگر چکنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدت کنم ولیکن | ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب‌حسن دروفا کوش | کاین حسن‌وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
منبعدمکن چنان کزین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالۀ کارخویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریك | ما اطیب فاك جل باریك
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمد و شد هلال باریك
یا قاتلتی بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیك
از بهرخدا که مالکان جور | چندین نکنند بر ممالیك
شاید که بپادشه بگویند | ترك توبریخت خون تاجیك
دانیکه چه شب گذشت برمن؟ | لا بات بمثلها اعادیك
با اینهمه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریك

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که برلب جوست
نازك بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره ببام اگر بر آید — که فرق کند که ماه یا اوست ؟
آن خرمن گل نه گل که باغست — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره دل اوفتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هوادار — میمیرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیدهٔ بلا جوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند — کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند وسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند
عشق آمد ورسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانهٔ نزادست — مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی ؟ — وین صبر که میکنیم تا چند ؟

فکرم بهمه جهان بگردید — وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنونکه طریق دیگرم نیست

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارخویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی ؛
کسرا چه گنه توخویشتن را — بر تیغ زدی وزخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
یادل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست — دوران سپهر لا جوردی
صلحست میان کفر واسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم — اقرار ببندگی و خردی
بادرد توام خوشست ازایراك — هم دردی وهم دوای دردی
گفتی که صبور باش ، هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد بامن — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — درپیش وبحسرت از قفامن
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی وسست مهری — جرم از طرف تو بود یامن
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانك بر آرم از جفامن
گر سر برود فدای پایت — دست از تونمیکنم رها من

فی‌الجمله نماند صبر و آرام — کم تز جرنی و کم اداریك
دردا که بخیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمیکه نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاك میسپارد
فریاد ز دست نقش فریاد — و آندست که نقش مینگارد
هر جاکه مولهی چو فرهاد — شیرین صفتی بر او گمارد
کس بار مشاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دل سوز — نا پخته مجاز میشمارد
عیبش مکنید هوشمندان — گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق؟ — تیغش بران که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را — کاو حاجت کس نمیگذارد
گویند بروز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعداز طلب‌تو در سرم‌نیست — غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم — وز پیش‌تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام اُنسم — هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون‌تو پری‌در آدمیزاد — گویند که هست باورم نیست
مهراز همه خلق بر گرفتم — جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی — میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمیکه مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست
ای‌کاش مرا نظر نبودی — چون خط‌نظر برابرم نیست

من در قدم تو خاك بادم — باشد که تو برسرم نهی گام
دور ازتوشکیب چند بندد — ممکن نشود بر آتش آرام
دردام غمت چومرغ وحشی — می پیچم وسخت میشوددام
من بی تو نه راضیم ولیکن — چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی — عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم ازصبر — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم — بر گریه زنند نیشخندی
کاجی زدرم درآمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم — آوخ که زدست شد عنانم
کس دید چومن ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم ؟
پروانه ام اوفتان و خیزان — یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست درضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش — یادت چو شکر کند دهانم

جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من

گو بندم ازاو نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده‌ای که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را — بوی نفس مسیح مریم

بر جان عزیز آفرین باد — بر جسم شریف اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست — ای سرو روان بروی خم

دستان که تو داری ای پریروی — بس دلبری بکف و معصم

شهری به همه اسیر عشقت — خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان تویی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را — صبر از تو نمیشود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی — و ز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند — درد از تو و انتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر — من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

کس را نرسد پیش من نام — باحسن وجود آن گل‌اندام

انگشت نمای خلق بودیم — مانند هلال از آن مه تام

بر ما همه عیب‌ها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام

نه خوار ترم زخار بگذار　　تا در قدم عزیزش افتم
زانگه که برفتی از کنارم　　صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت بکبر و ناز میگفت　　بی ما چکنی؟ بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت　　خونشد دل ریش ز اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ　　گوئی شکرست در مذاقت
درکشتهٔ خویشتن نگه کن　　روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده‌زنان چوشمع و خلقی　　پروانه صفت در احتراقت
ما خود زکدام خیل باشیم　　تا خیمه زنیم در وثاقت؟
ما اخترت صبابتی ولکن　　عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در انتظارت　　دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب وخواب و ما را　　بیخوابی کشت در نیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست　　نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت　　ازمن دل وصبر و یار برگشت
برگشتن ما ضروری بود　　وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش　　خو کرد وچو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی　　آنروز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکستهٔ را　　صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی　　سر کوفتهٔ چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد　　آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاك پاك عشقم　　نتوانم ازین دیار برگشت
بیچارگیست چارهٔ عشق　　دانی چکنم چو یار برگشت؟

اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف توپیش کس نخوانم
بادرد تو یاوری ندارم وز دست تومخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون درتو نمیتوان رسیدن به زان نبود که تاتوانم
بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برك گلست یابنا گوش یاسبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چومنی قیافه باشد باقامت چون توی درآغوش
من ماه ندیده ام کله‌دار من سرو ندیده‌ام قبا پوش
وزرفتن و آمدن چگویم؟ میآرد وجد و میبرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد پسته،دهن تو گفت خاموش
خاطرپی زهد وتوبه میرفت عشق آمدو گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم که هستی خویش شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند بنشین وصبور باش ومخروش
ایخام من اینچنین برآتش عیبم مکن اربرآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم وآنگه بضرورت ازبن گوش
بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم عشقت که زخلق می نهفتم
طاقم زفراق وصبر و آرام ز آنروز که باغم تو جفتم
آهنك درازشب زمن پرس کز فرقت تو دمی نخفتم
برهر مژه قطرهٔ چوالماس دارم که بگریه سنك سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید من خود زحیات در شگفتم
تقدیر در این میانم انداخت چندانکه کناره میگرفتم
دی برسر کوی دوست لختی خاك قدمش بدیده رفتم

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاك — صد پیرهن از محبتت چاك
پیشت بتواضعست گوئی — افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و هم نگردد — خاك درت از جبین ما پاك
مهر از تو توان برید؟ هیهات — کس بر تو توان گزید؟ حاشاك
اول دل برده باز پس ده — تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم — امید و زکس نیایدم باك
درد ازجهت تو عین داروست — زهر از قبل تو محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز — هجران تو ورطه‌ای خطرناك
روی تو چه جای سحر بابل؟ — موی تو چه جای مار ضحاك؟
سعدی‌پس‌ازین‌سخن،که‌وصفش — دامن ندهد بدست ادراك
گرد ار چه بسی هوا بگیرد — هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب از روش فرو ماند — می‌بینم و حیله نیست الاك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی — بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه — جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر — چون قد خوش تو یك شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم — وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد — از آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من و گر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست‌خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — برچهره دوان‌سرشک‌خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم زتو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم؟ — آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چومن زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟ — سیماب که‌یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و ببخت ماکنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم‌مگرش وفاست،چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی — تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی — آنرا که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی — در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد وسخن‌بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان — از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که نه، تیر چشم مستم — صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
باآنکه همه نظر در اویم — روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند، وگر نینداخت

طيبات

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد — هرجا که نشست خاست غوغا
صاحب‌نظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم — من بی تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خاراست نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته مبدار — تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو — از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس — گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم — بعد از تو حکایتست و مشنو
دستی زغمت نهاده بر دل — چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی — یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست — بنیان وجود ماکن و رو
یا متلف مهجتی و نفسی — الله یقیك محضر السو
با من چو جوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیکجو
گفتم کهنم مبین که روزی — بینی که شود بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین — گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

عرصه گیتی مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

و آنهمه پرایه بسته‌جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

شمس و قمر برزمین حشر نتابند
نور نتابد مگر جمال محمد

همچو زمین‌خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی‌اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل‌محمد

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمدهٔ مرحبا

قافلهٔ شب‌چه شنیدی زصبح؟
مرغ سلیمان‌چه خبر از صبا؟

برسرخشمست‌هنوز آنحریف؟
یا سخنی میرود اندر رضا؟

از در صلح آمدهٔ یا خلاف؟
با قدم خوف روم یا رجا؟

بار دگر گربسر کوی‌دوست
بگذری ای پیك نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند ازضعیف
چند کند صورت بیجان بقا؟

آن‌همه دلداری وپیمان‌وعهد
نیك نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست‌مرك
دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلب راحتست
درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که‌بر آرم چوچنك
ورچو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر می شنوم بر ملا

قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد شخن آشنا؟

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

بسم الله الرحمن الرحیم

طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کر و بیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

مه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　　روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز　　وگرنه دل برود پیر پای برجا را
و آن درخت گلی کاعتدال قامت تو　　ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم　　که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب　　چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز　　نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق　　معاف دوست بدارند قتل عمدا را
و همچنان دل شهری بغمزه ببری　　که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را　　الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد　　سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی　　دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم　　تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید　　دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن　　تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد　　بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان　　چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت　　که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان　　خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن　　خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند　　بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

روی تو خوش می‌نماید آینه ما
کاینه پاکیزه است وروی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی
گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمیبرم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبیند روی عذرا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیدست روی زیبا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

کامجویانرا زناکامی چشیدن‌چاره نیست　بر زمستان صبر باید طالب نو روز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند　این کرامت نیست‌جز مجنون‌خرمنسوزرا
عاشقان دین و دنیا بار را خاصیتی است　کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوزرا
دیگری‌رادر کمند آور که ماخود بنده‌ایم　ریسمان‌درپای‌حاجت نیست‌دست آموزرا

سعدیا دی رفت وفردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب‌سبکتر میزنند این طبل بیهنگامرا　یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بامرا
یکلحظه‌بود این‌یاشبی کزعمر ماتاراجشد　ما همچنان لب برلبی نابرگرفته کامرا
هم‌تازه‌رویم‌هم‌خجل‌هم‌شادمان‌هم تنگدل　کزعهده‌بیرون آمدن نتوانم‌این انعامرا
گرپای‌برفرقم نهی تشریف قربت میدهی　جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدامرا
چون‌بخت‌نیك‌انجام را باما بکلی‌صلح‌شد　بگذارتا جان‌میدهد بد گوی‌بد فرجامرا

سعدی علم‌شد در جهان صوفی وعامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را

برخیزتا یکسونهیم ایندلق ازرق فام را　بر بادقلاشی دهیم این شرك تقوی‌نام‌را
هر ساعت از نو قبلهٔ بابت پرستی میرود　توحید برماعرضه‌کن تا بشکنیم‌اصنام‌را
می باجوانان خوردنم باری تمنا میکند　تاکودکان درپی‌فتند این‌پیر دردآشامرا
زمایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود　ماخولیای مهتری سك میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم‌خاطر بصحرا میکشد　کز بوستان‌بادسحر خوش‌میدهد پیغامرا
غافل مباش ار عاقلی‌دریاب‌اگر صاحبدلی　باشد که نتوان یافتن دیگر چنین‌ایامرا
جائیکه‌سرو بوستان‌با پای چوبین میچمد　ما نیز دررقص آوریم آن‌سرو سیم اندامرا
دلبندم آن پیمان گسل‌منظورچشم آرام‌دل　نی نی‌دلارامش مخوان کزدل ببرد آرامرا
دنیاودین‌وصبر وعقل ازمن برفت‌اندرغمش　جائیکه سلطان‌خیمه‌زد غوغا نماندعامرا
باران اشکم میدود وزابرم آتش‌میجهد　باپختگان گوی‌اینسخن‌سوزش نباشدخامرا

سعدی ملامت نشنود ورجان درین‌سرمیرود
صوفی گـران جانی ببر ساقی بیاور جام را

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را — اول مرا سیراب کن و آنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش از ین — روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد — چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن — گر وی بتیری میزند استاده ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس — ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم — اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالا غرقه ام تا با کناری اوفتم — آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغو بقا آن بردمی — کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او — آواز مطرب درسرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیار آن جام من مطرب زن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست — آهسته تا نبرد خبر رندان شاهد باز را
رازغم عشقی چنین حیفست پنهان داشتن — در گوش نی رمزی بگو تا بر کشد آواز را
دوش ایپسر می خوردهٔ چشمت گواهی میدهد — باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی — بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند — یارب که دادست اینکمان آن ترک تیرانداز را؟
من مرغکی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام — گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
شیر از پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت — ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیراز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه‌شب انتظار صبح روئی میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من بازبینم چهر مهر افزای او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

تفاوتــی نکند قدر پادشائی را ... که التفات کند کمترین گدائیرا
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد ... که در بروی ببندند آشنائیرا
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك ... ز خیل خانه برانند بینوائـیرا
وگر تو جور کنی رأی ما دگر نشود ... هزار شکر بگوئیم هر جفائیرا
همه سلامت نفس آرزو کند مردم ... خلاف من که بجان میخرم بلائیرا
حدیث عشق نداند کسیکه درهمه‌عمر ... بسر نکوفته باشد در سرائیرا
خیال درهمه عالم برفت و بازآمد ... که از حضور تو خوشتر ندید جائیرا
سری بصحبت بیچارگان فرود آور ... همین قدر که ببوسند خاك پائیرا
قبای خوشتر ازاین دربدن نواند بود ... بدن نیفتد از این خوب تر قبائیرا
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت وحسن ... دگر نبینـی در پارس پارسائیرا
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش ... که پشهٔ نبرد سنگ آسیائیرا
دگر بدست نیاید چو من وفا داری ... که ترك می ندهم عهد بیوفائیرا

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائیرا

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما ... فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم ونقش تو در نفس ما چنانك ... هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
باچون خودی درافکن اگر پنجه‌میکنی ... ماخود شکسته‌ایم چه باشدشکست‌ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیك ... مردم بشرع می نکشد ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد ... باشد که توبهٔ بکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها ... بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه‌نعره‌زدی‌بلبل گه جامه دریدی گل ... با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو بر دلها وی مهر تو بر لبها ... وی شورتو درسرها وی‌سرتودرجانها
تا عهد تو دربستم عهدهمه بشکستم ... بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ چکند گوی که عاجز نشود چوگانرا ؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آنست که بر دیده نهد پیکانرا
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جانرا
کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟ که محالست که حاصل کنم این درمانرا
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گوئی بود این میدانرا

آنروی بین که حسن بپوشید ماه را وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؟ بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند فاسق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانك سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازاین نتوانم ز روی او چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته کاه سینهٔ بیدار نشنوی عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر زشعر گفته بشوی و دگر مگوی الا دعای دولت سلجوق شاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چومیخ
فراش او طناب در بارگاه را

رفت باید تا بکام دل رسند — شب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی‌عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ماهرو یا، روی خوب از من متاب — بیخطا کشتن چه‌می بینی صواب ؟
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر — نیمهٔ در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید زدر پندارم اوست — تشنه مسکین، آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — او نمك میریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن — ظلم باشد برچنان صورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر — تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران ازخواب وسرمست ازشراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر دربرش خواهی چو چنك
گوشمالت خورد باید چون رباب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب — کو بیك ره برد ازمن صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف وخال — چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب — جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج — مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل قریب
بان وخطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار — شهد و شکر مشك و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید — احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان — داد گر ازتو بخواهد دادمن روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیدهٔ
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب — ایجان اهل دل که تواند زجان شکیب ؟

تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنراکه چنین دردی ازپای دراندازد باید که فروشوید دست‌ازهمه‌درمانها
گر درطلبت رنجی ما را برسدشاید چون عشق حرم باشدسهلست‌بیابانها
هرتیرکه‌درکیشست گربردلریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هرکو نظری دارد با یار کمان ابرو باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگوسعدی چندین سخن ازعشقش
میگویم و بعد از من گویند بدوران ها

ما را همه شب نمیبرد خواب ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان وسست پیمان این بود وفای عهد اصحاب ؟
خارست بزیر پهلوانم بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان در حلق رود چنانکه جلاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند از زندگی مستان خواب زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان و عقل او وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو کانچه عقلت میبردشراست و آب
قرب خواهی گردن ازطاعت مپیچ جامگی خواهی‌سر ازخدمت‌متاب
خفته در وادی و رفته کاروان ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نباشی نخم طاعت دخل عیش بر نگیری ، رنج بین و گنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است لؤ لؤ اندربحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر زندان زند تا گهش روزی بباشد فتح باب

آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
گرم جو از نباشد به پیشگاه قبولت — کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت؟
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی — فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم، کدام زهره و یارا؟ — روم که بی‌تو نشینم، کدام صبر و جلادت؟
مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست اطاعت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت — کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که برخاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت

گوئی که احتمال کند مدتی فراق | آنرا که یک نفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب برآئی دگر زشرق | ماجمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چو دیگران زدل نروی گر روی زچشم | کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق می دهد | ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود | خندان انار و تازه بود سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط | عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار | کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک | خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت | متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری | مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت؟
اگرم تو خصم باشی نروم زپیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی و بوصف در نیائی | متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی | نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود زعشقت | بدرآی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن | چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشستهٔ چه دانی | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟

توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

هر که خصم اندر او کمند انداخت | بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد | نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت

صبر قفا خورد و براهی گریخت عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست
وین ورمقی نیز که هست ازوجود پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود ازعشق مست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست که نیستم خبر از هرچه دردو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم زدست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست من از کمند تو تازنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پی بند یکیست بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید کسی که خورده بودمی زبامدادالست
نگاه من بتو ودیگران بخود مشغول معاشران زمی وعارفان زساقی مست
اگر تو سرو خرامان زپای ننشینی چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید که اختیارمن ازدست رفت و تیر ازشست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بر دل ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

نشاید گفتن آنکس رادلی هست که ندهد برچنین صورت دل ازدست
نه منظوری که بااو میتوان گفت نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد ازسرش برمیتوان خاست نه بااو میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلّص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بیتو برنکند / تا ببیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت ؟

مینداز ازلب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت / که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز / بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را / که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

بیتو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت / وین چه نمك بود که ریشم بسوخت
هر که بیفتاد بتیرت نخاست / وانکه در آمد بکمندت نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم / مرغ بدام آمد و ماهی بشست

خواهیکه دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست	از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین	در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام	از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد	تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمیکه ترا بیند و در قدرت بیچون	مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد؟	از بارخدا بجز توحاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد	کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟	چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که موتست	وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست.
آن کام و دهان و لب و دندانکه تو داری	عیشست ولی تا ز برای که مهیاست؟
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی	اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر نهد ورننهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست	راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در اینجای همین صورت بیجانم و بس	دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تنم اینجاست سقیم و دلم آن جاست مقیم	فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری	سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم	روم آنجاکه مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن	که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی اینمنزل ویران چکنی جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست	کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست	نتوانـد ز سر راه ملامت بر خاست

خیالش درنظرچون آیدم خواب؟ نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن باول خود نمیبایست پیوست

دلی ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته ازشست

بوی گل و بانك مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست
مارا سرباغ و بوستان نیست هرجا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهی است .نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی بر و حسنك من بسوزد آنس که بزیر دیك سوداست
نالیدن بیحساب سعدی گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

خوش میرود این پسر که برخاست سرو یست چنانکه میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست ، زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن زشت است ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای میخواست

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم ز غمت نمیبرد خواب
شك نیست که بر ممر سیلاب — چندانکه بنا کنی خرابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فی منظرك النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست
ای داروی دل پذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم — چندانکه خطا کنی صوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم — گر چه تو بزرك ما حقیریم
گر چه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست
ای سرو روان و گلبن نو — مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقتخوابست
امشب شب خلوتست تا روز — ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما بر افروز — یا شمع مکن که ماهتابست
ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست
باد است غرور زندگانی — برق است لوامع جوانی
در یاب دمی که میتوانی — بشتاب که عمر در شتابست
این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلك چو آسیابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی — تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سرابست

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت — بر دار که کوزهٔ نباتست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست؟
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت — یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست؟

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست و چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بنا گوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که در وهم سخندان آید — مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهیکه بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ — نه، که از ناله مرغان چمن در طربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا — آفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گر چه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست؟
وآن وسمه بر ابروان دلبند — یا قوس قزح بر آفتابست؟
سیلاب ز سر گذشت یارا — ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار چشمه آبست
تندی و جفا و زشت خوئی — هر چند که میکنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی — جان برلب و چشم برخطابست
ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آبست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه زلبت میهمان تست

انفاقم بسر کوی کسی افتادست | که در آنکوی چو من کشته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
بند برپای تحمل چکند گر نکند؟ | انگبینست که در روی مگسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست؟ | یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار | بازمی بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان | دوستان، یا کاروان مشك تاتار آمدست
تا مرا بانفس رو یش آشنائی اوفتاد | هرچه می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
سار بانا یك نظر درروی آن زیبا نگار | گر بجانی میدهند اینك خریدار آمدست
من دگر درخانه ننشینم اسیرو دردمند | خاصه اینساعتکه گفتی گل ببازار آمدست
گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
وه که گر من بازبینم روی یارخویش را | مردهٔ بینی که بادنیا دگر بار آمدست
آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان | با کسی گویم که دربندی گرفتار آمدست
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان | زان همی نالد که بر روی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو | تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال ازجور یار
تاجهان بودست جوریار بریار آمدست

شب فراق که داند که تاسحر چندست | مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست؟

ترسم تو بسحر غمزه یکروز   دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو   فحش از دهن تو طیباتست
چون روی تو صورتی ندیدم   در شهر که مبطل صلوتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق   می‌بینم و هر دو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن   کاین دولت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان   چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست   روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم   پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه کند مردم از گناه به شعبان   در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه زورآوری و مردی و شیری   مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست   و آن دگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون   دیده ندارد که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق   پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر   هر که ندارد دواب نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست   الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب   گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان   بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری   در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده   کو را نشانی از دهن بی نشان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان   هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم   گوئی مگر ز طرهٔ عنبر فشان تست

آن خون کسی ریختهٔ یا می سرخست؟ یاقوت سیاهست که بر جامه چکیدست
باجمله بر آمیزی و ازما بگریزی جرم ازتو نباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد تاهیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار چون عام بدانست که شیرین ورسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی ازاندیشه نرفتی کشتی رود اکنون که تترجسر بریدست
رفت آنکه فقاع ازتو گشایند دگربار ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که دراو گله چریدست

ازهرچه میرود سخن دوست خوشترست پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غائب شنیدهٔ؟ من درمیان جمع ودلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر چون هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم اندازمش زشوق درمانده‌ام هنوز که نزلی محقرست
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چوعود بر آتش بسوختی وین دم که میزنم زغمت دود مجمرست
شبهای بیتوام شب گورست درخیال ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل هجرت بکشت ووصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازاین خیال محالت که در سرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان؟ وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست؟
بوی بهشت میگذرد یانسیم دوست یاکاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست

پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟ | که‌برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان توگفتن طریق عزت نیست | بخاکپای تو و آن هم‌عظیم‌سوگندست
که با شکستن پیمان وبرگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست
بیاکه برسر کویت بساط چهرهٔ ماست | بجای خاك که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب‌درآنکه تومجموع وگرقیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکند ست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی | گمان برندکه‌پیراهنت‌گل‌آکندست
زدست رفته نه‌تنها منم درین سودا | چه‌دستها که‌زدست نوبرخداوندست
فراق یار که پیش توکاه برگی نیست | بیا و بردل من بین که‌کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماندو ترسم‌خلق
گمان‌برند که‌سعدی‌زدوست‌خرسندست

افسوس برآن دیده که‌روی توندیدست | یا دیده و بعد از تو بروئی‌نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را | دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن‌کیست‌که پیراهن‌خورشید جمالش | از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید | فرهاد بدانی که چرا سنك بریدست
رحمت نکند بردل بیچارهٔ فرهاد | آنکس که‌سخن‌گفتن‌شیرین‌نشنیدست
ازدست کمان مهرهٔ اروی تو درشهر | دل‌نیست که در برچو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که‌هرگز کس‌ازین‌میوه‌نچیدست
شرح قلم قدرت بیچون الهی | درروی توچون روی درآئینه‌پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا | حلوا بکسی‌ده که محبت نچشیدست

بااینهمه باران بلابرسرسعدی
نشگفت اگرش‌خانهٔ‌چشم آب‌چکیدست

ای لعبت خندان‌لب‌لعلت که مکیدست؟ | وی باغ لطافت به‌رویت که گزیدست !
زیباتر از این صید همه عمر نکردست | شیرین تر ازین خربزه‌هرگزنبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان | دانی که سکندر بچه‌محنت‌طلبیدست

کس را زغم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان ودلم همی فکارست
سعدی چکنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه بر قرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست — طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی — کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم — حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان — امشب نظر بروی تو از خواب خوشتراست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست — کیمخت خارپشت زسنجاب خوشترست
زان سوی بر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
ز آب روان و سبزه و صحرا ولاله زار — بامن مگو که چشم در احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی — از دست خود بده که زجلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود — خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست — ملك درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر مینهند از کاینات — عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا وجاه — نیستی وحق پرستی خوشترست
چون گرانباران بسختی میروند — هم سبکباری وچستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی
مینماند ، تنگدستی خوشترست

دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه دررە عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش برچنگست؟

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یاخوددر آن‌زمین که توئی خاك‌عنبرست
باز آ وحلقه بر درزندان شوق زن — کاصحابرا دودیده‌چومسمار بردرست
باز آکه در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار ؟ — روزی که بینو میگذردروزمحشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم — هرروز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر — دیدار در حجاب و معانی برابرست
درنامه نیز چند بگنجد حدیث‌عشق — کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون‌درخت‌بادیه‌سعدی ببرق‌شوق — سوزان ومیوهٔ‌سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی‌عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

هر کسی‌را نتوان گفت که صاحبنظرست — عشقبازی دگرو نفس پرستی دگرست
نه‌هر آن چشم که بینند سیاهست‌وسپید — یاسپیدی زسیاهی بشناسد بصرست ؟
هر که درآتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیك مرو کافت پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم نفسم صادق نیست — خبرازدوست‌ندارد که زخود باخبرست
آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی‌خوی‌شود ورنه‌همه جانورست
شربت‌ازدست‌دلارام چه‌شیرین وچه تلخ — بده‌ای دوست‌که‌مستسقی از آن‌تشنه‌تراست
من‌خود ازعشق لبت فهم سخن می نکنم — هرچ‌از آن‌تلختر م‌گر‌تو‌بگوئی‌شکرست
ور بتیغم بزنی بانو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من وتیغت‌سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پائی که بدست‌تو‌بود تاج‌سرست

دست‌سعدی‌بجفانگسلد ازدامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که‌دریا خطراست

فریاد من از فراق یارست — وافغان من ازغم نگارست
بی‌روی چوماه آن نگارین — رخسارهٔ‌من بخون‌نگارست
خون جگرم زفرقت تو — از دیده روانه در کنارست
درد دل‌من زحد گذشتست — جانم ز فراق بیقرارست

ساربان آهسته‌ران کآرام‌جان‌درمحملست　چار پایان بار بر پشتند و مارا بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان‌ما و دوست　همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست باهرکس گرفتن‌دوستی
لیك‌چون‌پیوندشدخوباز کردن‌مشکلست

شراب از دست خوبان سلسبیلست　وگر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست؟　همی بینم که خرما بر نخیلست
نه وسمست آن بدلبندی خضیبست　نه سرمست آن بجادوئی کحیلست
سر انگشتان صاحبدل فریبش　نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید　که ما را بند بر پای رحیلست
هر آن شب در فراق روی لیلی　که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق　بیابان را نپرسد چند میلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید　وگر خود ره بزیر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی بر فشاند　محب ار سر نیفشاند بخیلست
ز ما گر طاعت آید شرمساریم　وزیشان گر قبیح آید جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران　ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست‌و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست　پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت　این شادی کسیکه دراین‌دورخرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان　یاخود درین‌زمانه دلشادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی　انصاف ملك عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تودرچشم من چگفت　آیاچه حاجت‌اینکه همه‌روزه‌بانمست
خواهی چو روز روشن‌دانی‌توحال‌من؟　از تیره شب بپرس که اونیزمحرمست
ایکاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی اینچنین که میان من‌وغمست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم ودریغا که باد درچنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ — بیاکه ما سپر انداختیم اگرجنگست
بکس چنانکه توانی که بیمشاهده‌ات — فراخنای جهان بروجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون‌رود که‌خودرنگست

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست
هرکه چشمش برچنانروئی فتاد — طالعش میمون وفالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت می کنند — خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزندبرساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند — وآنکه معشوقی نداردغافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب — جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست
بذل جاه ومال وترك نام و ننك — در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بنددوست — سهل باشد، زندگانی مشکلست
عاشقی‌میگفت‌وخوشخوش میگریست — جان بیاساید که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان
خلق‌مجنونندومجنون‌عاقلست

دیده‌ازدیدارخوبان برگرفتن مشکلست — هرکه مارا این‌نصیحت‌میکندبیحاصلست
یارزیباگرهزاران وحشت‌ازوی‌دردلست — بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملك‌محبوس‌در زندان‌چاه بابلست
پیش‌ازاین من‌دعوی پرهیزکاری کردمی — بازمیگویم که هردعوی که کردم‌باطلست
زهرنزدیك خردمندان اگر چه قاتلست — چونزدست‌دوست‌میگیری‌شفای‌عاجلست
من‌قدم بیرون نمیآرم نهاداز کوی‌دوست — دوستان معذورداریدم که پایم‌درگلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان — ترك‌جان نتوانگرفتن‌تاتوگوئی‌عاقلست
آنکه‌میگویدنظردرصورت‌خوبان‌خطاست — اوهمین‌صورت‌همی بیندزمعنی غافلست

شبها من و شمع میگدازیم اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت بر راه و نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میآید گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت سر پنجهٔ صبر نا توانست
بیزاری دوستان دمساز تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی بر دعوی دوستی بیانست
آتش بنی قلم در انداخت
وین خبر که میرود دخانست

این خط شریف از آن بنانست وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنائی از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافهٔ مشك در میانست
این خود چه عبارت لطیفست، وین خود چه کفایت بیانست،
معلوم شد این حدیث شیرین کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت کز جانب ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

زمن مپرس که در دست او دلت چونست ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت رسیدگان چونست؟
بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند فتاده در پی بیچارهٔ که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هرکس بجهان خرمئی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشستی بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای در بن وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار
درمجلس ما سنك مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
دردا که به پختیم در این سوز نهانی
وآنرا خبر از آتش مانیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ؟
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو درجهان فراخم مجال نیست
عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد این خط نگارین
گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

چشم اگر با دوستداری گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنك و سبوست

بسا هلاك شود دوست در محبت دوست — که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست — که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست — دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست — علی الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی — خلاف عادت آنسروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش — گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم — زدست عشقش وچوگان هنوزدرپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی — نظر کنند و ندانند کاتشم در توست

زدوست هر که توبینی مراد خودخواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زندهٔ ابدست آدمی که کشتهٔ اوست
شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که برخویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
جو در میانهٔ خاك اوفتادهٔ بینی — از آن بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست
جرا و چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بدمیکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود توقدر ؟ — کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست؟
بسی بگفت خداوند عقل ونشنیدم — که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنك وسبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشمم در نمیآید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد — مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
ه پادشاه منادی زده‌است می مخورید — بیا که چشم‌ودهان‌تو مست‌ومیگونست

کنارسعدی‌ازآنروزکز تودورافتاد
از آب‌دیدهٔ‌تو گوئی کنارجیحویست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست — پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که‌قبله چنین است
آینهٔ پیش آفتاب نهاد ست — بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم زلوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن‌که نقش‌نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایدهٔ نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تانه تصور کنی که بیتو صبورم — گر نفسی میزنیم باز پسینست
حسن‌توهرجا که‌طبل عشق فروکوفت — بانك بر آمد که غارت دل و دینست
سیم وزرم گومباش ودنیی و اسباب — روی تو بینم که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی‌از ابن پس که‌راه پیش‌تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

ا خردمندی‌وخوبی پارسا و نیکخوست — صورتی‌هرگز ندیدم کاین‌همی معنی‌دروست
گرخیال‌یاری‌اندیشند‌باری چون تو یار — یاهوای دوستی‌ورزند باری‌چون تودوست
حاك پایش بوسه خواهم‌داد آبم گو سر — آبروی مهربانان‌پیش معشوق آب جوست
شاهدش‌دیدارو گفتن‌فتنه اش‌ابرووچشم — نادرش‌بالاو رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تابخودبازآیم آنکه‌وصف‌دیدارش کنم — ازکه‌میپرسی‌دربن‌میدانکه‌سر گردانچو گوست؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان — بیوفا یارم که پیراهن همی درم‌نه‌پوست
خاك‌سبز آرنك‌وباد گلفشان‌وآب‌خوش — ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیر باران بر سر وصوفی گرفتار نظر — مدعی در گفتگوی‌وعاشق اندرجستجوست
گوهراگنج‌اختیارآمدتودست‌ازوی‌بدار — کانچنان‌شوریده‌سرپایش بگنجی‌درفروست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست

فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست بوستان درعنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم ور نسازد می بباید ساختن باخوی دوست

گر قبولم میکند مملوك خود می پرورد ور براند پنجه نتوان کرد بابازوی دوست

هرکرا خاطر بروی دوست رغبت میکند بس پریشانی بباید بردنش چو نموی دوست

دیگرانرا عیدا گرفرداست ماراا این دمست روزه داران ماه نو بینند وماابروی دوست

هرکسی بیخویشتن جولان عشقی میکند تابچوگان کەدرخواهد فتادن گوی دوست؟

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هرکسی را دل بصحرائی و باغی میرود هرکس ازسوئی بدررفتند وعاشق سوی دوست

کاس باری باغ و بستان را که تحسین میکنند

بابلی بودی جو سعدی یا گلی چون روی دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازاوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنك آن زخم که هرلحظه مرامرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشائی و گدائی بر ما یکسانست که برین درهمه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ غم

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ازجان برون نیامده جانانت آرزوست زنار نا بریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند موری نهٔ و ملك سلیمانت آرزوست

موری نهٔ و خدمت موری نکردهٔ و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

هر که با مستان نشیند ترك مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع | اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست
بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر | هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل باری خسروی میکرد بر ملك وجود | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی | زیر هر موئی دلی بینیکه سر گردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست | ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو | تا تبسم چکنی بیخبر از مبسم دوست؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی | که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر | دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست
تو که با جانب خصمت بارادت نظرست | به که ضایع بگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیك | که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی | تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسیرا غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست | بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان منست و میان دوست
خصمیکه تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | وانهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش | گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
چون جانسپردنیست بهر صورتیکه هست | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاك | وز خاك سر بر آرم و پرسم نشان دوست

همه‌راهست‌همین داغ محبت که مراست / که نه‌من مستم ودردورتوهشیاری‌هست

عشق سعدی نه‌حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هرسر بازاری هست

کیست آنکش‌سرپیوند تو در خاطر نیست / یانظر باتو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هرکس / که‌حرامست‌بر آن کز نظری‌ظاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا / کانچه من مینگرم‌برد گری‌ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب‌وصل من‌ومعشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سرو کاری دارد / سست مهرست که برداغ‌جفاصابر نیست
هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید / گر برین‌دست کسی کشته‌شود نادرنیست
سرمویم نظر کن که من اندر تن خویش / یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را / چاره صبرست‌ولیکن چکندقادرنیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی / بزبان چند بگویم که دلم‌حاضرنیست
گر من ازچشم همه خلق بیفتم سهلست / تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان‌بتومصروف بود قاصر نیست

ایکه گفتی‌هیچ‌مشکل‌چون‌فراق‌یارنیست / گر امید وصل باشد همچنان‌دشوار نیست
خلق رابیدار باید بود از آب چشم من / وینعجب کانوقت‌میگریم که کس‌بیدارنیست
نوك مژگانم بسرخی بربیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه‌را این‌عقوبت همچنان بسیارنیست
ای‌نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گوئی بر آنحضرت که‌مارا بارنیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم / ورغم دل باکسی گویم به از دیوار نیست
ماز بان‌اندر کشیدیم‌ازحدیث‌خلق وروی / گرحدیثی هست با یارست باغیار نیست
قادری برهرچه میخواهی مگر آزارمن / زانکه گر شمشیر برفرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست ازبهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه تو خود ز سر صدق داد به بر درد تا رسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید یك کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مرا خود با تو چیزی در میان هست وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت رود . تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست یا شب وروز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس که بهر حلقه موئیت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گویم تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس که چو من سوخته درخیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست

خواب بی هنگامت از ره میبرد   ورنه بانك صبح بیهنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش

خود پرستی کمتـر از اصنام نیست

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست   طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد   سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود   چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن   بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم   بهمین دیده سر دیدن اقـوامم نیست

نازنینا مکن آنجور که کافر نکـند   ورجهودی بکنم بهره در اسلامم نیست

گو همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف   منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم   بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخـدا و بسراپای تو کز دوستیت   خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی   بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نا متناسب حیوانی باشد

هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

درمن این هست که صبر از نکورویان نیست   زرق نفروشم و زهدی نه مایمکان نیست

ای که منظور ببینی و تأمل نکنی   گر تراقوت این هست مرا امکان نیست

ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك   چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل بصحرا و تماشا نکنـم   که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست

ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت   هر که بامثل تو انستش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که نابینا انـد   مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درددل با تو همان به که نگوید درویش   ایبردار که ترا درد دلی پنهان نیست

آنکه من در قلم قدرت او حیرانـم   هیچ مخلوق ندانم که در و حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایـه بپایان آمد

همچنین قصه سودای ترا پایان نیست

گردلم درعشق‌تو دیوانه‌شد عیبش مکن بدر بی‌نقصان وزر بیعیب و گل بیخار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلیرا دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست تنك عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کـه را صورت نبندد سرعشق صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست نیکبخت آن‌سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمـان زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت معزولست وفرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سرخوشست دولتی دارد کـه پـایانیش نیست
خانه زندانست و تنهـائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشتر ازدوران عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند وصوفـی درسماع عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخریست عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدینمعنی برنـد درسرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عـود پخته داند کاین سخن باخام نیست
هر کسی رانام معشوقی که هست میبرد ، معشوق مارا نـام نیست
سرو را باجمله زیبائی که هست پیش اندام تو هیچ انـدام نیست
مستی از من پرس وشور عاشقی و آن کجاداند که درد آشام نیست
باد صبح و خاك شیراز آتشیست هر کرا در وی گرفت آرام نیست

گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — درخور صد هزار تیر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم راپای گریز ازسر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — و ندر آنکس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست — وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمدهٔ آیت رحمت بر خلق — وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراق — تو صالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجانالی ازین خار که در پای منست — یا چه غمداری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب — عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی — که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد — ور بخوانی عجب از عادت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست — مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست — کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی — تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت — کامروز برهنست و بر او عاریتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدامست؟ — آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست — از آدمئی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی — خوشباش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست — برخون که دلارام بریزد دیتی نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست　　شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد　　وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد　　که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد　　چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم　　حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری　　حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم　　کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی　　دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست　　هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه　　شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود　　مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر　　که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست　　آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ　　صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم　　چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و درپای تو خواهم بازید　　خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر　　که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

به خود اندر زمین نظیر تو نیست　　که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بهند و قامت سرو　　که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو　　کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد　　که دلی نیست کان اسیر تو نیست

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

آن را که میسر نبود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار — گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید — تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
از هرچه تو گوئی بقناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار برآرند — نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم نمیآیدش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار — چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور — پروانهٔ او باشم واو شمع جماعت
لیکن چه توانکرد که قوت نتوان کرد — با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان ببربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی — وی قطرهٔ باران بهارت بنظافت
هر ملك وجودی که بشوخی بگرفتی — سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری ازدر رحمت — وی ماه درفشان نظری از سر رافت
گویند برو تا برود صحبت از دل — ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت
ایعقل نگفتم که تو درعشق نگنجی — در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
باقد تو زیبا نبود سرو بنسبت — با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن — باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود — باید که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود ازدست عزیزان — درویش نباید که برنجد بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در ومرجان بود وهول و مخافت

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به از این تربیتی نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك در نگری چون دلم بتنگی نیست

تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن که بانو در او هیچ مرد جنگی نیست

قوی چنك من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست

دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آغاز کاره سخت شوران میبود
نی گمان بردم که شب آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل برده دست بر جان داشت

دیده در میفشاند در دامن
گوییا آستین مرجان داشت

اندرون هم ز شوق می سوزد
ترسیدم هرچه درمن داشت

می پنداشتم که روز نبود
[illegible] دیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

گله با ما همه ز سودهٔ عشق
هر کسی سعدی غزلخوان داشت

رازم از پرده برملا افتد
چند شاید صبر پنهان داشت

کی برست اینگل خندان وچنین زیباشد؟ آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلواشد؟
دیگر این مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین بلبل خوش سخن وطوطی شکر خاشد؟
که در آموختش این لطف و بلاغت کامروز مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد؟
شاخکی تازه بر آورد صبا برلب جوی چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت آدمی طبع و ملکخوی و پری سیماشد
عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

شورش بلبلان سحر باشد خفته از صبح بیخبر باشد
تیر باران عشق خوبان را دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده است درخطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی در پای نرود طرفه جانور باشد
گو ترشروی باش و تلخ سخن زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن که دعای دردمندان زسر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم بکدام دوست گویم که محل راز باشد؟
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی؟ تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

تادگر باد صبائی بچمن ساز آید عمر می بینم وچون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای
دود آنست که وقتی نزبان میگذرد

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل با آن همه خار سر در آورد
تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم او نامهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی بوی گلی ازتو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسیکه در فراغت روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت شور از ممیزان بر آورد
شاید که بمد بزنده درگور
در عهد تو هر که دختر آورد

کسی بعیب من از خویشتن نپردارد که هر که مینگرم باتو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی نه آدمیست که برتو نظر بیندازد
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر ... که مادر گیتی بروی او نازد
کمان چفتهٔ ابرو کشیده تابن گوش چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندترست که دست قدرت کوتاه ما برو یازد
مسلمش نبود عشق یار آتشروی مگر کسیکه چوپروانه سوزد وسازد
مده بدست فراقم پس ازوصال چو چنگ که مطربش بزنند بعداز آن که بنوازد
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو نپرداخت باکه پردازد

تومست خواب نوشین تا بامداد و برمن شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
طامات مدعی‌را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو که جهد انسان با تیر قضا سپر نباشد
بنشور که در سرست مارا وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیز تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست بر آور دری از خلق برویم تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ایدوست که دیوانهٔ سرمست هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سرو کاری الا سر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوانخواند بدینصورت و گفتار مه را لب و دندان شکر بار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو ماند هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق صوفی نپسندند که خمار نباشد

نه‌چنین حساب کردم که‌چو تو دوست میگرفتم — که ثنا وحمد گوئیم وجفاو ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی — که‌شب وصال کوتاه‌وسخن دراز باشد

قدمی که‌بر گرفتی بوفاو عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد — سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا — نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی — نه‌جماد مرده گانرا خبر ازصبانباشد
اگرت سعادتی هست که‌زنده‌دل بمیری — بحیاتی او فتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که‌ظلمت بزدابدازوجودت — نه کسی نعوذبالله که‌در او صفا نباشد
تو خوداز کدام‌شهری که‌زدوستان نپرسی — مگراندر آن‌ولایت که‌توئی وفانباشد
اگراهل‌معرفت‌راچو نی‌استخوان بسنبی — چودفش بهیچ سختی خبراز قفا نباشد
اگرم‌تو خون بریزی بقیامتت نگیرم — که‌میان‌دوستان اینهمه ماجرا نباشد
نه‌حریف‌مهربانست‌حریف‌سست‌پیمان — که‌بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تودر آینه نگه کن که‌چه‌دلبری‌ولیکن — تو که‌خویشتن‌ببینی نظرت بمانباشد
تو گمان‌مبر که سعدی زجفاملول گردد — که گرش‌تو بی‌جنایت‌بکشی جفانباشد

دگری‌همین‌حکایت‌بکند که من‌ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین‌شکر نباشد — درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری وشوخی‌ازسرو گل نیاید — وین‌شاهدی‌وشنگی‌درماه‌وخورنباشد
گفتم بشیر مردی‌چشم ازنظر بدوزم — با تیرچشم خوبان تقوی‌سپر نباشد
مارا نظربخیر است‌ازحسن‌ماهرویان — هر کوبشر کندمیل ازخود بشرنباشد
هر آدمی که‌بینی از سرعشق خالی — درپایهٔ جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش‌تو اهل دل را — ورنه بهیچ تدبیر ازتو گذر نباشد
هوشم‌نماند تا کس اندیشه‌ام توئی‌بس — جائیکه‌حیرت آمد سمع وبصر نباشد
برعندلیب عاشق گربشکنی قفس را — ازذوق اندرونش پروای در نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم | که بخل و دوستی باهم نباشد
نخواهم بیتو یکدم زندگانی | که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

فلک را اینهمه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت | عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت | یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را کز تو بر دل پای پیلست | بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق | و گر باشد چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بمیرد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

گر گویمتکه سروی سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی | صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گوهر که درجهانرا شاید که خون بریزی | با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل | در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند | گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا | بر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی از تو بر نپیچد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلاب است عجب نیست | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی | مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفا دار نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت | بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز و شب رنجوری مشتاق | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه | کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در آینهٔ صورت غیب است ولیکن | شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست | در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

مرا با دیدن ما غم نباشد | که درخیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی | که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی | که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که اینعهد | که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری | پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار | که هیچم در جهان مرهم نباشد

گوئی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

سرمست زکاشانه بگلزار بر آمد — غلغل زگل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان — زین غنچه که ازطرف چمنزار بر آمد
آب از گل رخسارهٔ اوعکس پذیرفت — و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد — آوازه اش از خانهٔ خمار بر آمد
زاهدچو کرامات بت عارض او دید — ازچله میان بسته بزنار بر آمد
برخاک چومن بیدل و دیوانه نشاندش — اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروزشدم کزحرم غیب — دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر توفشانم — آن کام میسر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — باغمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سرمجروح — وزوی خبرت نیست که چون میگذارند
بخت آن نکند بامن سرگشته که یکروز — همخانهٔ من باشی وهمسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت — دست ازهمه چیز وهمه کس در گسلاند
امروزچه دانی تو که در آتش و آبم؟ — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق — گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گل راهمه کس دست گرفتندو نخوانند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنهٔ نو خاسته ازجای — برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
درحسرت آنم که سرو مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تودرین بند بمیری و نداند
فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بود و معنی شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
بر آنکه اسیر انرا کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد کاین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را پر ببندد یا عسل راسر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد هر که درمان میپذیرد یا نصیحت می نیوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
ترك چشمم می نخوابد در زمستان فراقت وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد همچنین ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

نا عمی پنهان نماند رفتنی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چه بلبل میخروشد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد و آبی از دیده میآمد که زمین تر میشد
تا به افسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوس میآمد و میرفت و نه دیدار ترا می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟ یاچه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
دشمنی کردند با من لیك از روی قیاس دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند حال سرگردانی آدم را برضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی بیند و مهر سر بمهر آنچه براجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم ورنك روی ماجرای عشق از اول تا بپایان گفته اند
پیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف هوش می‌خواران مجلس برده اند
جرعهٔ خوردیم و کار ازدست رفت تا چه بیهوشانه در می کرده اند؟
ما بیك شربت چنین بیخود شدیم دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد وسوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست جماشان گل از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که جان پرورده‌اند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایهٔ براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانگه یکی هشیار که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست که سرو های چمن پیش قامتش پستند

کسی که روی تو دیدست حال من داند ❊ که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست ❊ که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد ❊ دلش ببخشد و برجانب آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی ❊ چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند
چه روز ها بشب آورد چشم منتظرم ❊ ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم ❊ وگر نبینمت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند ❊ که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم از خاك آستان بردار ❊ که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ❊ حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند ❊ عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت ❊ خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماننده کنی ❊ من بگویم بنبات چشمهٔ حیوان ماند
تاسر زلف پریشان تو محبوب منست ❊ روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ❊ تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد ❊ زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد ❊ با کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنك ❊ من چنان زار بگریم که بباران ماند ؟
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی ❊ کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند ❊ من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
پیش ازین گویند کز عشقت پریشانست حال ❊ گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه ❊ جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند؟

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشگفت
بلبلان ازتو فرومانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید / یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی / اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد / تا بجائی نرود بی پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست / مگر آنانکه سرو ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست که چشمان گشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم آن دور وصالی و خوشا درد دلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست / اگر فرو گسلانند درکه آویزند؟
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی میفروشان ده / من از کجا و کسانیکه اهل پرهیزند؟
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا که باتو که مقصودی آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنك برخیزند
بخون بهای منت کس مطالبت نکند / حلال باشد خونیکه دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا
که ازتوصبر نباشد که باتو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماهروی انگشت بردر میزند

اگرجهان همه دشمن شود بدولت‌دوست خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق بترك بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل بروفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که براو رشك برند یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان‌که نکردند درین مشتی خاك الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد کرد خنك آن قوم که دربند سرای دگرند
دوستی باکه شنیدی که بسر برد جهان حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه برپشت زمینی همه وقت آن تونیست دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ معود هر روز گوسفندان دگر خیره دراو می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاك عاقبت خاك شد و خلق بدو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی‌خار میسر نشود در بستان گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه‌چنین صورت ومعنی‌که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومجروحم وبس که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب ازچشم تودارم که شبانش تا روز خواب میگیرد و شهری ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل دردی که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم | که ازمحبت با دوست‌دشمن‌خویشند
هر اینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده‌وار درپیشند
نه چون منند و تومسکین حریص کوته دست
که ترك هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هرچه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسیکه درغم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابانست | نیکنامی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که بیك شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست
نادر آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی نفسی باد دوستی نکنی | که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل از این ناله درقفس نکند

یار با ما بیوفائی میکند | بی گناه از من جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنائی میکند

آن کمان ابرو که تیر غمزه داشت ‌ ‌ ‌ هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را ‌ ‌ ‌ تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بوئی که سرو قامتش ‌ ‌ ‌ طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او ‌ ‌ ‌ کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پیشانی باید چو میخ ‌ ‌ ‌ تا جبینش سنگ بر سر میزند
زنگیرویان نترسند از کسی ‌ ‌ ‌ بوس میگیرند و نشتر میزند
در بروی دوست بستن شرط نیست ‌ ‌ ‌ در ببندی سر بدر بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن آتش بنی در میزند

بلبلی بیدل نوائی میزند ‌ ‌ ‌ باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای ‌ ‌ ‌ و اندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود ‌ ‌ ‌ چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی بیند کنار ‌ ‌ ‌ غرقه حالی دست و پائی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی ‌ ‌ ‌ سر بدیوار سرائی میزند
آشنایان را جراحت مرهمست ‌ ‌ ‌ زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من ‌ ‌ ‌ پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی گناهی میکشد ‌ ‌ ‌ راضیم گر بی خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی ‌ ‌ ‌ می فرستد یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای ‌ ‌ ‌ هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز ‌ ‌ ‌ مطرب ماخوش بنائی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم زجائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند ‌ ‌ ‌ مروتست که هر وقت از او بیندیشند
توای توانگر حسن از غنای درویشان ‌ ‌ ‌ خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
تراچه غم که یکی در غمت بجان آید ‌ ‌ ‌ که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند

حسن تو نادرست در این عهد و شعر من — من چشم بر تو و همگان گوش بر منند

گوئی جمال دوست که بیند چنان که اوست

الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحبنظرانند — بیگانه وخویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی باردات — با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خم خانه بدرویش — کان ها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست؟ — افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند

تا رأی کجا داری و پروای که داری ؟ — کـز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند

اینان که بدیدار تو دررقص می آیند — چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت

بر در بنشینم اگر از خانه برانند

خداوندان نعمت می توانند — که درویشان بی‌طاقت برانند

ولیکن دور گیتی راوفانیست — همان بهتر که قدرخود بدانند

بیفکن خیمه‌تا محمل برانند — که همراهان این عالم روانند

زن وفرزندوخویش ویارو پیوند — بـرادر خواندگان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بمانی یابمانند

نه اول خاك بودست آدمیزاد — نه آخرچون بیندیشی همانند

پس آنبهتر که اول و آخر خویش — بیندیشند و قدر خودبدانند

زمین چندی بخورد از خلق وچندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته بر کن ز گوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست وباید — که باجلاب درحلقت چکانند

میکند با خویش خود بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگارسنگدل
با من او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلاشست و رند
بر من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست ازغمش
از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که بی‌او زندگانی میکند
گر نمیمیرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق
سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش
سنك دل نا مهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بخلق
آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که‌جهد
با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی در امید روی‌یار
چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری در این سر بیخلاف
کاین همه شیرین زبانی میکند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگردگران نیش‌میزنند
ای صورتی که پیش توخوبان‌روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند
تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر می پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معینند
یا پردهٔ بچشم تأمل فرو گذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که‌شکنند

بخواند وراه ندادش کجا رود بدبخت — ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید — چنان در او جهد آتش که چوب نفط اندود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست — اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق — نبشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید — درخت مغل نه خرما دهد نه شفتالو
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد — چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟ — سپید رومی هرگز شود سیاه بدود؟
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی — که چون نکاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش — که محالست در این مرحله امکان خلود
و ایکه در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهیکه بر او میگذری ساکن باش — که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان — خاک مصرست ولی برسر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند — ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن — گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر — که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او — همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان — هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — بارفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم — وانهمه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

چنان سقمونیای شکر آلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند؟

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی؟
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند

صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم بوفا داری و صحبت
وینان همه قلبند که پیش تو لسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح پدید است که صادق نفسانند

وانان که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل خسانند

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیك
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جائی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل
که از بانك بلبل بسودا روند

بر آرند فریاد عشق از ختن
گر اینشوخ چشمان بیغما روند

همه سرو ها را بباید خمید
که در پای آن سرو بالا روند؟

با هوشمندان که در کوی عشق
چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بسر آسمان سُلمی
اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی در این گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بارخدای
بدین سخن سخنی در نمی توان افزود

نه زنك عاریتی بود بر دل فرعون
که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

من باری از تو برنتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر اینه درجستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود — کو را بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست — با او مگر اورا بعنایت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند — گوئی که در آن نیمه شب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد — باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی — کز خویشتن وهر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او، نی، قلم اندر سر من کش — با او نتوان گفت وجود دگری بود
باغمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست — درصبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل ببربودند که صبرش قدری بود

بسیار سالها بسر خاك ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی — برخاك دیگران بتکبر چرا رود
ایدوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز برزمین — فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم — مانند سرمه دان که دراو توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست — چون میرود هر اینه بگذار تا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك — تا جان نازنین که بر آید کجا رود
برسایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر
کز تو کرم بر آید و بر ما خطا رود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن | لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت | که چگویم نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف وسمن | نه بدان بوی وصنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر شور انگیز | نفس عیسویش در لب شکر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست | یار بت پیکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی وجهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم وسمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم دشمن ندانست ودوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیدهٔ سعدیا | زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواندار حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هرجا که بگذرد همه چشمی دراو بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار | کانجا که رنگ وبوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی | بعد ازهزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی درهمه شهری بود ولیك | نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسیکه درخم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تاکنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | نه آدمی که صورتی ازسنگ و رو بود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست — کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق — بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
سر خار مغیلان بروم با تو چنان — بارادت، که یکی بر سر دیبا نرود
ز همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر هوای تخت سلیمان بسر ما زین دست — رفت خواهی عجب از مورچه در پا نرود
باغبانان نشد از زحمت بلبل چونند؟ — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را نصیحت ز تو می‌پیچد روی — گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوش ای بت یغمائی — تا دل خلقی از این شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند — هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر که را باغچهٔ هست به بستان نرود — هر که مجموع نشستست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری — هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست — روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی — اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست — مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست — که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت گر دل شیفته می باید گفت — برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق — نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود ؟
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست بسیار سر که درسر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست چون میرود زپیش تو چشم ارقفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی کاین پای لایقست که بر چشم ما رود
درهیچ موقفم سر گفت و شنید نیست الا در آن مقام کـه ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسرمست بگذری عیبش مکن که برسر مردم قضا رود
ماچون نشانه پای بگل در بماندهایم خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سرهوای دوست
در پای لازمست کـه خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک روان میگیرم که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت قتل صاحب‌نظر آنست کـه قاتل برود
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال چون بیاید بسر راه تو بی دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود یار ما یار سفر کرده بتنها نرود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
وینچه مرا درسرست عمردرین‌سرشود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست
ور بمثل پای سعی در طلبت سر شود

برق جمالی‌بجست‌خرمن‌خلقی‌بسوخت
زان همه آتش نگفت دوددلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان‌داردت
گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نگهی دوست وار بر طرف ماکنی
حقه همان کیمیاست وین‌مس‌ما زرشود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم‌که باز صید کبوتر شود

گر توچنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزکار دین قلندر شود

هر که بگل دربماند تا بنگیرند دست
هرچه‌کند جهد بیش پای فرو تر شود

جون متصور شود دردل‌ما نقش دوست
همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق برهمه افتدولیك
سنك بیکنوع نیست تا همه‌گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف ترشود

بخت این کندکه رأی توباما یکی‌شود
تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کاین رنج وسختیم‌همه‌پیش‌اند کی‌شود

آن را مسلمست تماشای نوبهار
کزعشق بوستان‌گل وخارش یکی‌شود

ای مفلس آنچه‌درسرتست‌ازخیال‌گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین‌کمند بدیوانگی فتاد
گردیگرش‌خلاص بودزیر کی‌شود

آنکه نقش دیگرش جائی مصورمیشود
نقش او درچشم ما هرروز خوشترمیشود

عشق‌دانی‌چیست سلطانیکه‌هرجاخیمه‌زد
بیخلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگران را تلخ میآید شراب جور عشق
ما زدست دوست میگیریم و شکر میشود

دل زجان برگیر ودر برگیر یار مهربان
گربدین مقدارت آن دولت میسر میشود

هرگزم در سرنبود اندیشهٔ سودا ولیك
پیل اگر در بند می افتد مسخر می‌شود

عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم
کاندرونم گرچه میسوزد منور می شود

تا نپنداری که‌بادیگر کسم‌خاطرخوشست
ظاهرم با جمع و خاطرجای دیگرمیشود

سرو بالائی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازاو خرم ترست | کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در راه و در اجزای خاك | مرده میگوید مسیحا میرود
این چنین بیخود نرفتی سنگدل | گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گونگه داریدحشم | کان پری پیکر بیغما میرود
هر کرا درشهر دید ازمرد وزن | دل ربود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو غیرت میبرند | کافتابی سرو بالا میرود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند | کادمی بر فرش دیبا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردی ورفت
بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود | واندل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره ورنجور ازاو | گوئی که نشینی دورازودراستخوانم میرود
گفتم بنیرنك وفسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کزعشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
اومیرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان | دیگر مپرس ازمن نشان کز دل نشانم میرود
برگشت یارسرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سردخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
باز آی و برچشمم نشین ایدلستان نازنین | کاشوب وفریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تاسحر می نغنوم واندرز کس می نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
گفتم بگریم تاابل چون خر فروماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یارمن برگشتن ازدلدارمن | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان ازدست ما لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم میرود

تو همچو کعبه عزیز اوفتادهٔ در اصل — که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که روز بازوی عشق — عنان عقل ز دست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی — چو ترك تُرك نگفتی تحملت باید

در سرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند بگل برانداید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد — وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد — زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی — پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
تا همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آن که روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

نگفتم روزه بسیاری نپاید — ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمیرا صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید — هلال اینست کابرو می نماید
سرابستان درین موسم چه بندی — درم بگشای تا دل برگشاید
غلامی را بگو تا عود سوزد — کنیزیرا بگو تا مشك ساید
که پندارم نگار سرو بالا — در این دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ — هنوز از حلقه ها دل میرباید
چو یاران اندر حدیث آید بمجلس — مغنی را بگو تا کم سراید

آبشوق از چشم سعدی میرود بردست و خط　　لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

هفتهٔ میرود از عمرو بده روز کشید　　کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت　　بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود　　گو بگو از لب شیرین که لطیفست ولذیذ
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل　　کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ایدوست که ما بیتو نخواهیم نشست　　مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمیپردازم　　که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست　　چه از آن به که بود با تو مرا گفت وشنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل　　عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد　　چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند　　چند چون ماهی برخشك توانند طپید ؟
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید　　جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آب دارش را　　که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن　　که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند　　که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی ننمائی　　اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خویم اگر میروی بتمال بریز　　که گرد ری از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم　　دگر ب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی ار حضرت تمنائی　　خلاف همت من کز توام تو می باید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست　　و گر بدست خودم زهر میدهی شاید

دیگری گر همه احسان کند ازمن بخلست / وز تو مطبوع بود گر همه احراق آیدت
سرواز آن پای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش ازآن ساق آید
بی‌تو گر باد صبا میزندم بر دل ریش / همچنانست که آتش که بحراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم / توگرو بردی اگر جفت واگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سرجان افشانی
مرد آن نیست که درحلقهٔ عشاق آید

نه‌چندان آرزومندم که‌وصفش دربیان آید / وگرصدنامه بنویسم‌حکایت بیش‌ازآن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای‌جان بتن بازآ وگرنه تن‌بجان آید
ملامتها که برمن‌رفت وسختیها که پیش آمد / گرازهر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای‌سخن گفتن‌بود مشتاق‌خدمت را / حدیث آنگه کندبلبل که گل بابوستان آید
چسود آب‌فرات آنگه که‌جان‌تشنه بیرون‌شد / چومجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آمد
من ایگل‌دوست‌میدارم‌تراکزموی‌مشکینت / چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری / کزان جانب که او باشد صباعنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی / ندانستی که چون آتش‌دراندازی‌دخان آید
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا / نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی / دگر بارش بفرمائی بفرق سردوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی / بباید ساخت باجوری که ازباد خزان آید
گرت‌خونابه گردد دل‌زدست‌دوستان‌سعدی
نه‌شرط دوستی باشد که‌ازدل بر دهان آید

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید؟ / که میرود که چنین دلپذیر می‌آید؟
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند / که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی‌خرامد و عقلم بطبع میگوید / نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خار های مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتومشغولم‌ای‌بهشتی‌روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفته سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند اینغم وحسرت | وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
زبسکه در نظر آمد خیال روی تو مارا | چنان شدم که بجهدم خیال درنظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم وباز نگشتی | ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی که آب تاکمر آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آید | اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گو تو باز آی که گر خون منت درخوردست | پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید
نام وننك ودل ودین گو برود ، اینمقدار | چیست تا در نظر عاشق جانباز آید ؟
من خود اینسنك بجان میطلبیدم همه عمر | کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر ایندا غ جگرسوز که بر جان منست | بر دل کوه نهی سنك به آواز آید
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم | هیچ شك نیست که ازروی چنین ناز آید
هر چه از صورت عقل آید ودر وهم وقیاس | آن که محبوب منست از همه ممتاز آید
گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید | جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحیش نظر برهمه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم وطمع می داریم | که خداوندی از آن سیرت واخلاق آید
گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

یا خاطر خویشتن بما ده | یاخاطر ما زدست بگذار
نه‌راه شدن نه‌روی بودن | معشوقه ملول وما گرفتار
هم‌زخم توبه‌چومیخورم‌زخم | هم بار توبه چومیکشم بار
من‌پیش‌نهاده‌ام‌که درخون | برگردم و برنگردم ازیار
گر دنیی وآخرت بیاری | کاین‌هردو بگیرودست‌بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

تابدین غایت که رفت ازمن نیامد هیچ کار | راستی باید ببازی صرف کردم روزگار
هیچ‌دست‌آویزم‌آنساعت‌که‌ساعت دررسد | نیست الاآنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین | روز عرض ازدست جورنفس‌ناپرهیزکار
گاه‌میگویم‌چه‌بودی‌گر نبودی روز حشر | تانگشتندی‌بدان درروی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش‌چه‌باشدعفوچون‌من‌صدهزار
سعی تامن میبرم هرگز نباشد سودمند | توبه تامن میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل | جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش‌دار
من که از شرم گنه سر برنمی آرم زپیش | سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سربرآر
گرچه بیفرمانی‌ازحدرفت‌وتقصیر ازحساب | هرچه هستم همچنان‌هستم بعفو امیدوار

یارب ازسعدی چکارآید پسندحضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکیست برسردیبا وخار | چون نتواندکشیدست‌درآغوش یار
گردگری‌راشکیب‌هست‌زدیداردوست | من نتوانم گرفت برسر آتش قرار
آتش‌آهست ودودمیرودش تا بسقف | چشمهٔ‌چشمست‌وموج‌میزندش‌برکنار
گرتو زما فارغی ما بتو مستظهریم | ورتو زما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای‌که بیاران غار مشتغلی دوستکام | عمزدهٔ بردرست چون‌سگ‌اصحاب‌غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیربار
ماسپر انداختیم گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم | وگر مقابله بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم | بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زدهٔ تا نفیر می آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
از ما بیك نظر بستاند هزار دل | این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ردیست | امسال کار من بتر از پار بنگرید
درعهدشاه عادل اگر فتنه نادراست | این چشم مست وفتنه خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود رکبر | باکس سخن نگوید رفتار بنگرید
آندم که جعدزلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزه خونخوارخیره کش | شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکدست باطن سعدی زسوزعشق | سوری که در دلست دراشعاربنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آمد که آنکه بوی گلزار | مسوخ کند گلاب عطار
خواب ازسر خفتگان بدر برد | بیداری لمبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم | سجاده که میبرد بخمار ؟
یکرنگ شویم تا نباشد | این خرقهٔ سترپوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربودهٔ بیکبار

سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی   بد نبود نام نیك از غمت یادگار

آتش عشقت زوکر میجهد اندر وجود

آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار   آن که بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانهٔ سرمست را   پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن نهی پیش دوست   به که بکشتن بنهی در دیار

ایکه دلم بردی و جان سوختی   در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ   کوه اُحد گر تو نهی نیست بار

سعدی مهر تو نیابد خلاص   غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت   لاجرم عشق نه بود آشکار

در دلم آرام تصور مکن   در مژه‌ام خواب توقع مدار

گر گنه از ماست شکایت مگوی   ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر پیمان نباشد قبول   تا نشینی نشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست   مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور

فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار   خمرست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هر چه گوئی   شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت   از تو بتو آمدم بزنهار

عیبت نکنم اگر بخندی   بر من چو بگریم از غمت زار

شك نیست که بوستان بخندد   هرگه که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری   واندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم   هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آن که زنده گردم   تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشهٔ چو سنگی   بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد   تو سنگ در آوری بگفتار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست — روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار — خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله‌ای بر فروز مشعله پیش گیر — تا بپرند از سرم زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آوریم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت — برف یمانی نشست گرد نشیند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بمحراب برد عابد پرهیزگار — سفره پیروزه کرد شد همه روزگار
برسمت ای نیکنام پای برآید نشست — شیشهٔ پرهیز بیز تا بخوریم آشکار
گر بغنیمت رود بی خبر از کار عمر — بس که خجالت بریم چون بکشیدند بار
تا همه موی زبانت چون ذره بشمرد — روی نمی‌گرددت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند — ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بروز آوری — دوست بوجه آن سریست تا که کند اختیار
بس که خراب شد صومعهٔ صوف پوش — بس که کنشت به گشت مصطبهٔ دردخوار
مدعی ار گفت نگوی دولت معنی بیافت — زاهد مرد از ظلام هیچ ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر — ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند — هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار

پروانه نمی‌شکیبد از دور ورقصد کند بسوزدش نور
هر کس بتملقی گرفتار صاحبنظران بعشق منظور
آنروز که روزحشر باشد دیوان حساب‌وعرض منشور
مازنده بذکر دوست باشیم دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که‌تو در بهشت باشی تاکس‌نکند نگاه در حور
مامست شراب ناب عشقیم نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شرار آه مشتاق کآتش بزند حجاب مستور
من دانم و درد مند بیدار آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ماچه خیزد سیمرغ چه‌میکند بعصفور
نزدیك نمیشوی بصورت وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
ازپیش نوراه رفتنم نیست گردن‌بکمند به که مهجور

سعدی چومرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که‌میرود بنخجیر پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ حوران بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی کزدیدن‌آن جوان‌شود پیر
ازعشق کمان‌دست وبازوش افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
ای‌سخت‌جفای سست پیوند رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته‌نظران ملامت ازعشق بیفایده میکنند و تحذیر
باجان من از جسد برآید خونی‌که فروشدست باشیر
گر جان طلبد حبیب عشاق نه‌منع روا بود نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید گوترك مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو جیست ترك تدبیر

سعدی نرود بسختی از پیش
باقید کجا رود گرفتار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
مارا بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است
ورصد درخت گل بنشانی بجای یار

ای بادا گر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشهٔ
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور

شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندان که بکوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و زنار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بنکوئی مشهور

سخنم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

مادرین شهر غریبیم ودرین ملك فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | ازمن ایخسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان برتو فشانم روزی | باز درخاطر آمد که متاعیست حقیر
اینحدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر ازمن عجبت می آید | چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر؟
من ازاین هردو کمانانخانهٔ ابروی تو چشم | برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
عجب ازعقل کسانی که مرا پند دهند | بروایخواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فائدهٔ چشم بصیر

ای بخلق از جهانیان ممتاز | چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف | که تحمل کنندش این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت | مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند | از چنین روی در بروی فراز
بخورم گر ز دست تست نبید | نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم | کس نگوید در آتشم مگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق | تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدیگرند | نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد | دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست | که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامهٔ ناز | چه خبر دارد از شبان دراز؟

از همه باشد بحقیقت گزیر | وزتو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام | دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرق‌ست از بدنت یا گلاب | آن نفس‌ست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود؟ جان که بدو زنده‌ام | گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست | باخبر از دردمن الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او؟ | کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل شفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی خوش‌ست؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای | شخصم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
در پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا | سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل | بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر | چون کنم کز جان گزیرست و زجانان ناگزیر
بی‌تو در جنت نیاشامم شراب سلسبیل | با تو در دوزخ بسازم با هوای زمهریر
گر بپردم مرغ وصلت در هوای بخت من | وه که آن ساعت ز شادی چند بر گردم چو تیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان | تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم | لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
والعجب شوریده‌ام سعوم برحمت درگذار | سهمگین ترمانده‌ام جرمم بطاعت درپذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من عیار مدعی کند از دشمن احتریز
فردا که سر زخاك بر آرم اگر ترا بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من من روی در تو وهمه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکردهٔ که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب شهد آمیز
کاین آزار و باد نوروزی درفشان می کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید نخراست دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر برگردد نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانهٔ زهد مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق یار شیرین زبان شور انگیز
سعدیا هردمت که دست دهد بسر زلف دوستان آویز

دشمان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان هر روز خاطر بایکی ماخود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانك میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند او باد بیزن همچنان در دست و میآید مگس
پند خردمندان حسود اکنون که بند سخت شد گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم چون صبح بیخورشیدم از دل بر نمیآید نفس

عاقل انجام عشق می بیند / تا هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم / چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود / که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود / گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی به تیرانداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز / به استقبالم آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد / پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند / نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد جدائی / نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی
نمی دانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش / خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب / فردا که تشنه مرده بود لای گو نخیز

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت ورفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد زچمن نرست سروی که زبیخ بر نکندش
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان زدست رفتست وجود ناتوانم که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
گرم آن قرار بودی که زدوست بر کنم دل نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری ببند گان کن حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که چتو هزار طوطی مگسست پیش قندش

هر که نازك بود دل یارش گو دل نازنین نگه‌دارش
عاشق گل دروغ میگوید که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست گر بر نجد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد که نه اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست هر که سر میزند بدیوارش
خون ماخود محل آن دارد که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند
ترك جان گوی و دل بدست آرش

هر که نامهربان بود یارش واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند چون نظر میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند که بسر بگذرد دگر بارش

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهی قصد کن نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بستان یار در خم گیسوی تاب دار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که دوست فتنهٔ خفتست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

یاری بدست کن که بامید راحتش واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپردهٔ وصال؟ ای باد صبحدم خبری ده زساحتش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هر گه که گویم این دل ریشم درست شد بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی ازچشمهای نرگس وچندان وقاحتش
رفتار شاهد ولب خندان وروی خوب چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاك من همیخواهد ومن سلامتش هرچه کند زشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین ومال سر گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنك نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

بعدازاین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند گردر آنجانام من بینی قلم بر سرزنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی وزهد

ساقیا جامی بده وین جامه از سر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همانکمند بگیرم که صید خاطر خلق بخود همیکند و در کشم بخویشتنش

ولیك دست نیارم زدن در آنسر زلف که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنك و بوی تو ای سرو قد سیم اندام برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

در این روش که توئی گر بمرده در گذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر به بیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان نیست الا چه زنخدانش

چندخواهی چو من بر این لب چاه متعطش بر آب حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کند بر تماشا کنان حیرانش

ساربانا جمال کعبه کجاست که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاك میطپند چو گوی از خم زلف همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد میدانش

هرچه زان تلختر بخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود وصبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم | خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را | ز آمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی ولطف و نازش | کس نبیند که نخواهد که ببیند بارش
مطرب مارادردیست که خوش مینالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر درقفسی پیر شود | همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تاچه کردیم دگربار که شیرین لب دوست | بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ورنکنند اعزازش
غرق دریای غمت رارمقی بیش نماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنستکه دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش | چشم بدرا گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تاچه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یاخون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهدرا که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش
گرچمن گو بدمراهمرنگ رویش لاله ایست | از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش بیارم گفت وسرو و آفتاب | لطف جان درجسم دارد جسم درپیراهنش
آستین از جنگ مسکینان گرفتم در کشد | جون تواندرفت چندین دست و دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش | دشمن آنکس درجهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار | برمن آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تاچه روبست آنکه حیران مانده ام دروصف او | صبحی ازمشرق همی تابد یکی ازروزنش

بلبل که بدست شاهد افتاد یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی زعشقت از من نشنوش و پند منیوش
سعدی همه ساله پند مردم
میگوید وخود نمیکند گوش

گر یکی ازعشق بر آردخروش بر سر آتش نه‌غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق دامن عفوش بکنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره‌زند باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم‌دهد خرقه صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که زراجزای من بانك بر آید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازای شب آنکس داند که نخفتست‌دوش
حیف بود مردن با عاشقی تا نفسی داری ونفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان رود بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر حالت شودهمچنان نالهٔ زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

هر کسی را هوسی درسرو کاری‌درپیش من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که توبا من‌باشی چون‌بدست آمدی‌ای‌لقمه‌ازحوصله‌بیش
این توئی بامن وغوغای رقیبان از پس وین منم با توگرفته ره صحرا درپیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد مگرم دست چو مرهم بنهی‌بردل‌ریش
باورم از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه پادشه آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ازمهر کافران‌را نتوان گفت که‌بر گرداز کیش
منم امروز وتوومطرب وساقی‌وحسود خویشتن گو بدر حجره‌بیاویزچوخیش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم — که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش — که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای — دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد — که من چون دیك روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش — مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی ز خوبی — مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم — که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد ماند خاموش

رفتی و نمیشوی فراموش — میآئی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت — پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد بآغوش
جور از قبلت مقام عدلست — نیش سخنت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران — گویند به عندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم — باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست — کاین دیك فرو نشیند از جوش

زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل می‌جوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر بادوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
در اینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ ازجان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشم خدا برتو ای بدیع شمائل یار من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه کنان میروی و باز میآئی سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خدای دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند هردو برقص آمدند سامع و قائل
پرده‌چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانعست و نه حائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق توساکن نگشت و مهر توزائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
بس که نگفتم حکایت غم عشقت اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه‌دل بدل رود ، انصاف من بده چونست من بوصل تومشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشك بینکه صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی یا منیتی وذکرك فـی النفس لایزول
مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست گر ردکنی بضاعت مـزجاة ور قبول

من خود از کید عدو باك ندارم لیکن — کژدم از خبث طبیعت بزنـد سنك بنیش
تو به آرام دل خویش رسیـدی سعدی — می‌خورو غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبنـد
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم — نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟
ترا فـراغت مـا گر بود و گـر نبود — مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست — گریختن نتوانند بندگـان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند — چه التفات بود بر ادای منکـر زاغ

دلیل روی توهم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنك — مطرب بزن آن نوای برچنك
کز زهد ندیده ام فتوحی — تاکی زنم آبگینه بر سنك
خون شد دل من ندیده کامی — الا که برفت نام با ننك
عشق آمد و عقل همچو بادی — رفت از بر من هزار فرسنك
ای زاهد خرقه پوش تا کـی — با عاشق خسته دل کنی جنك
گرد دو جهان بگشته عاشق — زاهد بنگر نشسته دلتنك
من خرقه فکنده ام ز عشقت — باشد که بوصل تو رنم چنگ

سعدی همه روز عشق میباز
تادر هر دو جهان شوی بیکر نك

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل از خارم بر آوری و خار از پای پا از گل
ایا بادسحر گاهی کزین شب روز میخواهی — از آن خورشیدخر گاهی بر افکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق راچگوید مردم دانا ؟ — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید در دست نازنین شاید — نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شترجائی بخواباند که لیلی را بـود منزل

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو بایدحکایت ازلبخویش دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود بتو ازهر که درجهان مشغول

جاناهزاران آفرین بر جانت از سرتا قدم صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون ازعدم
خورشید برسروروان دیگر ندیدم درجهان وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید درقلم
گفتم چوطاوسی مگر عضوی زعضوی خوبتر می بینمت چون نیشکر شیرینی ازسرتاقدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا چشمانت میگویند لا ابروت میگویدنعم
آخر نگاهی بازکن و آنگه عتاب آغاز کن چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان برخدم
چوندل ببردی دین مبر هوش ازمن مسکین مبر یا مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم
خارست و گل در بوستان هرچ آنکند نیکوست آن سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت وجان میبرورداین جامه برخودمیدرد سلطان که خواهش میبرد از پاسبانانش چه غم
میزد بشمشیرجفا میرفت ومیگفت ازقفا
سعدی بنالیدی زما مردان ننالند از الم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید که میبرد باقی پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سماه برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوزچنان مست بوی آن نفسست که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگرمن ازشب تاریك هیچ غم نخورم که هرشبی را روزی مقدراست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب که دیر مست شودهر که می‌خوردبدوام
من آن نیم که حلال ازحرام نشناسم شراب با توحلالست و آب بی‌تو حرام

ای پیك نامبر که خبر میبری بدوست | یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد | وزسر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

من ایستاده ام اینك بخدمتت مشغول | مرا از آنچه که خدمت قبول یانه قبول
نه دست باتو در آویختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتول | که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ارتو نه آنی که بودی اندرعهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری | هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم | که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول
گر آنچه برسر من میرود ز دست فراق | علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد | که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی | حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت | مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان | که گر بهیبر برانی کجا شود مغلول

به زور بازوی سعدی که دست قوت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

نشسته بودم وخاطر بخویشتن مشغول | درسرای بهم کرده ازخروج و دخول
شب دراز دوچشمم بر آستان امید | که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار درسر، و دستش بخون هشیاران | حصیبت، نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیارساقی و همسایه گو دو چشم ببند | که من دو گوش بیا کندم ازحدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال مست | که دیگرم متصور نمی شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت ازتو ندارم که شکر باید کرد | گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بر آن سماط که منظور میزبان باشد | شکم پرست کند التفات بر مأکول

گوش ودلم بردرست تاچه بیایدخبر؟ — چشم امیدم براه تاکه بیارد پیام؟
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ — مجلس بیدوست راهیچ نباشد نظام
درهمه عمرم‌شبی بی‌خبر ازدر درآی — تا شب درویش را صبح درآید بشام
بار غمت میکشم وزهمه عالم خوشم — گر نکند التفات یا نکند احترام
رای‌خداوندراست‌حاکم وفرمانرواست — ور بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام
ای‌که ملامت کنی عارف دیوانه را — شاهد ماحاضر است گرتو ندانی‌کدام
گوبسلام من آی باهمه تندی وجور — وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل‌بکام

مرا دودیده براه و دوگوش بر پیغام — تو مستریح و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم — چگونه شب بسحر میبرند وروز بشام
ببردی ازدل‌من مهرهر کجا صنمیست — مراکه قبله گرفتم چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست — بسانفس که فرو رفت وبرنیامدکام
مرا نه‌دولت وصل و نه احتمال فراق — نه‌پای رفتن ازاین ناحیت نه‌جای‌مقام
چه‌دشمنی‌تو که‌ازعشق‌دست‌وشمشیرت — مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام
ملامتم نکند هرکه معرفت دارد — که عشق می‌بستاند زدست‌عقل زمام
مراکه باتو سخن گویم وسخن شنوم — نه‌گوش فهم بماند نه هوش‌استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد — بعشق در سخن آیند ریزه های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که‌نسوخت؟
گراین سخن برود در جهان نماز خام

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و باهیچکس نپیوستم
کجا روم‌که بمیرم بر آستان امید؟ — اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
شگفت‌مانده‌ام ازبامداد روز وداع — که‌برنخاست قیامت چو بیتو بنشستم
بلای‌عشق تونگذاشت پارسادرپارس — یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که در خیال توعقد نماز چون بستم

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی	که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

حکایت ازلب شیرین دهان شیر اندام	تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که ازخویشتن خبر دار	شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی	اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم	بآستین نـرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را	به پنج روز بدیوانگی برآید نام
مراکه باتوام‌ازهر که‌هست‌باکی‌نیست	حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند	بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام
تودرکنارمن‌آئی ؟ من‌این طمع نکنم	که می‌نیایدت از حسن وصف‌در اوهام
ضرورتست که‌روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع بخواهد نشست باز نشین‌ای غلام	روی تو دیدی بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی‌مستان بخفت	شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد	وزدر ایوان بخاست بانك‌خروسان بام
ما بتوپرداختیم خانه وهرچ اندروست	هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند	مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که‌درآتش‌نرفت‌بیخبر ازسوزماست	سوخته‌داند که‌چیست پختن‌سودای‌خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت	فارغم‌اکنون‌زسنك جون‌بشکستندجام
سعدی‌اگر نام و ننك در سراوشدچه‌شد؟
مرد ره‌عشق‌نیست کش‌غم ننگست و نام

ماه چنین کس‌ندیدخوش‌سخن‌و کش‌خرام	ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای	ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم	تا چه پسند شماست بر همه عالم حرام

چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل همه‌خلق راخبر شدغم‌دل که‌می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید نتر از هزار دستان بکشدفراق جفتم
نشنیدهٔ که فرهاد چگونه سنگ سفتی نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد بخیال ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
نه هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که دردام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شك نیست که اینواقعه باطاق افتد گو بدانید که من باغم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان میگوید فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همی داد نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی برسرم از داغ جدائی میرفت و آبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
عجب آنست که بازحمت چندینی خار بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش ازاین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستمکه بگویم حدیث عشق چه حاجت که آب دیده سرخم بگفت و چهرهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه که من حکایت دیدار دوست درنوردم
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تاز چشم برفتی بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می شمردم بانتظار جمالت که روز هجر تورا خود زعمر مینشمردم

نماز مست شریعت روا نمی دارد نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو زکجا اگرچه آب حیاتی هلاك خود جستم
اگر خلاف تو بودست دردلم همه عمر نه نیك رفت و خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

من خود ایساقی ازین شوق که دارم مستم تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته نظرانند برایشان پیمای که حریفان زمن و من زتأمل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست که نه مهر ازتو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من دردل من مهر تو بود باخود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن باوجودت نتوان گفت که من خود هستم
دائماً عادت من گوشه نشستن بودی تا تو برخاستهٔ از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا باتو نگفتم که مرو درپی دل
نروم بازگر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تاخصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنةلله که دلم صید غمی شد کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش بشکستی ومن برسر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری میدهد ازدوست از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی درخور خدمت جان نیك حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بربخت بخندیدم و برخود بگرستم

چوتو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زر کردم ؟
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

چنان در قید مهرت پای بندی — که گوئی آهوئی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم — گهی برحال بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی — که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بر دارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش — معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها — نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور — بر آساید روان درد مندم
سری دارم فدای خاك پایت — گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

من باتو نه مرد پنجه بودم — افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم — و انگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایتم مینداز — کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت — کاتش بفلك رسید ودودم

وانروز که سر بر آرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

چه دشمنیکه نکردی چنانکه خوی تو باشد بدوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو وحش میبرمیدم کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم
تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

دوش درصحرای خلوت گوی تنهائی زدم خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دوتائی چاك شد چون من اندر کوی وحدت گوی تنهائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد بسکه سنك تجربت در طاق مینائی زدم
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
دیو ناری را سراز سودای مائی شد بباد پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع پس گره بر خیط خودبینی و خودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزن زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندرسینهٔ درمعرفت تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعدازاین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر پیش ازاین گرچون فلك چرخی برعنائی زدم
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

اردر درآمدی ومن از خود بدرشدم گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تاکه خبر میدهد زدوست صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب مهرم بجان رسید و به عیوق بسر شدم
گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم وگفتنش بشنوم از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان مجموع اگر نشستم و خرسندا گرشدم
او را خود التفات نبودش بصید من من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

زین پرده راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان
چندانکه تو میخوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

شب امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیراهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی از بن دردجان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمیتوانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیاو زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم؟
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار بخوابم بکشب	که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل	گوئیا در چمن و لاله و ریحان بودم
تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم	بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم	خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی	بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت	هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم	ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی	که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم	مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دو دمعت از پی	رهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی	من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت	که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم	گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت سامری ندیدم
باروی تو ماه آسمان را	امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت	در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت	نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من بکرات	مه دیدم و مشتری ندیدم

گر برخسار چوماهت صنما مینگرم بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
تاهگر دیده ز روی تو بیابد اثری هرزمان صد رهت اندرسروپامینگرم
توبحال من مسکین بجفا مینگری من بخاك کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو ومن ذرهٔ مسکین ضعیف توکجا و من سرگشته کجا مینگرم
سرزلفت ظلماتست و لبت آب‌حیات در سواد سر زلفت بخطا مینگرم ؟
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز گر بچین سرزلفت بخطا مینگر
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
میروم وزسر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگربمیرم که دل ازتو برنگیرم برو ای‌طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم
همه عمرباحریفان بنشستمی وخوبان توبخاستی ونقشت بنشست درضمیرم
مده‌ای‌حکیم پندم که بکار در نبندم کەزخویشتن گزیرست‌وزدوست‌ناگزیرم
بروای‌سپرزپیشم که‌بجان‌رسید پیکان بگذار تا ببینم که ،که میزند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تودرآب‌اگر ببینی‌حرکات‌خویشتن‌را بزبان خود بگوئی که‌بحسن بی‌نظیرم
نوبخواب‌خوش‌بیاسای‌د بعیش‌وکامرانی که‌نه‌من‌غنوده‌ام‌دوش‌ونه‌مردم‌ازنفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوانرا؟ نظری‌کن‌ای‌توانگر که‌بدیدنت فقیرم
اگرم‌چوعودسوزی تن‌من‌فدای جانت کەخوشست‌عیش مردم بروایح عبیرم
نه توگفتهٔ که سعدی نبرد زدست من جان
نه بخاکپای مردان چو تو میکشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم دامن بقیامتت بگیرم
اردنیی و آخرت گریزست وزصحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی پذیرم
آنکسکه‌بجزتوکس‌ندا ، هردوجهان، من آنفقیرم
ای‌محتسب‌ازجوان‌چه‌خواهی ن توبه نسیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش میبوسم وگو بزن بتیرم

من ازحکایت عشق توبس کنم؟هیهات | مگر اجل که ببندد زبان و گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر توعمر دراین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

نه دسترسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هرجور که ازتو برمن آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه | گر یکدل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریك | از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم | اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از توغرقم | و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود | من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی ؟
من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم | چکنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم ازکسیست برمن که ضرورتست بردن | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشیند نظری کند برحمت | نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | چو بترك سر بگفتم چه غم ازکلاه دارم؟
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چه مرا به ازگدائی چوتو پادشاه دارم ؟
چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد | نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستارهٔ بر آمد | نه دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدائی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک کردی که خود این گناه دارم

وه که درعشق چنان میسوزم که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت که من ازعشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم شفقتی بر که بجان میسوزم
باتو یاران همه درناز و نعیم من گنه کارم از آن میسوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یارمن ومن یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم که تو هرگز گل من باشی ومن خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندرهمه عالم نشناسم غم و شادی مگر آنوقت که شادی خور وغمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوانکرد بکویت مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد گو بیامرز که من حامل او زار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ایقبلهٔ خوبان چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من ومن عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که زسر خاك برآرم بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم که بیدوست | پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو بامصلحت خویش نمیپردازم | همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی | ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نچنان معتقدم کم نظری سیر کند | یاچنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری | زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی | از من این جور نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم | سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست | بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب | که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم | تا نگویند که من باتو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد | دست را پوش که من پنجه نمی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من درغم دوست | که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی بازخود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

کاین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشگفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست / دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی / رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام / چون بدر تمام شد هلالم ؟
باز آی کز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چو نانك / دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم / در حلق نمی رود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز / چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم / وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم / شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم / باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین / کاین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو / نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
این نه نصیحتی بود کرغم دوست توبه کن / سخت سیه دلی بود آنکه زدوست بر کنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد / کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی / عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من جمع شوند ومتفق / با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین رمن و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
گر بمراد من روی ورنروی تو حاکمی / من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویید پای دار گرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان | مرا ببادہ چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم ؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن فرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم ؟
شراب خوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل | ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم | شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش و جان من آمد | دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی | که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم | که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب | که دیده خواب نکرد است ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم | که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت | که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن | سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید | یا عشوه همی دهد خیالم ؟

دلم صدبار میگوید که چشم ازفتنه برهم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمیبینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که درعالم رسید آواز پنهانم
دمی بادوست درخلوت به ازصدسال درعشرت — من آزادی نمیخواهم که بایوسف بزندانم

من آنمرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم — چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم — جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش ازدامن — تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند — بیروی تو میبرد بزندانم
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت — وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز به بندگی قبولم کن — روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سرو قامتت دیدم — از یاد برفت سرو بستانم
آن دردورسته درحدیث آمد — وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبورباش از و سعدی — بارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی
تا بر سر مونس دل افشانم

مرا تا نقره باشد میفشانم — ترا تا بوسه باشد میستانم
وگرفردا بزندان می برندم — بنقد اینساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا برمن سر آید — که کام دل توبودی از جهانم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست اولیتر آنکه گوش نصیحت بپا کنم
آورده اند صحبت خوبان که آتشست بر من بنیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست دردلم که گر ازپیش آب چشم بر گیرد آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفا های دشمنان چون دل نمیدهد که دل ازدوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
بر نخت جم پدید نیاید شب دراز من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن . از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که من دارم وان یار که من دانم شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را بنشینم و بستانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبائی مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند ازطرح وجود من چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر ازلیلی بیمست که چون مجنون عشق تو بگرداند درکوه و بیابانم
یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم ور ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی زغمت بر دل پائی ز پی ات در گل با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم
درخیمه همی نالم وین طرفه که در عالم عشاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش درسوخته میگیرد تو گرمتری زآتش من سوخته تر زانم
گویند مکن سعدی جان درسر این سودا
گرجان برود شاید من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد توصبر ازمن توانی کرد ومن صبر از تو نتوانم

دلی چون شمع می باید که برجانم ببخشاید / که جزوی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم

توهمچون گل زخندیدن لبت باهم نمیآید / رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم / کسی دگر نتوانم که برتو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم اربیتو زنده خواهم شد / که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چگویم توهردوچشم منی / که بیوجود شریفت جهان نمی بینم

چوروی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت / وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار / چودیگ برسر آتش نشان که بنشینم

بگرد برسرم ای آسیای دور زمان / بهر جفاکه توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تاچو گل ثناگویم / چو لاله لال بگردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت / تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم

چوناف آهوخونم بسوخت دردل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

من از اینجا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم

گر بعقلم سخنی میگویند / بیم آنست که دیوانه شوم

گوش ودل رفته بآواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببرخرمن عمر / دوجهان بیتو نیرزد دوجوم

دوستان عیب وملامت مکشید / کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچارهٔ گردن بکمند / چکنم گر بر کابش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی

بیوفا یارم اگر میغنوم

چه دامنهای گل باشد درین باغ — اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی در شهر ما را — بیا تا شرح آنهم برتو خوانم
سخنها دارم از دست تو دردل — ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش بر داشت — اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی — که از پیشم برانی ، من بر آنم

که تا باشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما همه چشمیم تو نور ایصنم — چشم بد از روی تو دور ایصنم
روی مپوشان که بهشتی بود — هر که ببیند چو تو حور ایصنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت — ترك ادب رفت و قصور ایصنم
تا بکرم خورده نگیری که من — غایبم از ذوق حضور ایصنم
روی تو بر پشت زمین خلق را — موجب فتنه است وفتور ایصنم
اینهمه دلبندی و خوبی ترا — موضع ناز است و غرور ایصنم
سروبنی خاسته چون قامتت — تا ننشینیم صبور ایصنم
اینهمه طوفان بسرم میرود — از جگری همچو تنور ایصنم

سعدی ازاین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم — بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم — اگر طعنه ست درعقلم اگر رخنه ست در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاول هستی آوردم قفای نیستی خوردم — کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

بادگلبوی سحرخوش میوزد خیز ای ندیم   بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم   در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم
قلب زر اندود نستانند در بازار حشر   خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر   فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود   طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد   کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست   ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد   همچنان امید میدارم برحمن رحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد   هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم   سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد   دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند   گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم   شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق   باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند   ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم   با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان برسر نهاده شمع وار   هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست   عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست   ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هردو بر یک جاده‌ایم   و اندرین کوی ار ببینی هردو از یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست   گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

نه از چینم حکایت کن نه از روم
که من دل بایکی دارم درین بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم

زدنیا بخش ما غمخوردن آمد
نشاید خورد الا رزق مقسوم

رطب شیرین ودست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست
ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور
ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عشق میخواهم نه با او
که او در سلك من حیفست منظوم

رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
که مارا درمیان سریست مکتوم

همه عالم گر اینصورت به بینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نبینند
نداند تندرست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی
عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازاین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می‌نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول و باتو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند
که نیائی بدست کوتاهم

تا مرا از تو آگهی دادند
بوجودت گر از خود آگاهم

همه درخورد رای و قیمت خویش
از تو خواهند ومن ترا خواهم

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن درافواهم

میکشندم که ترك عشق بگو
میزنندم که بیدق شاهم

ور بصد پاره‌ام کنی زین رنك
به نگردم که صبغة اللهم

سعدیا درقفای دوست مرو
چکنم میبرد بـا کـراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

باری غرور ازسر بنه وانصاف دردمن بده ای باغ شفتالو و بـه ما نیزهم بد نیستم
گفتم تو مارا دیدهٔ وزحال ما پرسیدهٔ پس چون زمارنجیدهٔ؟ ما نیزهم بدنیستیم
گفتی به‌ازمن درجگل صورت نبندد آب و گل ای‌سست مهرسخت دل‌مانیزهم بدنیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید برما همنشین
گوهر که خواهی برگزین ما نیز هم بدنیستیم

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم دیبا نتوان کرد ازین پشم کـه رشتیم
برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتـی ننوشتیم
ماکشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس براین عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر وخطا درنگذشتیم
دنیاکه دراو مرد خداگل نسرشتست نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ درپس زانوی ریاضت مأمور میان بسته دوان بردر و دشتیم
پیری وجوانی پی‌هم چون شب وروز ند ماشب شد وروز آمدو بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت حیفست دریغاکـه درصلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تاکی بتوان خواند
یکروزنگه کن که براین کنگره خشتیم

مارا عجب از پشت وپناهی بود آن روز کامروز کس را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر ازخرمن اقبال بزرگان
یك خوشه نبخشند که‌ما تخم نکشتیم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان وبخدمت برسیدیم
دررفتن وبازآمدن رایت منصور پس فاتحه‌خواندیم‌وباخلاص‌دمیدیم
تا باز دگر دمدمهٔ کوس بشارت وآوای درای شتران باز شنیدیم
چون‌ماه‌شب‌چهارده‌ازشرق‌برآمد روئی که‌درآ نماه‌چو نو میطلبیدیم
شکر شکر عافیت ازکام حلاوت امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم تاکوه و بیابان مشقت نبریدیم

عیب تست ارچشم گوهر بین نداری ورنه ما هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده کمتر از عیشی یك امشب کاندرین کاشانه ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم ازهمه باز آمدیم و باتو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالك خود را همیشه غصه گدازد ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم داعی دولت بهر مقام که هستیم
درهمه چشمی عزیز و نزد توخواریم در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجزت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی (۱) وز هر که درعالم بهی ما نیز هم بدنیستیم
گفتی برنك من گلی هرگز نبیند بلبلی آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تاچند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس نه خود توئی زیبا و بس مانیز هم بد نیستیم
ای شاهد هرمجلسی و آرام جان هر کسی گر دوستان داری بسی مانیز هم بدنیستیم
گفتی که چون من درزمن دیگر نباشد آدمی ای جان ولطف مردمی ما نیزهم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بابل خوشگو توئی ور درجهان نیکو توئی ما نیزهم بدنیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن باما نمیگوید سخن گو بیوفائی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
ای در دل ما باغ تو تاکی فریب و لاغ تو گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

(۱) از نسخه های قدیم معتبر تبعیت کردیم هرچند باین شکل غزل نیست وقطعه است

زدرویشان کوی آنگار مارا | که ازخاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش راخود صفت چیست | جزاین را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل او داد ما را | هنوز از تاب آن می درخماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده درشمایل خوب تو بنگریم
شوقست درجدائی وجورست در نظر | هم جور به که طاقت جورش نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
مارا سریست باتو که گرخلق روزگار | دشمن شوند وسر برود هم بر آن سریم
گفتی زخاك بیشترند اهل عشق من | ازخاك بیشتر نه که از خاك کمتریم
ما با توایم و بانو نه‌ایم اینت بلعجب | درحلقه‌ایم باتو وچون حلقه بر دریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب | نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟
ماخود نمیرویم دوان از قفای کس | آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیر های رفته بخدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا بریم
دارالفنا کرای مرمت نمیکند | بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
روی ازخدا بهرچه کنی شرك خالصست | توحید محض کز همه رو درخدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چندآیداین خیال ورود درسرای دل | تاکی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملك دون قدرماست | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
ستن قبا بخدمت سالار شهریار | امیدوار تر که گنه در عبا کنیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | آنشد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آنروز چنان آتش تفریق | درخرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و ازجور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت | همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش زمکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست | دل ببرند و ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان می کردند | بمیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
تاهمه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا با هم درین درگه بنالیم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشت غباریم
تو باما روز روشن در خلوت و ما | شب روزی بغفلت می گذاریم
نگفتم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آنروز در درگاه انصاف | بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر | که مسکین و پریشان روزگاریم

صعقه میخواهی حجابی در گذار فتنه میجوئی نقابی بر فکن
من کیم کانجا که کوی عشق تست در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانها دارالشفا وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاك مرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن
فیح ریحانست یا بوی بهشت خاك شیراز است یا باد ختن
بر گذر تا خیره گردد سرو بن در نگر تا تیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد کارگاه صوفیان برهم شکن
شاهدان چستند ساقی گو بیار عاشقان مستند مطرب گو بزن
شعبهٔ خلقم چو صوفی در کنش شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن
تربیت را حله گو در ما مپوش عافیت را پرده گو بر ما متن
چرخ با صدچشم چون روی تو دید صدزبان میخواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید ازخاص وعام سرزنش خواهم کشید ازمردوزن

سعدیا گرعاشقی پائی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن اینست که دور ازلب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت گوئی همه روحست که درپیرهنست آن
خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
فی‌الجمله قیامت بوئی امروز در آفاق در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم نرهانم که شکن بر شکن است آن
هرکس که بجان آرزوی وصل تو دارد دشوار بر آید که محقر ثمن است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد درکوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد مارا وجوه نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخورد تست و درخور ماهرچه ماکنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد ما نیز جامه های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گرخطاکنیم
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
دیگران باهمه کس دست درآغوش کنند ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را بامیدش بنشینم و بدر ها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

یارب آن رویست یا برگ سمن یارب آن قدست یا سرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار ؟ در چمن کس دید سر و سیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین ترست خنده یا رفتار یا لب یا سخن ؟
گر سر ما خواهی اینک جان و سر ور سر ما داری اینك مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تر است بنده ام اینك سر و تیغ و کفن

بوی گل بامداد نوروز و آواز خوش هزار دستان

بس جامه فروختست و دستار بس خانه که سوختست و دکان

ما را سر دوست بر کنارست آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست بر کند دوست بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو بمیوه میرسد دست

سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آنساعت نشیند دوست با دوست که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست بر آورده دو سر از یک گریبان

سزای دشمنان این بس که بینند حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید رها کن گوسفندان را بذیبان

من این رندان و مستان دوست دارم خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق مردم آنچه خواهند بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی؛

که رنجور نداز این علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟ که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

گر خسته دلی نعره زند برسر کوئی — عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتنست آن
نزدیک من آنست که هرجرم وخطائی — کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوبروی ، حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبر ازهمه چیز و هر که عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق نیز بیدار — و امید نمیرسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست — سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد — تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت — تا با که درافکنی به میدان ؟
ترسم که بعاقبت نماند — در چشم سکندر آب حیوان
دل بود بدست دلبر افتاد — جنست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمیرود گنج — بی خار نمی دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی — مه را چه غم از هلاک کتان ؟

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان؟

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد ز پیش ایوان
بر خیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان

طایفهٔ سماع را عیب و کنند عشق‌را ‌ ‌ زمزمهٔ بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر ومی بده باده بیاروغم ببر ‌ ‌ بیخبر است عاقل ازلذت عیش بیهشان
سوختگان عشق‌را دود سقف میرود ‌ ‌ وقع نداردابن سخن پیش فسرده آتشان
روص حلال بایدت سنت اهل معرفت ‌ ‌ دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم ‌ ‌ گوش کجا بشنود نالهٔ زار خامشان ؟
چندنصیحتی کنی کزپی نیکوان مرو ‌ ‌ چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان؟
من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام ‌ ‌ موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت میدهد ما بعذاب درگرو ‌ ‌ آب حیات میرود ما نن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا
چون توفصیح بلبلی حیف بودزخامشان

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان ‌ ‌ چندین دل صاحبنظرش دست بدامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش ‌ ‌ میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون میرود ازچشم اسیران کمندش ‌ ‌ یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق ومستم ‌ ‌ درکوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر ‌ ‌ محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر برسعدی چوکبوتر ‌ ‌ زین رفتن و باز آمدن کبك خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان خرامان

خفته خبر ندارد سر برکنار جانان ‌ ‌ کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
برعقل من بخندی گردرغمش بگریم ‌ ‌ کاین کار های مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت گفتن چه‌سود دارد ‌ ‌ میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن زپای برگیرای خوبروی خوشرو ‌ ‌ تادامنت بگیرد دست خدای خوانان
من ترك مهراینان درخود نمی‌شناسم ‌ ‌ بگذار تا بیاید بـر من جفای آنان
روشن روان عاشق ازتیره شب بنالد ‌ ‌ داند که روز گردد روزی‌شب شبانان
باور مکن که‌من‌دست ازدامنت بدارم ‌ ‌ شمشیر نگسلاند پیونـد مهربانان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که سخت باشد قطع امید واران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناه کاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

چندی که برشمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را ازمن بگوای خواجه دم درکش چو سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران

گر آن ساقیکه مستانراست هشیاران بدیدندی زتوبه توبه کردندی چومن بردست خماران

گرم باصالحان بیدوست فردادر بهشت آرند همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بویست اینکه عقل ازمن ببرد و صبر و هشیاری ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران

بو . این مردم کوبه نظر در چاه کنعانی بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد بگو خوابش نمیگیرد بشب ازدست عیاران

گرت باری گذر باشد نگه بر جانب ما کن نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرد بر سر کوی وفا داران

سخت بذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

کسیکه مرهم نهد بر دل مجروح عشق کس نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشك و آتش سوزان آه پیش تو با دست خاك بر سرخود بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست باك ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و وصل پروردن یکی را خطا کردی به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان جمائی نمی باید وفای عهد جستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار منم زین نوبت و تنها نشستن
و لیکن صبر تنهائی محالست که نتوان در بروی دوست بستن
همی گویم بگریم در غمت زار دگر گویم بخندی بر گرستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی مرا زین قید ممکن نیست جستن
گرم دشمن شوی ور دوست گردی نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش
ز جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن نبایستی نمود اینروی دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد نه بااومیتوان بودن نه بی او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که می گویم نهان دارم لبم باهم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
زدستم برنمیخیزد که انصاف ازتو بستانم رواداری گناه خویش وانگه برمن آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی؟ بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن
مراد خسرو ازشیرین کناری بود و آغوشی محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن آسانست سر گردان عاشق را ولیکن باکه میگوئی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان وغمخواران زدست خواب میکردم کنون ازدست ناخفتن

چشم ازتو برنگیرم ورمیکشد رقیبم — مشتاق گـل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خودرا تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر بردست ساربانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق برسر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ماتوانیم و عشق پنجه در انداختن — قوت او میکند بر سر ما تـاختن
گردهیم ره بخویش یانگذاری بپیش — هردو بدستت درست کشتن و بنواختن
گرتو بشمشیر و تیر حمله بیاری رواست — چارهٔ ماهیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را ازدو برون حال نیست — یاهمه سود، ای حکیم ، یاهمه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست ازهمه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن — یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید — موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یابگدازم چوشمع یا بکشندم بصبح — چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ماسپر انداختیم با تو که در جنگ دوست
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن — خرمن مارا نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند — حاصل ماهیچ نیست جز گنه اندوختن
چندبشب درسماع جامه دریدن زشوق — روز دگر بامداد پاره بر او دوختن
زهدنخواهدخریدچارهٔ رنجور عشق — شمع وشرابست وشید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم — شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان توچیست — در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یاسخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن — حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست درقلم قدر نیست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هر گه که در سفینه ببینند بر سخن

چه‌خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سر وقامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت‌ای بادمشکبوی‌وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هرروز نفس کشتن بود — نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی‌که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی‌گناه در پائی — بخردهٔ ز بزرگان نشاید آزردن
به تازیانه گرفتم که بیدلی نزنی — کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی‌صفتی سعدیا بعشق بمیر
که‌مذهب‌حیوانست‌هم‌چنین‌مردن

تاکی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت‌هجران دیدن
برسر کوی تو گرخوی‌تواینخواهد بود — دل نهادم بجفاها ای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن‌ازعشق تودیدن تاچند — خویشتن بیدل‌ودل‌بیسر وسامان دیدن
تن بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب — تا چه آید بمن ازخواب‌پریشان‌دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان‌دیدن
گر برین چاه زنخدان‌توره بردی‌خضر — بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی‌ار آن‌به‌نتوان درخم‌چوگان‌دیدن
آنچه‌ازنرگس مخمورتودرچشم‌منست — برنخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادنی دوا کن

گر از شمشیر برگردی بمعالی همتی سعدی
توکز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن — ترك جانان نمی توان گفتن
هرچه‌زان‌تلختر بخواهی گفت — شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در توحیرانست — که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست — رستگاری بالامان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم — متردد شدم در آن گفتن
که توشیرین‌تری‌از آن شیرین — که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند — باگل از دست باغبان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب — گله با یار مهربان گفتن
وآنکه بایارهودجش نظرست — نتوانند بساربان گفتن
سخن‌سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن — با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که تو شیرین عالمی — تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
درهیچ‌بوستان چو توسروی نیامدست — بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هرگز شنیدهٔ زبن سرو بوی مشك — یا گوش کردهٔ ز دهان قمر سخن
انصاف‌نیست‌پیش‌تو گفتن‌حدیث‌خویش — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند — من‌خودچگونه گویمت اندر نظرسخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — درگوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمی رود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
دُر میچکدزمنطق سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گفتم که مگر نهان بماند — آنچ از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی وجمعی — هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون چکد از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش — حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آنساعت که دیدم گوشوارش — ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آنوقتی که دیدارش به بینم — جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن — سر بیدوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست — تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان — جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم — تر اگر خاطر مهرست گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت — مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر کشته بودن — ز دنیا رفتنی باشد نه تمکین
بکش تا عیب گیرانم نگویند — نمی آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آنروز کو بر گردد از دین

صبحدم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد — کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ — میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم — زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن — بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

بسیار خلاف عهد کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای در بند | بنشین و قبای بسته واکن
آنرا که هلاك می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت ومهر پیوست | بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده وچشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن | تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل برسوختن | گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت | یا بترك دل بگو یا چشم وارو زن مکن
کیست کو بر ما بپیراهی گواهی می‌دهد | کو ببین آن کوی شهر آرا وعیب من مکن
تا روان دارم روان دارم حدیثش برزبان | سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست | نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کس را که شکلی خوب نیست | گو نگه بسیار در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا باساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

ای روح تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی | کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست | بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشستهٔ شب وروز | هرجا که توئی مقابل من

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر گویم کجا روم که ندارم گریز گاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش گوئی در اوفتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هردو دیده پای که بر خاک می نهی آخر نه بردو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که توداری جواب تلخ وان سینهٔ سفید کــه دارد دل سیاه
بیچارگان بر آتش مهرت سوختند آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق شب روز میکنند وتو درخواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه
بزم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعد مسکین که نیندازی به با توانای معر بد نکنی بازی به
چو ندلش دادیومهرش ستدی چاره نماند اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق باکمان ابرو اگــر جنگ نیاغازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سرافـرازی به
گرچوچنگم بزنی پیش توسر برنکنم این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز که من از پای درآیم چو تواندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند مطرب ازبلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن وبلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشستهٔ حسن تو جلوه میکند وینهمه پرده بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ ما همه صید کردهٔ خود زکمند جستهٔ
ازدگری چه حاصلم تا ز تومهر بگسلم؟ هم تو که خستهٔ دلم مرهم ریش خستهٔ

این نسیم خاك شیرازست یا مشك ختن یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بستانم بدوز یا بخدنگم بزن گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن چون نتواند که سر در کشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او
او بتغابن آمده است زینهمه تعجیل ما ایعجب و ما بجان زینهمه تاخیر او
در همهٔ گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا شاهد ما آیتیست و ینهمه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلك میرسد بانك مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا عالیهٔ بسار از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس از آن بقدر خویش آرزوئی همیکند همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او روز قیامت اوفتد عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر بر آیدت پای بسنك دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری زکوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیدهٔ که کمر بست بر میان یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه ؟

گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات بهتر خاك شرابخانه
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد | هم طعم نار دارد هم رنك ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | بشکیبد اسب چوبین از سیف وتازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی وطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای یار جفا کرده وپیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرك دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون که بلیلی نرسیده
درخواب گزیده لب شیرین گلندام | ازخواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم | چون طفل دوان در پی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس | عمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از نقطهٔ شیراز | زه نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوانکرد | رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای | یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان | نام در عالم و خود در کنف ستر خدا
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول | پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع از پی مشعل در پیش | دست در سینه نهندش که بپروانه در آی
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد | بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت وعصمت بتو آراسته باد | علم دین محمد بمحمد بر پای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت وملك | ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق | شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای

گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

سرمست بتی لطیف و ساده — در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا و گشاده
افتاده زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده
خورشید و مهش زخوبروئی — سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست — در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست — از روزن جنت اوفتاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین — زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرمگنست و یار ساده

آستین بر روی و نقشی در میان افکندهٔ — خویشتن پنهان وشوری درجهان افکندهٔ
همچنان درغنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند — پرده بردار ابکه خلقی در گمان افکندهٔ
آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان — تا میان آئی حدیثی در میان افکندهٔ
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد — وانکه دید ازحیرتش کلك از بنان افکندهٔ
این در بعم میکشند کافکندهٔ اوصاف خویش — در زبان عام و خاصان را زبان افکندهٔ
حکمی بر زبردستان آنچه فرمائی رواست — پنجه زور آزما با ناتوان افکندهٔ
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود — قطرهای کز ابر لطفم در دهان افکندهٔ
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیك باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکندهٔ

می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه؟
گرسنك فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

روز من شب شود و شب روزم چون ببندی نقاب و بگشائی
بر رخ سعدی ازخیال تودوش
زرگری بود و سیم پالائی

تو ازهردر که بازآئی بدین‌خوبی وزیبائی دری باشد که ازرحمت بروی‌خلق‌بگشائی
ملامت‌گوی بیحاصل ترنج اردست‌نشناسد در آنمعرض که چون‌یوسف‌جمال‌ازپرده‌بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورهابیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
توبااین‌حسن‌نتوانی که‌روی‌ازخلق‌درپوشی که‌همچون‌آفتاب‌ازجام‌وحوراز‌جامه‌پیدائی
توصاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی توخواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین‌زادی مکن بیگانگی با ما چودانستی که ازمائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن که‌گرتلخست‌شیریست‌ازآنلب‌هرچه‌فرمائی
گمان‌ازتشنگی بردم که دریا تاکمر باشد چو پایابم برفت‌اکنون بدانستم که دریائی
وخواهی آستین‌افشان‌وخواهی‌رویدرهم‌کش مگس‌جائی‌نخواهد رفتن ازدکان حلوائی
قیامت‌میکنی‌سعدی بدین‌شیرین‌سخن گفتن
مسلم‌نیست طوطی را درایامت شکرخائی

چه‌رویست‌آنکه دیدارش ببرد‌ازمن‌شکیبائی گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
دگر چون ناشکیبائی ببینم صادقش خوانم که من درنفس‌خوداز تو نمی‌بینم‌شکیبائی
ازینپس‌عیب‌شیدایان‌نخواهم کرد‌ومسکینان که‌دانشمنداز‌ین‌صورت برآردسر بشیدائی
چنانم‌دردلی‌حاضر که‌جان‌درجسم‌وخون‌دررگ فراموشم نهٔ وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی‌خوش‌هر که‌میخواهدکه‌باجانان‌بروز آرد بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب که صوفی‌درسماع آمدوتائی‌کرد یکتائی
سخن‌پیدا بودسعدی که‌حدش‌تاکجاباشد
زبان‌درکش که‌منظورت‌ندارد‌حدزیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی چوخیال آب روشن که بتشنگان نمائی
توچه ارمغان آری که بدوستان فرستی؟ چه‌ازین به‌ارمغانی که توخویشتن بیائی؟

ملك ویران نشود خانهٔ خیر آبادان
دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل بجای

ایحسود ار نشوی خاك در خدمت او
دیگرت باد بدستست برومی پیمای

هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف
برخطائی بنهد کوبرو انگشت بخای

جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
قلم ازشوق و ارادت بسر آمد نه بپای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر او سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج سعادت بر سر
بد سگالان ترا بندعقوبت بر پای

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
و آب شیرین چو تو درخنده و گفتار آئی

این همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن او
بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی

چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم
دیده بردوز نباید که گرفتار آئی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی؟

گر نوصدبار بیائی بسر کشتهٔ عشق
حشم باشد مترصد که دگر بار آئی

سپر از تیر تودرروی کشیدن نهیست
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی

کس نماند که بدیدار تووآله نشود
چون تولعبت زپس پرده پدیدار آئی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تودر خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس توبس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تومی آرائی

تا کیم انتظار فرمائی؟
وقت نامد که روی بنمائی؟

اگرم زنده باز خواهی دید
رنجه شو بیشتر چرا نائی؟

عمر کوته برست از آنکه تو نیز
در درازی وعده افزائی

از تو کی برخورم که در وعده
سپری گشت عهد برنائی

برسیدیم در تو و برسد
هیچ بیچاره را شکیبائی

سر راحت آورم هر شب
دیدهٔ در وداع بینائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی   سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش   آنکس نظری باشد با قامت زیبائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری   گویم که سری دارم در باخته در پائی
زنهار میخواهم کز کشتن امانم ده   تا سیرترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست   بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت   گر دسترسی باشد یکروز به یغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی   همه گوشیم تا چه فرمائی
نه بآن صورتیکه بیرونیست   متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم   تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند   این گروه محب سودائی
وینچنین روی دلستان که تراست   خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست   تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو   گر برانی وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواهد   گر بانصاف در میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق   نکند پنجهٔ توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست   شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چونی   ز هر که در نظر آید گذشتهٔ بنکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی   نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق   غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
ندیده آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی   تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت   تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جوئی

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی — شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
نه جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم — که جفا کنم . ولیکن نه تو لایق جفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان — تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو که گفتهٔ تأمل نکنم جمال خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند — تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی
حلقه بردر نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل باتو بگویم — چه بگویم که غم دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن — تا بهمسایه نگوید که تو در خانه مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد — که ندانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابك دو هوائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند — هر کو بوجود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست — کانجا نتوان رفت اندیشهٔ دانائی

گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران　دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید　که من بهشت بدیدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من　توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست وخمر علت مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی　تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش　در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت　غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم ستدی و دست شکیبم　بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده　با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زدهٔ گر همه عالم بتو پیوست　دل نیك بدادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم　رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود ومطرب ازینکوی　ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست　صد تعبیه در تست ویکی باز نجستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یاد میداریکه با من جنك در سر داشتی　رأی رأی تست خواهی جنك وخواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان　این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود　جز درین نوبت که دشمن دوست میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم　گرچه دانستم که پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد　برسر انگشتان که بر خون عزیزان داشتی
تا تو بر گشتی نیامد هیچ خلقم در نظر　کز خیالت شحنهٔ بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که مارا باتوروی جنك نیست　سر نهادن به درآنموضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد　بوستانها رست از آن تخمم که دردل کاشتی
سعدی از عبی ودنیا روی دردیوار کرد
تاتودر دیوارفکرش نقش خود بنگاشتی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی نسیم وعدهٔ جانان ، ندامت که چه بوئی
اگر من از دل یك تو بر آورم دم عشقی عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
بکس مگوی که پایم سنك عشق بر آمد که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دست نگیرد دو مهر دل نپذیرد اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیوتی بحلق تشنه فرو کن نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو درتاب شود آهوی مشکین گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت خون میرود از دل چو نمك خورده کبابی
تنها عذر زلیخا ننهد منکر عشاق یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
بیروی توام جنت و فردوس نباید کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن کس این سرای نبندد در، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

من درپناه لطف تو خواهم گریختن | فرداکه هر کسی رود انـدر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟ | هم با تو گر زدست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهـدی | کس نشد از دردر آیـدشاهدی
محتسب کو تاببیند روی دوست | همچو محرابی ومن‌چون‌عابدی
چون من آب زندگانی یافتم | غم نباشد گـر بمیرد حاسدی
آنچه مارا دردلست ازسوزعشق | می نشاید گفت بـا هر باردی
دوستان گیرند و دلداران ولیك | مهربـان نشناسد الا واحـدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ درکوی درویشان بگیر | تانماند درمحلت زاهدی
گردلی داری و دلبندیت نیست | پس چه‌فرق ازناطقی تا جامدی؟
گر بخدمت قائمی خواهی منم | ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی | شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تامن درین سرایم این در ندیده بودم | کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل‌روندو آیند این‌دلبران‌وخوبان | تو دربرابـرمن چون‌سرو بایستادی
ایدون‌که مینماید در روزگار حسنت | بس فتنه‌ها برآید توفتنه ازکه زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی | آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم‌که بامدادی بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریـزد گلهای بامدادی
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد | هروقت یـادش آید نودمبدم بیادی
گردرغمت بمیرم شادی بروزگـارت | پیوسته نیکوان راغم خورده‌اندوشادی

جائی‌که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

سست پیمانا بیك ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نواند بود ای سلطان عشق
تا بیك ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا گشتم تو خود خاطر زما برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه برد و ختی
در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی
دوستی دارد بجرمی یا خطائی دل زدوست
تو خطا کردی که بیجرم از خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن بردسعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که نکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل ندارم
بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق نخفتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
فرمان عشق و عقل بیك جای نشنوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکند که خداوند امر و نهی
شاید که بندهٔ بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت‌دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی

شب و غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد
که تاریك و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود و گر نه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا و گر همه آفاق خوب رویانند بهیچ روی میباشد ز تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی ازدست و پای برخیزد
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه را دیده دردهان تورفت هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه مارا که در ازل بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود گرنه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بندهٔ که از دل و جان نکند خدمت خداوندی ؟

دیدی که وفا بجا نیاوردی رفتی وخلاف دوستی کردی
بیچار گیم بچیز نگرفتی در ماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری ازتو خشنودم تو بیگنهی زمن بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمیستکه درجهان تو آوردی
نازت ببرم که نازك اندامی نازت بکشم که ناز پروردی
ماراکه جراحتست خون آید درد توچنم که فارغ ازدردی
گفتم که نریزم آبرخ زین بیش برخاك درت که خونمن خوردی
وین عشق تودرمن آفریدسسند هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
در حلقهٔ کارزارجان دادن بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نینداز د
گل باگیست وصاف بادردی

مپرس ازمن که هیچم یاد کردی که خودهیچم فرامش می نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری غمت خوردندو کسراغم نخوردی
چرا ما باتو ای معشوق طناز بصلحیم و تو بـا مـادرنبردی؟
نصیحت میکنندم سرد گویان که برگرد ازغمش بیروی زردی
نمی دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چارهٔ نیست که ایشان مثل خارند وتووردی
اگر باخوبرویـان می نشینی بساط نیك نامی در نوردی
دگر بامن مگوی ای باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت بپوشد جان سعدی
که هم دردی وهم درمان دردی

مکن سرگشته آندلرا که دست آموزغم کردی بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی جفا برعاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی سگم خواندی وخشنودم جزاك الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت چه حرفست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی؟

سعدی تو کیستی که‌دم ازدوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری | تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت | یا برحمت بکشته مینگری
ما خودار کوی عشقبازانیم | نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمیآید | تا تو خورشیدی روی درنظر
گفته بودم که‌دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم | تا نیاید درون حلقه پری
وین پری‌پیکران حلقه بگوش | شاعدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز | چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستانهٔ عشق | میکند عقل و گریه پرده دری
چوخوری دانی ای‌پسر غم‌عشق | تاغم‌هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست | گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در | یا هزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

جور برمن میپسندد دلبری | زور با من میکند زور آوری
بارخصمی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست درزندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بار ها گفتم بگریم پیش خلق | تامگر برمن بخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه‌صبر ازمنطمع داری‌وهوش | بار سنگین مینهی بر لاغری
زانچه درپای عزیزان افکنند | ماسری‌داریم اگر داری سری
چشم‌عادت کرده باید اردوست | حیف باشد بعدازو بردیگری
درسراپای تو حیران مانده ام | در نمیباید بحسنت زیوری

سعدیا دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقیست یک چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی

عجب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسندی و شکیبائی چنینت درخیال آید
که ما را همچنین باشد شکیبائی و خرسندی

بگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر ننشاندم درخت وصل بر کندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

برش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت

که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جوابده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یادل بما دهی چو دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

معتقدان ودوستان ازچپ وراست منتظر کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام ودولتست آنکه بخدمتت رسید بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك مینهم گر تو هلاك میکنی دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو برحقی حاکم ودست مطلقی پیش که داوری برند از تو که خصم وداوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد گر نرسد عنایتی درحق بنده آنسری
گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود میروی و مقابلی غایب و درتصوری
جان بدهند ودرزمان زنده شوند عاشقان گر بکشی وبعد آن برسر کشته بگذری

سعدی اگر هلاك شد عمر تو باد ودوستان
ملك یمین خویش را اگر بکشی چه غم خوری؟

روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت کادمئی ندیده ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ پرتو روی خویشتن ورنه چه زهره داشتی درنظرت برابری ؟
نسخهٔ چشم وابرویت پیش نگارگر برم گویمش اینچنین بکن صورت قوس ومشتری
چون تو درخت دلنشان تازه بهار وگلفشان حیف بود که سایهٔ برسر مانگستری
دیده بروی هرکسی بر نکنم زمهر تو در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم ازتو بخویشتن کنم گر تو نظر بما کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم پیش ازاین درمن اثر نمیکند کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری؟

عشق ودوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سرو بستانی تو یامه یا پری یاملك یادفتر صورتگری ؟
رفتنی داری وسحری میکنی کاندران عاجز بماند سامری
هرکه یکبارش گذشتی درنظر دردلش صدبار دیگر بگذری
میروی واندر پیت دل میرود باز میآئی وجان میپروری
گر تو شاهد بامیان آئی چوشمع مبلغی پروانها گرد آوری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحبنظران میبری — پردهٔ پرهیز کنان میدری
گر تو پریچهره نپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزبان آوری
این چه وجودست نمیدانمت — آدمئی یا ملکی یا پری؟
گر همه سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری
سخهٔ این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
با تترت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آئینه تحمل کنی — صورت خود باز بما ننگری
حسرو اگر عهد تو در یافتی — دل بتو دادی که تو شیرین تری
گردری ازخلق ببندم بروی — بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق
رنده شود چون بسرش بگذری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ — تو خود چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
من هرگز از تو نظر باخویشتن نکنم — بیننده ندهد هرگز ببی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما — هر جا که مینگری گوئی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن — دیگر صفت نکنم رفتار کبك دری
کبك اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد — طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم — کز حسن قامت خود باکس نمینگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب — بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه تری
باری بحکم کرم بر حال ما نگر — کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری
سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند
من خاك پای توام ورحون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

زانکه آئینهٔ بدین خوبی / حیف باشد بدست بیبصری
سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری
سنگرا سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هرگز این صورت کند صورتگری / یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملائك منظری
میرود زخویشتن بینی که هست / در نمیآید بچشمش دیگری
صدهزارش دست خاطر در رکاب / پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچهٔ / یا بهشتی در میانش کوثری
ماهروی مهربانی پیشه کن / خوبروئی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه پائی در گلست / وزتو در هرخانه دستی برسری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن / تا دراقبالت شوم نیك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش / گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم / گر بغیر ازخصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ ازدست دوست / به که شیرینی زدست دیگری
خاکی ازمردم بماند درجهان
ور وجود عاشقان خاکستری

هر روز تم که درنظر ایماه بگذری / بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان ودلبران / بسیار دیده ام نه بدین لطف ودلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتم / الاکمر که پیش تو بستن بچاکری
ازشرم چون تو آدمیان درمیان خلق / انصاف میدهد که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام / دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد / با صورت بدیع تو کردن برابری
سعدی گر آنچه مرا شدترا شود / برحال من ببخشی و حالت یاوری
صیداوفتاده پای مسافر بگل بماند / هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری؟

چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و برما میدری
روزی آخر درمیان مردم آی — تا ببینند هر که میبیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — چون ترا بینند بدین خوش منظری
جان و خاطر باتو دارم روز و شب — نقش بردل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد می بری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود — گویند دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبوده ام بخرابات عشق راه — امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست درجهان — یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم — نشنیده ام که سرو چنین آوردی بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب — پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست — ور میزنند بهر بن موئیم نشتری

روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمت می نهد سری

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
آنکه قصد هلاک من داری — صبر کن تا به همت نظری
نه حرامست دررخ تو نظر — که حرامست چشم بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم — تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام — عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات بیچون است — کاین کمال آفریند در بشری
سری هوی و طاقت زن و مرد — گر تصرف کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار — پیش خصم ایستاده چون سپری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری؟
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟

معامت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیف، ولیکن حریف اوباشی
جو زر عزیز، ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تن ها چه جلد و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش درسبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق
سخن بگوی که درجسم مرده جان آری

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف که در هرخمی دلی داری

چو بت بکعبه نگونسار بر زمین افتد
بپیش قبله رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
که روی چون قمرت شمه ایست پرگاری

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایرهٔ بر کشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی درسخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل بماند باری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری
هر لحظه دست هجرش دردلشکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو ارحال زار سعدی
کاو را درانتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفا را
بشنو تواین سخن را کاینست یادگاری

من از تو روی بپیچم گرم بیازاری
که خوش بود زعزیزان تحمل وخواری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

صبریکه بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت بمشتری

چونست حال بستان ای بادنوبهاری کز بلبلان بر آمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشداروبا خستگان نگه کن مرهم بدست وماراامجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور یا برقعی فروهل ورنه بشکل شیرین شور ازجهان بر آری
هرساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد چون بر شکوفه آید باران نو بهارای
عوداست زیر دامان یا گل در آستینت بامشك در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو درمیان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
ورقید میگشائی وحشی نمیگریزد دربند خوبرویان خوشتر که در ستگاری
زاول وفانمودی چندانکه دل ربودی چونمهرسخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعداز فراق مارا کاین عمرصرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی باصحبت خیالت باطل بود که صورت برقبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چارهٔ هست
در ان درد سعدی با دوست ساز گاری

خبر ازعیش ندارد که ندارد یاری دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروزفدا خواهم کرد تادگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من ازدست غمت جان نبرم تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمدوغمهای دگر پاك ببرد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی زغمت بیخبرند حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سرعربده دارد چشمت مست خوابش نبرد تانکند آزادی

ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان — تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان — اگرت شرف همینست که مال و جاه داری
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را — تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی — تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی — نه معولست پشتی که برین پناه داری
که زبان خاک داند که بگوش مرده گوید — چه خوشست عیش وارث که بجایگاه داری

تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری — یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را — روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند — هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدینصورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور — با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند — لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگسست اینهمه حلوا که تو داری
اینروی بصحرا کند آن میل ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی کوته نکنی دست — تا سر نرود در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری — که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید — تو باندرون جان آی که جایگاه داری
ملکی، پری ندانم بچه کنیتت بخوانم؟ — بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن — که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن — چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر — که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید — خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس — که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت — کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ — من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟ — وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟ — همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم — شکرست آن دهان و لب و دندان که تو داری
ایخردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان — بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری؟
آرزو میکندم با تو شبی بودن وروزی — یا شبی روز کنی چو نمن وروزی به‌شب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید — که گل از خار همی آید وصبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو بر نجد
خوش بود هر چه تو گوئی شکر و هر چه تو باری

چو کسی در آمد از پا و تو دست گاه داری — گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر — مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی — نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری

سعدی نظر بپوشان یاخرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی — کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص در آئی توسروسیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند وجانبازی
تو باچنین قد وبالا و صورت زیبا — بسرو ولاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد ؟ — کدام سرو کند با قدت سر افرازی ؟
بحسن وخال وبناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو باقد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا — که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ — بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صددل بغمزهٔ ببری؟ — هزار صید بیك تاختن بیندازی

زلطف لفظ شکر بار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی — شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری — نقدچنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر — دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
خادمه سرای را گو در حجره بند کن — تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان — یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم ؟ تن بقضا نهاده ام — سنك جفای دوستان درد نمیکند بسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمی دهد — مشکل درد عشق راحل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی وبار میبرد
جای دگر نمیرود هر که گرفت مونسی

ماسپر انداختیم گر تو کمان میکشی — گودل ماخوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم وربنوازی رواست — مابتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی ؟
گفتی اگر دردعشق پای نداری گریز — چون بتوانم گریخت تاتو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تانه بدوزخ برد — باز نگه میکنم سخت بهشتی وشی

چه خطای بنده دیدیکه خلاف عهد کردی؟ مگر آنکه ماضعیفیم و تودستگاه داری ؟
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین همه بدمکن که مردم همه نیکخواه داری
توجفا کنی و صولت دگران دعای دولت چکنند ازین لطافت که توپادشاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دلرا نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای اگر چوسعدی برود دلت براهی
همه شب چنو نخسبی و نظر براه داری

این چه رفتارست کارامیدن از من میبری؟ هوشم از دل میربائی عقلم از تن میبری
باغ ولالستان چه باشد آستینی برفشان باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری
روز و شب میباشد آنساعتکه همچون آفتاب مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
مویت از پس تا کمر گه خوشهٔ برخرمنست زینهار آن خوشه پنهانکن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من دزدشب گردد توفارغ روزروشن میبری
گر تو بر گردیدی ازمن بیگناه و بی سبب نام گرمن نیز بر گردم ، غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی یا ببندد خون ازین موضع که سوزن میبری؟
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در بیت کان نمیآید توزنجیرش بگردن میبری
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دربدریا میفرستی زر بمعدن میبری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت دانسته ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملك آن تست و فرمان مملوك راچه درمان گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری ؟
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر زرفتن غایب شوی زچشمم آن نیستی که رفتی آنیکه در ضمیری
ای بادصبح بستان پیغام وصل جانان میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
گریار باجوانان خواهد نشست ورندان ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هوشیار — چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی ؟
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست ؟ — ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبی های خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی ؟ — یا بگریزم بچه مردانگی ؟
با تو بر آمیختنم آرزوست — وزهمه کس وحشت و بیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار — تا همه سوزیم بپروانگی

یا ببرد خانه سعدی خیال
یا ببرد دوست بهمخانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی — بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی ؟
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی — چه غم اوفتادهٔ را که تواند احتیالی ؟
همه عمر درفراقت بگذشت وسهل باشد — اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چوخوشست درفراقی همه عمر صبر کردن — بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن — که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد — که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آنسماعست که دف خلاص یابد — بطپانچهٔ و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی وخالت بمناسبت توگوئی — قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی

غایت‌خوبی که‌هست‌قبضه‌وشمشیرودست خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ، ایسلیم ، آب بر آتش زدن کاب دیانت برد رنك رخ آتشی
آدمی و هوشمند عیش ندارد زفکر ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشقرا عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گرهم ازین می‌چشی

هرگزآن دل‌نه بمیرد که توجانش باشی نیکبخت آنکه تودر هردوجهانش باشی
غم و اندیشه در این دایره هرگز نرود بحقیقت که توچون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برك پریشان نکند بوستانی که چوتو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند برکه افتدکه تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند تشنه‌تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی
گرتوان بودکه دور فلك ازسر گیرند تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت‌آن نیست که در وهم سخندان گنجد ورکسی گفت مگرهم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی باهمه درد دل آسایش جانش باشی ؟
ایکه بیدوست بسر می نتوانی که بری شاید ار محتمل بارگرانش باشی ؟

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

اگر توپرده برین زلف ورخ‌نمیپوشی بهتك پرده صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت وقامت ندیده‌ام همه‌عمر تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی
غلام حلقهٔ سیمین‌گوشوار توام که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی نظاره کن که‌چه‌مستی کنندومدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و دردل من نشستهٔ که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانیکه‌باتوهم سخنند مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب‌نامتناسب‌چه‌اهل صحبت تست؟ که طبع اوهمه‌نیش وتوسربسرنوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

درهیچ مقامی دل مسکین نشکیبد | خو کردهٔ صحبت که بر افتد زمقامی
بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق | قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که بر آید نفس صبح | کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد | الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست | جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوختهٔ قصه بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی | خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش | خوش دانهٔ ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون نایدتو از کجائی؟ | مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان | گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
یار تمام روزی در آفتاب رویت | گر بنگرد بیارد اقرار نا تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد | گر پستهات ببیند وقتیکه در کلامی
در حسن بینظیری در لطف بینهایت | در مهر بی ثباتی در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت امیری | خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترك عمل بگفتم ایمن شدم زعزلت | بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ نا پختهٔ بسوزد | کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هرلحظه سر بجائی برمیکند خیالم | تاخود چه برمن آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترك هستی گفتی زخلق رستی
از سنك غم نباشد بعداز شکسته جامی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزهٔ خونخوار ولعل لب | مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ماخوشه چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین زمهر من | مهر از دلم چگونه توانیکه بر کنی
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك | عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان‌ودفع‌غمی
هزار تندی‌وسختی بکن که سهل‌بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سروپایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا زفرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم ازتو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر ومسلمان‌را
نگه بتست که هم قبلهٔ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هرنظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی‌سیه چشم‌را که دریابد
که همچو آهوی‌مشکین‌از آدمی‌برمی
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

تو کدامی وچه نامی که‌چنین‌خوب‌خرامی
خون عشاق حلالست رهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که توچون شمع چرا شاهدعامی
فتنه‌انگیزی وخون ریزی‌و خلقی نگرانت
که چه شیرین‌حرکاتی‌وچه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینك بغلامی
کافر ار قامت همچون بت‌سنگین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بت‌های رخامی
بنشین یك‌نفس‌ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بوالعجب باشدازین‌خلق که‌رویت‌چومه‌نو
مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
کس نیامد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین سرکش‌و بیچاره کش‌ازخیل کدامی؟
آفت مجلس و میدان هلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل‌ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
تو که‌درسینهٔ‌سعدی‌چوچراغ‌ازپس‌جامی

چون تنك نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟
دیشب‌همه شب‌دست درآغوش‌سلامت
و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود . دریغا که نکردند دوامی
ازمن مطلب صبر جدائی که ندارم
سنگیست فراق ودل محنت زده جامی

اگر لذت ترك لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران درازخلق برخود ببندی / گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش برانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که دردام‌شهوت بگنجشك مانی
ز صورت پرستیدنت می هراسم / که تا زندهٔ ره بمعنی ندانی
گراز باغ انست گیاهی بر آید / گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دوعالم خریدن / اگر قدر نقدی‌که داری بدانی
ملکی دمی زین نشاید خریدن / که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی‌ساکن‌وخواب‌درسر / که میترسم از کاروان باز مانی
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن / که وقتیکه‌حاجت بوددرچگانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش بر آمد بشیرین زبانی

ای سرو حدیقهٔ معانی / جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو با تفاق مردن / خوشتر که پس ازتو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند / تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو درمیان نباشد؛ / گوئی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیائی / حاجت نبود بارمغانی
گرز آمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد / الا باميد شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی

این عشق رازوال نباشد بحکم آنك | ماپاك دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
ازمن گمان‌مبر که بیاید خلاف‌دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهیکه‌دل بکس‌ندهی دیده‌هابدوز | پیکان عشق را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ماخود شکسته‌ایم | محتاج نیست پنجه که باما درافکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
با سخت بازوان بضرورت فرو تنی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از وجود شوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | شاهد بودهرآنچه نظر بروی‌افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش‌دل | وقتی‌رسد که گوش طبیعت بیا کنی
بسیار بسر نیاید شهوت پرست را | کش دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای‌بسته نگردی بدام دل | با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد | تلخی برآورد مگرش بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو | ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی‌هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

من چرا دل بتودادم که‌دلم‌میشکنی ؟ | یاچه کردم که نگه بازبمن‌می‌نکنی ؟
دل‌وجانم بتومشغول‌و نظر درچپ‌وراست | تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران‌چون‌بروند از نظرازدل‌بروند | توچنان‌در دل‌من‌رفته که‌جان‌دربدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای | پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم وخدمت بکنم | ور جوابم ندهی میرسدت کبرو منی
مرد راضیست که‌درپای‌توافتدچو نگوی | تابدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست‌بیخویشتن‌ازخمرظلومست‌و جهول | مستی‌از عشق نکوباشدو بیخویشتنی
توبدین نعت وصفت گر بخرامی درباغ | باغبان بیند وگوید که‌تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت‌نتوانم خوردن | غالب الظن ویقینم که توبیخم بکنی

خوان درویش‌بشیرینی وچربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی گر بی‌عمل ببخشی و ربی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاك آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خوانی مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت ز پرده ها بدر افتاد راز های نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده زخواب و خمار باز نباشد ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد چگونه جمع شود با چنین پریشانی؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم رواست گر بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟ برای عید بود گوسفند قربانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

جمعی که تو در میان ایشانی زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که می بینی بیفائدهٔ مگس که میرانی
هرجاکه تو بگذری بدین خوبی کس شك نکند که سرو بستانی
هرك این سر دست وساعدت بیند گر دل ندهد . به پنجه بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می بینی وان درد که در دلست میدانی
دودی که بیاید از دل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی

میگوید و جان برقص میآید
خوش میرود این سماع روحانی

دوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسست از کاروان ولیکن ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد میبایدش کشیدن باری بنا توانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند کز صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید گر جوهری به ارجان ممکن بودتو آنی
سروی چودرسماعی بدری چو درحدیثی صبحی چو درکناری شمعی چو در میانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

فرخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی | فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ | یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای | ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم | تو خفتهٔ که گوش به آه سحر کنی
دانیکه رویم ازهمه عالم بروی تست | زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذری کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنك غمزهٔ خوبان حذر کنی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی | نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
عاشق از یار جفا بیند و تسلیم شود | نوحه یاریکه چو دیك از تف دل جوش کنی
علم از دوش بنه ور عمدی فرماید | شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست | ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی | مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن | مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق | در تو باشد که گرت دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند | آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا چه شکلی تو در آئینه همان خواهی دید | شاهد آئینه تست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شایدازین حلقه که در گوش کنی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سرودست برفشانی

دلم از تو چون برنجد؟ که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ و رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد
وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بیزبانی

مده ای رفیق پندم که نظر براو فکندم
تو میان ماندانی که چه میرود نهانی

مزن ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس راتن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من تنك پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
عیبت آنست که باما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح تو انداشت بکش تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم که تو هردم برقومی
بنشینی و مرا برسر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب آن شخص و گر زنده نباشد
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

اگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

مبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد ازتو برخیزد اگر خواهی که چون پروانه به پیش نور بنشینی
گرت باماخوش افتادست چون ملاّ ابالی شو به یاران مست برخیزند وتو مستور بنشینی
مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که درمعنی نمی بینی فراموشت شود این دیو اگر باحور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال ازدست برخیزد مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بـر سر عشاق طوفان گو ببار در ره مشتاق پیکان گـو بروی
گـر بداغت میکند فـرمان ببر ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان تا که خورد این می که من مستم ببوی؟
هرکه سودا نامهٔ سعدی نبشت دفتر پـرهیز کاری گـو بشوی
هر که نشنیده ست وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من ببوی

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم نمیدانـم دلت سنگست یا روی
نپندارم کـه در بستان فردوس بروید چون تو سروی برلب جوی

چشم رضا و مرحمت برهمه باز میکنی
چونکه ببخت ما رسد اینهمه نازمیکنی
ای که نیازمورهٔ صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ایکه نصیحتم کنی کزپی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت تو ام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم
گفت خوری اگر پزم قصه درازمیکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی در بچه باز میکنی؟

روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی
گفت ارنظری داری مارا به ازین بینی
خورشید کلاه خوانم هم ترک ادب باشد
چرخمه خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
در بستر هجرانت شاید که بپرسندم
کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی؟
بنشین که فغان ازما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هرجا که تو بنشینی
گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آنشوخ بشیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب شیرینی
غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار درخدمت
بایستم تو خداوند وار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست
هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من میرود گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تند باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد کاب‌چشمست اینکه پیشت‌میرودباآبجوی
گوییرا گفتند کای بیچاره سر گردان مباش گوی‌مسکینرا چه تاوانست‌چوگانرا بگوی
ایکه گفتی دل بشوی از مهریار مهربان من‌دل ازمهرش‌نمیشویم‌تودست‌ازمن‌بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنکخوی

سرو سیمینا بصحرا میروی نیك بد عهدی که بیما میروی
کس‌بدین‌شوخی‌ورعنائی‌نرفت خود چنینی یا بعمداً میروی؟
روی پنهان‌دارد ازمردم پری تو پریروی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی درخود نگر یا بخوشتر زین تماشا میروی؟
مینوازی بنده را یا میکشی؟ مینشینی یکنفس یا میروی؟
اندرونم با تو میآید ولیك خائفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندرقید فرمان توایم تا کجا دیگر به یغما میروی
جان‌نخواهد بردن ازتوهیچ‌دل شهر بگرفتی بصحرا میروی
گرقدم برچشم‌من‌خواهی‌نهاد دیده بر ره مینهم تا میروی
ما بدشنام ازتوراضی گشته‌ایم وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود همچنین‌میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداریکه تنها میروی

اگرم‌حیات بخشی وگرم هلاك خواهی سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم توهزار خون ناحق بکنی و بی‌گناهی
بکسی‌نمیتوانم که‌شکایت‌از تو خوانم همه‌جانب‌توخواهندتوآنکنیکه‌خواهی
تو بآفتاب مانی زکمال وحسن طلعت که نظر نمی‌تواندکه ببیندت که ماهی
من‌اگرچنانکه‌نهیست‌نظربدوستکردن همه عمرتوبه‌کردم که نگردم ازمناهی

چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز فرو میماند از وصفت سخنگوی
بیوئی الغیاث از ما سر آید که ای باد ازکجا آوردی این بوی ؟
الا ای ترك آتش روی ساقی بآب باده عقل ازمن فرو شوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خود رای چه بزم آرائی ای گلبرك خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز تنا گر طالبی می پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترك ما گیر برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم که تا چند احتمال یار بد خوی ؟
محالست اینکه ترك دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تومیگوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان صاحب‌دوست‌روی‌دشمن‌خوی
گو دگر گر هلاك من خواهی بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق آتش‌و‌پنبه بود وسنك‌وسبوی
هر که با دوستی سری دارد گو دودست‌ازمرادخویش‌بشوی
تا گرفتار خم چوگانی احتمالت‌ضرورتست چو گوی
پادشاهان گنج و خیل و حشم عارفان سماع و هایا هوی
سعدیا شور عشق میگوید سخنانت نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که‌خوش‌باشد کنارسبزه‌جوی گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسر میشود درسرایت خود گل‌افشانست گوسبزی‌مروی
ای‌نسیم کوی معشوق این‌چه‌باد خرمست تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی‌در آوازند ومستان درسماع شاهدان‌درحالت‌وشوریده گان‌درهای‌وهوی

بدایع

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریز گاهی

منم ای نگار وچشمی که درانتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ وماهی

وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که زدوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلك سعدی همه روز درسیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید ازسیاهی



مشاقتی وصبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب‌داری طاقت‌نماند ما را
باری بچشم احسان درحال‌ما نظر کن | کز خوان پادشاهان‌راحت بود گدارا
سلطانکه‌خشم گیرد بر بندگان‌حضرت | حکمش‌رسدولیکن حدی بود جفارا
من بیتو زندگانی خودرا نمی پسندم | کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را
چون‌تشنه‌جان‌سپردم آنگه‌چسوددارد | آب‌ازدوچشم‌دادن برخاك‌من گیارا؛
حال نیاز مندی در وصف می نیاید | آنگه که بازگردی گوئیم ماجرارا
باز آوجان‌شیرین‌از من‌ستان‌بخدمت | دیگر چه‌برك باشد درویش بینوارا؛
یارب تو آشنا رامهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه‌ملك پادشه‌را در چشم خوبرویان | وقعیست ای برادر نه‌زهد پارسا را
ای‌کاش برفتادی برقع ز روی لیلی | تامدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست‌ونیکبختی
پس‌هرچه‌پیشت‌آید گردن بنه‌قضا را

گرماه من برافکند از رخ نقاب را | برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب‌او | برچشم من بسحر ببستند خواب‌را
اول نظر زدست برفتم عنان عقل | وآنرا که عقل‌برفت‌چه‌داندصواب‌را
گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق | بیحاصلست خوردن مستسقی‌آب را
دعوی درست نیست گرازدست‌نازنین | چون‌شربت شکر نخوری زهر ناب‌را
عشق‌آدمیتست گرین ذوق‌در‌تو نیست | همشر کتی بخوردن وخفتن‌دواب را
آتش بیار وخرمن آزادگان بسوز | تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب‌مست وزمنظور بی‌نصیب | من‌مست ازوچنانکه نخواهم‌شراب‌را

سعدی نگفتمت که‌مرو در کمندعشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی‌سرخوشست‌این‌پیر بی‌تدبیررا | جهل باشد باجوانان پنجه کردن‌پیررا
منکه باموئی بقوت برنیایم ای‌عجب | بایکی افتاده‌ام کوبگسلد زنجیر را
چون کمان دربازو آردسروقدسیم‌تن | آرزویم‌ا می‌کند کاماج باشم تیر را

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین علی ما در من نعمة عز اسمه وعلا
الکافل الرزق احسانا وموهبة ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا
سبحانه من عظیم قادر صمد منشی الوری جیلا من بعدهم جیلا
الجن والانس والالوان جمهرة تخر بین یدیه سجدا ذللا
طوبی لطالبه تعساً لتارکه بعداً لمتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته و فی السماء لآیات لمن عقلا
مبینات لمن اضحی له بصرا بنور معرفة الرحمن مکتحلا
انشا برحمة من حبة شجرا سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولی تقاصرت . الاوهام عاجزة لا یهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون بمحصی حق نعمته ولا الملائک فی تسبیحهم زجلا
سعدی حسبک واقصر عن مبالغة لا تنطقن بدعوی یورث خجلا

جل المهیمن ان ندری حقائقه
من لا له المثل لا یضرب له مثلا

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکین ن بایستی بما اول نمود آن روی زیبا را
چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل بباید چارهٔ کردن کنون آن ناشکیبا را
مرا سودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیی و از عقبی وگرنه بی‌شما قدری نباشد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را

جان بیگانه ستاند ملك‌الموت بزجر | زجرحاجت‌نبود عاشق جان‌افشان را
چشم همت نه بدنیی که بعقبی نبود | عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرداگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوختهٔ بی سر و سامان دیدم | گفتم ای‌یارمکن برسرفکرت جان را
نفسی سودبرآورد وضعیف ازسردرد | گفت بگذار من‌بی‌سرو بی‌سامان را
پند دلبند تو در گوش من آیدهیهات | من که بردرد حریصم‌چکنم درمان‌را

سعدیـا عمر عزیزست بغفلت مگـذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

کمان‌سخت که دادآن لطیف بازورا | کـه تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید | بدین صفت‌که توداری‌کمان ابرو را
توخودبجوشن‌وبرگیسوان‌نه‌محتاجی | که روز معرکه برخودزره کنی مورا
دیار هند و اقلیم ترك بسپارند | چوچشم ترك تو بیند وزلف هندو را
مغان‌که خدمت‌بت‌میکنند در فرخار | ندیـده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده | ببام قصر بـر افکن‌کمند گیسو را
مراکه عزلت عنقا گرفتمی همه عمر | چنان اسیر گرفتی که بـاز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
بهاء روی تو بازار ماه‌وحور شکست | چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بردن بیهوده گنج نتوان بـرد | که بخت‌راست فضیلت نه‌زوربازو را

بعشق روی نکودل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟ | طـاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو باآتش اگرجمع کند | نتواندکـه‌کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست‌که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینائی را؟
عاشقان‌راچه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن‌ودوست؟ | یاغم دوست خورد یاغم رسوائی را
همه‌دانند که‌من‌سبزهٔ‌خط دارم دوست | نه‌چو دیگر حیوان سبزه صحرائی‌را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
شکر از پستان مادر خوردهٔ یا شیر را

روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ایکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گرانرا

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چتوان گفت
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنك عسل اندوختهٔ دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سوداوسر است ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح می شکند زندان را

دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفانرا

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است — گرت معاونتی دست میدهد در یاب
اگرچه‌صبر من‌از روی‌دوست ممکن‌نیست — همی‌کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی‌پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس‌ندهم کل مدع کذاب

دریغ صحبت دیرین وحق دیدوشناخت — که سنك تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از عمر بر نیاسودند — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید — خنك تنی‌که براو دل نبست ومهر نباخت
جماعتی که به پرداختند از ما دل — دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت
بروی همنفسان برك عیش ساخته بود — بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت‌سعدی از آن‌روزگردصحبت‌خلق — کـه بیوفائی دوران آسمـان بشناخت

گرت چوچنك ببر درکشد زمانهٔ دون
بس‌اعتمادمکن‌کانگهت زندکه نواخت

چه‌فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت — که یکدم ازتو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت — چه خون که دردل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز برکران ماندم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت‌تو — برست و ولوله در باغ و بوستان‌انداخت
تو دوستی‌کن و از دیده مفکنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای توکان جشم کزتو برگیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا وناز وعتاب‌و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم — که‌کید سحربضحاك‌وسامری‌آموخت
توبت چرا بمعلم رویکه بتگرچین — بچین زلف تو آید بیتگری آموخت
هزار بلبل دستان سرایعاشق را — بباید از توسخن گفتن دری‌آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه‌ره بدکان‌تومشتری‌آموخت

من همانروز دل و صبر بیغما دادم — که مفید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد — گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید — نا گزیرست مگس دکه حلوائیرا
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس — حد همینست سخندانی و زیبائیرا

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را — وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشك غمازاست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی که تاچشم مست — ازتو زیباتر ندیدم روی وخوشترخوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن — چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وی دمی بودست ودردی سوختست — دوست دارد نالهٔ مستان وهایاوهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان راهیچ دیگر درنمی باید بحسن — بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای کی خوشبوی اگر صدقرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی لبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بردستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر برجمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی روا مدارخراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی اینیکبخت رویمتاب
نراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ایکه سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم ودشنام اگر دهی سهلست — که باشکردهنان خوش بود سؤال وجواب
کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی — تو در کناری وما اوفتاده در غرقاب

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت — چرا که از سرجان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم براو دهند گداست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
خوشست باغم هجران دوست سعدیرا — که گرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
گر بزندم تیغ در نظرش بیدریغ — دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان — گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیز کار قوت صبرست و عقل — عقل گرفتار عشق عقل زبون هواست
دلشدهٔ پای بند گردن و جان در کمند — زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست،
مالك ملك وجود حاکم رد و قبول — هرچه کند جور نیست ورتو نباشد جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام — کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هرچه بر آید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست — چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالك ردوقبول هرچه کند پادشاست — گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست — ورچه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست؟
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست — اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگیی ازدل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین چه حناست
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ایساقی بساق فتنه انگیز
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویز
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریز
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیز
لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویز
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیز
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی بستانی
چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیز
دمادم درکش ایسعدی شراب صرف و دم درکش
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیز

اگر مراد تو ایدوست بی مرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بد گویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در محبت رویش هزار جامه قباست

گو چشم آب‌کوثر و بستان بهشت باش ــ مارا مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی توقدر یار ؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است ــ دل بروی تو زروی تو طربناکتر است
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم ــ که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکتراست
حست بودست‌مرا کسوت معنی‌همه وقت ــ باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زنـد ــ دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت ــ پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت‌ازخاك‌درت خاکتر است

چه رویست آنکه پیش‌کاروا ست ــ مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری ــ که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی ــ بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل ــ چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند ــ که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ ــ پریرخ در نقاب و پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت ــ بیکبار، آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار ــ که بر من بیش ازو بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان ــ که آن سنگین دل نامهربانست
ترا گر دوستی با ماهمین بود ــ وفـای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی ــ که عهدوصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند ــ برو سعدی که این پاداش‌آنست
ندانستی که درپایان پیری
نه‌وقت‌پنجه کردن باجوانست

هزارسختی اگر برمن‌آید آسانست ــ که دوستی وارادت هزار چندانست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست   یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست   هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست   گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست   در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست   گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدیا گر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ای کاب زندگانی من در دهان تست   تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال   در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب   کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی   با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست   ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار   زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم   منعی که میرود گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه ها و رفت   نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی   ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست   می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح   نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد   بر بستر شقایق خود روی خوشتراست
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی   در روی همنشین وفاجوی خوشتراست
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش   ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتراست
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان   بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر   مفتول زلف یار زره موی خوشتراست

ننهد پای تا نبیند جای | هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگینست
درد مند فراق سر ننهد | مگر آنشب که گور بالینست
گریه گور هلاك من مکنید | که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور | که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن ببیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست | یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات | عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است | من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنستکه مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشتست و تو در می بائی | تا خلایق همه گویند که حور العینست
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست

یار من آنکه لطف خدا و ندیار اوست | بیداد و دادورد قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ورهست پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند | وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نو بهار | الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاك براو رشك میبرم؟ | آنخاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باورمکن که صورت او عقل من ببرد | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که‌خار دشت محبت گلست وریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
نه‌آبروی که گرخون دلبخواهی ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آیدصوابگویان را | که دل بدست تودادم خلاف درجانست
من ازکنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب | دره قرار نباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتون | که در کنار توخسبد چراپریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ‌عشق‌سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذرنادانست

وما ابری ٔ نفسی و لا ازکیها
که هرچه نقل کنندازبشر درامکانست

مگر نسیم‌سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب درنرودچشم‌بخت من‌همه‌عمر | گرش بخواب ببینم که درکنارمنست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضایقه با دوستان نه کارمنست
حقیقت آنکه‌نه درخورداوست‌جان‌عزیز | ولیك در خور امکان و اقتدارمنست
نه اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست ازجفای او بر دل | هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد | بروکه هرکه نه یارمنست بارمنست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من | که یاددوست گلستان ولاله‌زارمنست
ستمگرا دل‌سعدی بسوخت در طلبت | دلت‌نسوخت که‌مسکین‌امیدوارمنست

وگر مراد تو اینست بی‌مرادی من
تفاوتی نکند چون مراد یارمنست

با همه مهر و با منش کینست | چکنم؟ خط بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی | پنجه با ساعدی که سیمینست

آنرا که جای نیست همه‌شهر جای اوست — درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای — او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست — چندانکه میرود همه ملك خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی — بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند — عارف بلا، که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت — در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست — این پنجروزه عمر که مرك از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد — گو غم مخور که ملك ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست — بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
بښدگی و صغیری گرت قبول کند — سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند — رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت — نه نعمتست که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس — که گر هلاك شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم — حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق — کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را — توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم — که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل — من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینك علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست آنکه ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاك — آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نی بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرك دل خوشست درین واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم یا نسیم صبح — باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — اینك فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او — وینك فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان برسر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — دردمرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه — ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست — ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست — یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر — بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار — خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر — حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست بیا بیا که غلام توأم بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باك گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی بخون خسته اگر تشنهٔ هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد بشرعم از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی ز خاك نعره بر آرم که مرحبا ایدوست
غم تودست بر آورد وخون چشمم ریخت مکن که دست بر آرم بر بنا ایدوست
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز وگر ببردن دل آمدی بیا ایدوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه‌چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ما جرا ایدوست

مرا تو غایت مقصودی ازجهان ایدوست هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت؟ براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی‌شکسته وجانی نهاده بر کف دست بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه شود هنوز مهر تو باشد در استخوان‌ایدوست
جفا مکن‌که بزرگان بخردهٔ ز رهی چنین سبك ننشینند و سر گران‌ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی جواب تلخ بدیعست از آن‌دهان‌ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش اگر مراد تو قتلست وا رهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب‌عشق بگریزد؟ بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد ازدست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاك سر کوی دوست گر دوجهان خرمیست ما وغم‌روی‌دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ایخواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یادیده جای خواب بود یا خیال دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست تاجان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص می کند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیابد بخویشتن هرك اوفتاد مست محبت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه هیهات افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایپیك پی خجسته که داری نشان دوست با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست
حال ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود یا از دهان آنکه شنید ازدهان دوست
ایبار آشنا علم کاروان کجاست تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار ماسر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم زدست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بیحسرت ازجهان نرود هیچکس بدر الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد
وان کیست درجهانکه بگیرد مکان دوست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که‌درجهان‌بجز از کوی‌دوست‌جائی‌هست

هرچه‌در رویتو گویند بزیبائی هست — وآنچه‌درچشم‌تو ازشوخی‌ورعنائی‌هست
سرو ها دیدم در باغ و تأمل کردم — قامتی‌نیست که چون‌تو بدلارائی‌هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که‌طوطی‌بشکرخائی‌هست
نه ترا ازمن مسکین نه گل‌خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج‌یابی‌اگرصبر کنی — صبر نیکست کسی‌راکه توانائی‌هست
هرگزازدوستشنیدیکه کسی بشکیبد — دوستی‌نیست‌در آندل که شکیبائی‌هست
خبرازعشق نبودست و نباشدهمه عمر — هر که اوراخبر ازشنعت‌ورسوائیهست
آن نه تنهاست که با یادتوانسی‌دارد — تا نگوئی‌که مرا طاقت تنهائی‌هست
همه را دیده برویت‌نگرانست‌ولیك — همه‌کس‌را نتوانگفت که بینائی‌هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی‌آن نیست ولیکن‌چوتوفرمائی‌هست

هر که هر بامداد پیش کسی است — هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر وفای صحبت او — کانچنانرا حریف چونتو بسی‌است
مهربانی و دوستی ورزد — تا ترا مکنتی و دسترسی است
گوید اندر جهان توئی امروز — گر مرا مونسی وهم‌نفسی است
باز با دیگری همین گوید — کاین جهان بیتوبردلم قفسی‌است
همچو زنبور در بدر پویان — هر کجا طعمهٔ بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی — راستگوئی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست — نزد این‌عیب‌آنکند که‌خسی‌است

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

زهی رفیق که باچون توسرو بالائیست — که از خدای بر او نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتو دمی یافتست‌درهمه‌عمر — نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا — گوش من و تا بحشر حلقه هندوی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او — نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست — بر خاك ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشهٔ بنشینم . ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود — دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست دارد — کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می رودم روز نوبهار — تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند — ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
نرسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری — مکن، که مظلمهٔ خلق را جزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازین طرف که منم همچنان صفائی هست
بدرد آتش ماخولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — و گر بکام رسد همچنان رجائی هست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که برمن چه میرود | باك از جفای دشمن وجور رقیب نیست
بگرست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست ووفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی زدست دوست شکایت کجا بری؛
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست | چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن | چو نیك درنگری چو ندلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خون خوار لشکری بزنی | بزن که باتو دراوهیچ مردجنگی نیست
قوی بچنك من افتاده بود دامن وصل | ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست
درم بلطف ندارم عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسرو آنستکه در صحبت او شیرینیست | در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم ماست که در هرخم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گر منش دوست ندارم همه کس را ردوست | تاچه ویسیست که درهرطرفش رامینیست
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن | ایکه در هر بن موئیت دل مسکینیست
جز بدیدار توام دیده ندی باشد باز | گوئی از مهر تو باهر که جهانم کینیست
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید | او هنوز از قد وبالای توصورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی | وین نه عیبست که درملت ما تحسینیست
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی سر خود دینیست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت | وجود خسته‌ام ازعشق بیخبر میگشت

هر آنکه رأی تومعلوم کرد ودیگر بار　برای خود نفسی میزندنه بس‌رائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی　نه عارفست که هرروزخاطرش‌جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی　که‌هر که با توبخلوت بود نه‌تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان برد　باضطرار توان برد اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست　شب فراق‌توهرشب که هست‌یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را　مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآور ز سر بشیدائی　حکیمرا که دل ازدست‌رفت‌شیدائیست

ولیك عذر توان گفت پای سعدیرا
درین‌لجم‌چوفروشد،نه‌اولین‌پائیست

مرا ازآنچه که‌بیرون شهرصحرائیست　قرین‌دوست‌بهرجا که‌هست‌خوش‌جائیست
کسیکه روی تو دیدست ازوعجب‌دارم　که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند　گرت‌بخویشتن‌ازذکردوست‌پروائیست
چو برولایت دل‌دست یافت‌لشکرعشق　بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم　اگرچه عیب‌کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد　مرا که هر خم موئی کمند دانائیست
ز دست عشق توهرجاکه میروم دستی　نهاده بر سرو خاری شکسته‌درپائیست
هزار سرو بمعنی به قامتت نرسد　وگر چه سرو بصورت بلند بالائیست
مرا که گفت که‌حلوا دهم بدست رقیب　بدست خویشتنم زهرده که حلوائیست
نه خاص در سرمن عشق درجهان آمد　که‌هرسری که‌توبینی رهین‌سودائیست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریائیست

دردیست درد عشق که هیچش‌طبیب‌نیست　گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را　پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هرکو شراب عشق‌نخوردست‌و درد درد　آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشك و عود و عنبر و امثال طیبات　خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ‌طیب‌نیست

خال مشکین تو از بنده چرا درخط شد — مگر ازدود دلم روی توسودا بگرفت
دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود — سایهٔ دردلم انداخت که صد جا بگرفت
بدم سرد سحر گاهی من بازنشست — هرچراغی که زمین ازدل صهبا بگرفت
الغیاث ازمن دل سوخته ای سنگیندل — درتو نگرفت که خون دردل خارا بگرفت
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست — عالم ازشوق تودرتاب که غوغا بگرفت
ربود اندهٔ تو صبرم و نیکو بر بود — بگرفت اندهٔ تو جانم وزیبا بگرفت

دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت؟

چشمت چوتیغ غمزهٔ خونخوار بر گرفت — تا عقل و هوش خلق بیکبار بر گرفت
عاشق زسوز درد تو فریاد درنهاد — مؤمن زدست عشق تو ز نار بر گرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد — جورت در امید بیکبار بر گرفت
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد — صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم — گوید ببایدت دل ازین کار بر گرفت
دل برتوانم ازسروجان برگرفت وچشم — نتوانم از مشاهدهٔ یار بر گرفت

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سراسرار بر گرفت

آفرین خدای بر جانت — که چه شیرین لبست ودندانت
هرکرا گم شدست یوسف دل — گو ببین در چه زنخدانت.
فتنه در پارس بر نمیخیزد — مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی وشدی — نرسیدی بگرد جولانت
شب نوروز دیگران باشد — کافتا بست در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی — گله ازدست بوستان بانت ؟
بلبلانیم یك نفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت
گرهزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — وآبگینست پیش سندانت

همای شخص من از آشیان شادی دور — چومرغ حلق بریده بخاك برمیگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود — که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق — که بر موافقتم زهره نوحه‌گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد — زبانك نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید؟ — که پیش ناوك هجر تو جان سپر میگشت
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ — چو شمع زار وچو پروانه دربدر میگشت
هزار گونه غم ازچپ وراست دامنگیر — هنوز درتك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب — چومست دایم از آن گرد شور وشر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت — چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
ز بخت بی ره و آئین وپاو سر میزیست — زعشق بی دل و آرام و خواب وخور میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم — که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل — کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت
بخت ورای وزور و زر بودم دریغ — کاندرین غم هر چهار از دست رفت
عشق وسودا وهوس در سر بماند — صبر و آرام وقرار از دست رفت
گر من از پای اندر آیم گو درای — بهتر از من صد هزار ازدست رفت
بیم جان کاین یار خونم می خورد — ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود؟ — چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت — غمت از سر ننهم گردلت ازما بگرفت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش درواقعه دیدم که نگارین میگفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی که بدنیا و معقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری وسواس در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دست گیر در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آنکه‌تیغ نظر میکشد بجهل مانند من به تیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد
سعدی صبور باش برین‌ریش‌دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آنشبست که کس در میان ما گنجد بخاکپایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بند کمر بگشای که چون تو سرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن‌حکایت‌هجران مپرس در شب وصل عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس میان خسرو شیرین شکرکجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند درسر سعدی زبانك‌رودسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

کس این کند که زیار و دیار برگردد؟ کند هرآینه چون روزگار برگردد
تنك دلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکنند از زخار برگردد
بجنك خصم کسی کز حیل فرو ماند ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنك حوادث کسی چه چاره کند جز اینقدر که بپهلو چو مار برگردد

تو وفا گر کنی و گر نکنی ما بآخر بریم پیمانت

سعدیا رسده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

گر جان طلبی فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ایستمکار بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپاشد از روی چو ماه آسمانت
من در نو رسم بجهد هیهات کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند وحیفست تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد درصید چه حاجت کمانت
گوئی بدن ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی برچشمهٔ نوشین زلال سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت
روزگاریست که سودای تودرسردارم مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاك ندارم که براو میگذری که بهروقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم درسر بچه کار آید و جان در تن شخص گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آئینه توان دیدمگر همتایت

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده‌است لاله‌و گل | مگر شمایل قدر نگار من دارد
نشان‌راه‌سلامت زمن مپرس که عشق | زمام خاطر بی اختیار من دارد
کلاو تازه بهارا توئی که عارض نو | طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگرسرمن و بالین عافیت هیهات | بدینهوس که سرخاکسار من دارد
بهرزه در سراو روزگار کردم و او | فراغت از من و ازروزگار من دارد
مگر بدرد دلی باز مانده‌ام یارب | کدام دامن همت غبار من دارد؟

بزیر بار توسعدی چوخر بگل درمانده
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد | باز ازنگین عهد تو نقش وفاکه برد؟
چندین‌وفاکه کردچومن‌در هوای‌تو؟ | وآنکه‌زدست‌هجر توچندین‌جفاکه برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن | جز آه‌من‌بگوش‌روی‌این‌ماجراکه‌برد؟
گفتم لب تراکه دل من تو برده ای | گفتاکدام‌دل چه‌نشان کی‌کجاکه برد؟
سودا مپزکه آتش غم دردل‌تونیست | ماراغم تو برد بسودا تراکه برد؟
توفیق‌عشق‌رویتوگنجیست‌تاکه یافت؟ | باز اتفاق وصل توگوئیست تاکه برد
جز چشم توکه فتنهٔ قتال‌عالمست | صدشیخ وزاهد ازسرراه‌خداکه‌برد؟

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغاکه برد؟

کیست آنماه منورکه چنین‌میگذرد؟ | تشنه‌جان‌میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگرنیز تحول کند از جای‌بجای | نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد
حورعین میگذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام ازوکس نگرفتست بجز باد بهار | که بر آن‌زلف‌وبناگوش وجبین‌میگذرد
مردم زیرزمین رفتن او پندارند | کافتاب است که براوج برین‌میگذرد
پای‌گوبرسرعاشق‌نه‌وبردیدهٔ‌دوست | حیف‌باشدکه‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هرکه در شهر دلی دارد ودینی دارد | گوحذرکن که‌هلاک‌دل‌ودین‌میگذرد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت که در دو دیدهٔ یاقوت بار برگردد

گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

هر که می با تو خورد عربده کرد هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توأم عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاك مباش نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند وآتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا روی درهم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برك بی مرادی نیست گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟ مگر کسیکه دل از سنك سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود کجاست مرد که با ما سر سفر دارد ؟
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند مرا سریست ، ندانم که او چه سردارد ؟
دریغ پای که بر خاك می نهد معشوق چرا نه بر سرو بر چشم ما گذر دارد ؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی دگر دارد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزهٔ ببرند کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر که جان من دل از این کار بر نمیگیرد
همیگذارم و میسازم و شکیبائیست که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک جفای یار سر بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار گرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل هرجا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد
یارب دلی که دروی پروای خود نگنجد دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک هرگه که سبک آهی بر طاق آبگون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید دروی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

ازخیال آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم باگمان‌افتم وگرخود یقین میگذرد
گر کند روی‌بما بانکندحکم‌اوراست پادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که‌برگوشه نشین‌میگذرد

انصاف نبود آنرخ دلبند نهان کرد زیراکه‌نه‌روئیست کزاو صبرتوانکرد
امروز یقین شد که تومحبوب خدائی کزعالم‌جان اینهمه دل باتو روانکرد
مشتاق تراکی بود آرام و صبوری هرگز نشنیدم که‌کسی‌صبر زجانکرد
تاکوه‌گرفتم ز فراقت مژه ام آب چندان بچکانید که برسنك نشانکرد
زنهارکه از دمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت‌منصور چه‌دلها خفقانکرد
باران ببساط اول این سال بباريد ابراین‌همه‌تأخیر که‌کرد ازپی‌آنکرد
تا درنظرت باد صباعذر بخواهد هرجور که برطرف چمن‌بادخزانکرد
گل‌مژدهٔ بازآمدنت‌درچمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهانکرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی از سبزه‌بگسترد وبراولاله فشانکرد
شاید که زمین حله بپوشد که‌چوسعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوانکرد

زنده شود هرکه پیش دوست بمیرد مرده‌دلست آنکه‌هیچ دوست نگیرد
هرکه زذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش راز شاهدی نگریزد
طالب عشقی دلی جوموم بدست آر سنك سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشنده سعدیست
هرکه بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سگالم که باتو درگیرد کجاروم که دل‌من دل ازتو برگیرد
زچشم خلق فتادم‌هنوروممکن نیست که چشم شوخ‌من‌ازعاشقی‌حذر گیرد
دل ضعیف مرانیست روز بازوی آن که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی من‌بشنوی‌بخنده‌درآی که‌گر بخنده درآئی‌جهان‌شکر گیرد
بخسته برگذری صحتش فراز بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست وهر آنك
پای برسر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وز آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست اینکه میرود برمن — ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — زشوق پاره کنم ، تا به پیرهن چه رسد
که دیدرنك بهاری برنك رخسارت — که آب گل ببرد تا با هرمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد تا با هرمن چه رسد
زهر نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چوخسرو ازلب شیرین نمی بردمقصود — قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
ز کوة لعل لعبت را بسی طلبکارند — میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگرعبیر نسوزد بانجمن چه رسد

از تودل بر نکنم تا دل وجانم باشد — میبرم جورتو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت؟ — ور کشی زارچه دولت به از آنم باشد؟
چون مرا عشق تو از هرچه جهان باز استد — چه غم ازسرزنش هر که جهانم باشد ؟
تیغ قهرار تو زنی قوت روحم گردد — جام زهرار تو دهی قوت روانم باشد
درقیامت چوسر از خاك لحد بردارم — گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گرترا خاطر مانیست خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را زلبت خشك تمنائی هست — من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟ — خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد باتو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش درمیان جان و مهرش بر دهان باشد

بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت ٭ بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم جائی که تو بنشینی بس فتنه که بر خیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبارد ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان٭ تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
در رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

نادر از عالم توحید کسی بر خیزد کز سر هردو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ روشن دررهٔ سیلاب کجا دارد پای هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بروش کوش که در راه خدا سابقی گردد اگر باز پسی بر خیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت ترازین قسمت کن کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا گر بچمن بر گذری سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چو تو زیبا چو منی درنظر آید هیهات که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
زآسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری ذره تا مهر نبیند بـه ثـریا نرسد
برسر خوان لبت دست چو من درویشی بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانی اگر قطره چنین خواهد ریخت بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

مرا معاقبت این شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر خود آب حیاتست در دهان ولبش
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

اگر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد

بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد

بك نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

جنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

الی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد
ترسم از تنهائی جوالم برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد

سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن
خاك پای نرگس اندر چشم بینائی کشد

روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد

شهد ریزی چون دهانت در شیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

خود دهان تنگ خندان عقیقین نقطه ایست
خاش با گردش قضا پرگار مینائی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد

طرنه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم
کاتش دل چو شعله زد صبر دراو محال شد

سعدی اگر نظر کند تا به غلط گمان بری
کو نه بر سم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

عمرم در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ قفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعفم چو جام شد

پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر ازرأی تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان ازمن تمنا کن که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند ومه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی
میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر مسلم کشی درچشم مسلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون بستن دلارای تو باشد

وگر خورشید درمجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران بسر گیرند هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود عذرت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برأی خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رأی تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

ترا امروز نیست ما را بعد ازاین
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمیباشد
چو شمعت حاضر رقص جز تنها نمیباشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمیباشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد

پریروئی و مه‌پیکر سمن‌بوئی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت
که ما را از سر کویت سر دروا نمیباشد

برو هر سوی و هر جا گه که مسکینان بیند آگه
نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمیباشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میپزم سودا ببوی وعده فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد

چرا برخاک این منزل نگریم تا بگیرد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون — تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
درنظر دشمنان نوش نباشد هنی — وزقبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسد — می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
باکف زور آزمای پنجه نشاید فکند

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری — فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دست گیر — درپای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل — مانند من بتیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که که حقه راز نهان تست — ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی و لب برلبم نهی — چندم بجستجوی تودم بردم اوفتد

سعدی صبورباش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد — بخاك پایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه و نازوتکبر بنه کمر بگشای — که چون توسرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل — عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه وگل مریز در مجلس — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
چوشورعشق درآمد قرار عقل نماند — درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟

نماند درسر سعدی زبانك رودو سرود
مجال آن که دگر پند پارسا گنجد

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند — در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
فضای لازمست آنرا که باخورشید عشق آرد — که همچون ذره درمهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه — که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوا دار نکورویان نیندیشد زبد گویان — بیا گر رأی آن داری که طعنت درقفا ماند

افسوس خلق میشنوم درقفای خویش ... کاین پخته بین که درسر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم ... این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی بگوشهٔ چشمت نظر کنم ... چشمم دراو بماند و زیادت مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب ... اکنون افکند که زدستت لگام شد

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن ... توبت کنون چه‌فایده‌دارد که نام شد؟

ازمن بعشق روی‌تومیزاید این سخن ... طوطی‌شکر شکست که‌شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند ... سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد

آن مدعی که دست‌ندادی ببند کس ... این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد ... راست گوئی بتن مرده روان باز آمد

بخت پیروز که با ما بخصومت می‌بود ... بامداد از در من صلح کنان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلك و جور زمان ... باز پیرانه سرم عشق جوان بـاز آمد

دوست باز آمد ودشمن بمصیبت بنشست ... باد نوروز علی رغـم خزان باز آمد

مژدگانی بده‌ای نفس که‌سختی بگذشت ... دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که بصلح ار در من ... آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی‌ای‌مونس‌جان ازدرغیب ... هر که درسر هوسی‌داشت از آن باز آمد

عشق روی توحرامست مگر سعدی را ... که بسودای تو از هر که جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

کاین‌حدیثیست که از وی نتوان‌باز آمد

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند ... گرم ببود آفتاب خیمه برویش ببند

طفل گیا شیرخوردشاخ‌جوان گوببال ... ابر بهاری گریست‌طرف‌چمن گوبخند

تا بتماشای باغ میل چـرا میکند ... هر که بخیلش‌درست قامت سرو بلند؟

عقل روا می‌نداشت گفتن اسرارعشق ... قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه ... سر که صراحی کشید گوش‌ندارد پند

آب حیات در لب اینان ، بظن من کز لولهای چشمهٔ کـوثر مکیده اند
دست گدا سیب زنخدان این گروه نادر رسد ، که میوهٔ اول رسیده اند
گل برچنند روز بروز از درخت گل زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند ؟
عذرست هندوی بت سنگین پرست را بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند وین روح بین که درتن آدم دمیده‌اند
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند
براستوای قامتشان گوئی ابروان بالای سرو راست هلالی خمیده اند
باقامت بلند قامتشان گوئی ابروان سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند
حسرت چشم و زلف و بنا گوششان دریغ کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم کاشفتگان عشق گریبان دریده اند ؟
درباغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست مرغان دل بدین هوس از پر پریده‌اند
باجابکان دلبر و شوخان دلفریب بسیار در فتاده و اندك رهیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی ساکن ، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گرشاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك که برخون طپیده‌اند

آخر ایسنگدل سیم زنخدان تا چند تو زما فارغ و ما ازتو پریشان تاچند ؟
خار در پای و گل ازدور بحسرت دیدن تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تاچند ؟
گوش در گفتن شیرین تو واله تاکی ؟ چشم درمنظر مطبوع توحیران تاچند ؟
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند ؟
توسر ناز بر آری زگریبان هر روز ما زجورت سرفکرت بگریبان تاچند ؟
رنك دستت نه بحناستکه خون دل ماست خوردن خون دل خلق بدستان تاچند ؟

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان   چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی   که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی   ببخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی   که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم   مخور زنهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را   مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی   بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین   که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را   که تا دوران بود باقی بر او حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
بدین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند   مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار   خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین   تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار   تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی   بگذرد امسال و همچو پار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی   در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند   کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز   پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر   شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز   لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد   کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق — خلقی اندر طلبت غرقـهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم انـدر بلد کفر پرستند و صلیب — زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان — تـا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم ازجعد پریشان تو زندان دلیست — تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی — گوئی از مشك سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش — که اگـر قامت زیبا ننمائـی بچمند
زین امیران ملاحت که تو بینی برکس — بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان‌را نه‌گزیرست ز حکمت نه گریز — چه کنند؟ ار بکشی ور بنوازی خدمند
جور دشمن‌چکند گر نکشد طالب‌دوست؟ — گنج ومار و گل وخار وغم‌وشادی بهمند
غم دل باتو نگویم که تو در راحت نفس — نشناسی کـه جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریـابی — که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق زبلا نگریزد
سست‌عهدان ارادت‌زملامت برمند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گـر اتفاق افتد — ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی — چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم — لویشه بر سر اسبان بد لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم — نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را — که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست‌نظر؟ — حلال نیست که بردوستان حرام کنند
زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب‌عشق — نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بـدرد نسیم باد صبا — لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب به آشنائی تو — غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من‌ازتو روی‌نپیچم که‌شرط‌عشق آنست — که روی درغرض و پشت برملام کنند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تا چند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشهٔ بر انگیزنـد
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت خوی تو وحش نگریزنـد
چنانکه دررخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزنـد
غلام آن سرو پایم که از لطافت وحسن / سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خون ندانی ز دردمندان پرس / کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم وزلف توازحدبرون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند / برقع برافکن تا بهشت ازحورزیور بر کند
زان روی وخال دلستان بر کش نقاب پرنیان / تا پیش رویت آسمان آنخال اختر بر کند
خلقی چو من برروی تو آشفته همچون موی تو / پای آن نهددر کوی تو کاول دل ازسر بر کند
زآن عارض چون خنده چو به رنك دارد گل نه بو / انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان / وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
مه هست رویت یا ملك قندست لعلت یا نمك / بنمای پیکر تا فلك مهر از دو پیکر بر کند
باری بنازو دلبری گر سوی صحرا بگذری / واله شود کبك دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو
کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

چکند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیك / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم / که مبادا که چه دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ازروی تو بیند طلب گل نکند
هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند / سروران بردر سودای توخاك قدمند

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود
زه که از او جور و تندیم چه خوش آید — چون حرکات اناز بر دل محمود
دور گلستان و نو بهار چه حسنی — خیز مگر بر کشیم دامن مقصود
مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود — باغ مرغ چو بارگاه سلیمان
ساوی روشندل از عبارت سعدی — ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود

وارث ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابو بکر سعد زنگی مودود

دل سماع باشد که سوز عشق بود — گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود
جوهر جه میرسد ادر دست او سست حرفی نیست — میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد — چو باد خواهم از این پس ببوی او پیمود
همی بگردشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم — که یکنظر بر پایم مهر از من سر بود
صبر خواستم احوال عشق پوشیدن — دگر نه گل بتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت بنماید — در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
سلام من که رساند بحضرتش که زمن — صفای بست گرم حسنه داری از چشمه ...

سبی روزت که سعدی متاع عشق نگفت
دگرش آمد و کی سود و زحمه اهد بود

ز دست دوست هر چه ستانی شکر بود — ز دست غیر دوست اگر رد سر بود
دشمن اگر آستین گل افشاندت بروی — از سر چرخ و ساك فلاخن سر بود
گر خاکپای دوست حداوند شوق را — بر دیدگان کشند حلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد — یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاك من مکن الا بدست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی بنهی — در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج — شمعی که ماهروی زند تاج سر بود
عشاق را که سر برود در وفای یار — نوروز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترك جان از اول اینکار گفته ایم — آن را که جان عزیز بود در خطر بود

بجان مصابقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

بسوی آنکه بسی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | دگرچه چاره که با زورمند بر نایند
اگر بیام بر آید ستاره پیشانی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
بر خون عزیز برم نیست مایهٔ در بر | فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بحیلت تو با دوستان بپیوندند | مگر بشهر تو بر عاشقان ببخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع دارد | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد | بقامت تو وگر سر برآسمان سایند
حکایت حسن تو داستان عشق من | هزار لیلی و مجنون بر آن بیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی

جماعت از نفسش دمبدم بیاسایند

خیال آن که شبی بر نظر همی آید | پیش خورشید محالست که پیدا آید
همچنین نیست که خود همه خوبان عدمند | گرچه در چشم خلایق همه زیبا آید
مردم از قاتل عمدا نگریزند بجان | با کماران بر شمشیر تو عمدا آید
با ملامت نکشی طایفهٔ رندان | که جمال تو ببینند و غوغا آید
نعم الله که گر آئی بتماشا روزی | مردمان از در و بام بتماشا آید
خلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست | تا مریدان تو در رقص و سما آید
بر سر صوفی سالوس دوتائی بر کش | کاندرین ره ادب آنست که یکتا آید
نیندانم خطر دوزخ و سودای بهشت | هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آید
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آید

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود | خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت | یار در آمد ز در بطالع مسعود

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید ببینم آب درچشم من آید
کس اندر عهدما مانند وی نیست ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت زآنطرف چندانکه خواهی وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست وگر گوئی کسی همدرد باید
در ازای شب از ناخفتگان پرس که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز ازدست او نیست اگر می بنددم ور می گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی که با سر پنجگان زور آزماید

شاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن جون مراد اوست شاید

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید ورد رهمه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
جندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت کاندرهمه شهر اکنون دل نیستکه بربایـد
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی من بندهٔ فرمانم تادوست جه فرماید
گر سر برود قطعاً در پای نگارینش سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مرا دنیا بی دوست نمیباید باتفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید ؟
سرهاست درین سوداچو نحلقهٔزنان بردر تابخت بلندداین دربرروی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته نبخشاید آنسرکش سنگیندل باشد که چوباز آیدبر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا کاین عمر نمیماند وین عهد نمیپاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار سری باید

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید مرا دلیست که باشوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعاگویم بیا وگر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هرچه جهانت بدل خریدارند منت بجان بخرم تاکسی نیفزاید
بکش چنانکه توانیکه بنده‌را نرسد خلاف آنچه خداوند گار فرماید

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان خبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود — سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرم آنروی که در روی تو باشد همه عمر — وین نباشد مگر آنوقت که رأی تو بود
ذرهٔ درهمه اجزای من مسکین نیست — که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ایسرو روان در دل من — هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من — همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که سر درسر کار تو رویم — مرك ما باك نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ایشمع چگل — گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد — خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود — قدرت ازمنطق شیرین سخنگو برود
ناگهان بادخزان آید و ابنرونق و آب — که تو میبینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند — خنك آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
تا بروزی که بجوی سده باز آید آب — یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟ — اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود — خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین ازو مانده ندانم که چه با او برود

چه سروست آنکه بالا مینماید — عنان از دست دل ها میربابد
که زادا ینصورت منظور محبوب؟ — از این صورت ندانم تا چه زاید

هردم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید — وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پس زاوی سلامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد — نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد — دیگر از وی خبر ونام ونشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز بر هم منه ار تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بیخویشتن ازذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند ومقاتل نشناسند که کیست — کاین خدنك از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا — که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که ازدوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود ازسر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمی آید؟
جز اینقدرنتوان گفت برجمال توعیب — که مهربانی از آن طبع و نمی آید
چه جور کزخم چوگان زلف مشکینت — براوفتادهٔ مسکین چوگو نمی آید؟
اگرهزار گزند آیداز توبردل ریش — بد از منست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان برند که درعود سوز سینهٔ من — بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاددردناکش نیست؛ — چه مجلسست کزوهای وهو نمی آید؟

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر دراو نمی آید

آنك از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید

نه‌زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را خونی | چنانکه هر که ببیند براو ببخشاید
پدر که‌چون توجگر گوشه‌ازخدا میخواست | خبر نداشت که دیگر جه‌فتنه میزاید
نوانگرا در رحمت بروی درویشان | مبند و گر توبندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تو دیرزی که مرا عمرخودنمی پاید

مرو بخواب که خوابت‌زچشم برباید | گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال‌صبر همین بود ومنتهای شکیب | دگر میای که عمر اینهمه نمیپاید
چه‌ارمغانی ازآن‌به که دوستان بینی | توخود بیاکه دگر هیچ در نمیباید
اگرچه صاحب حسنند درجهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید
زنقش روی تو مشاطه‌دست باز کشید | که‌شرم داشت که‌خوبشید را بیاراید
بلطف دلبرمن درجهان بینی دوست | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه‌زنده را بتو میلست و مهربانی و بس | که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ‌نیست مرا هرچه‌هست درطلبت | دلی چه‌باشدو جانی جه‌درحساب‌آید
چرا وچون نرسد دردمند عاشق را | مگر مطاوعت‌دوست . تاچه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی‌رسد بحضرت‌دوست
چه‌جای دوست که دشمن برو ببخشاید

سرمست اگردر آئی عالم بهم برآید | خاك وجود مارا گرد از عدم برآید
گر پرتوی زرویت در کنج خاطر افتد | خلوت نشین‌جانرا آه ازحرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه | تازهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی باتو دمی برآرم | آن‌کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تاکی | سودا زعشق خیزد ناله زغم برآید
دل‌رفت‌وصبرودانش‌ماماندهایم‌وجانی | ورزانکه غم غم‌تست‌آن نیزهم‌برآید

چون تو بتی بگذرد سروقد سیم‌ساق
هرکه دراو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
کبر کند بی‌خلاف هرکه بود بی نظیر

قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر

هرکه طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار تست باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمت ، ورسرم
درسر این میرود بیسر و پائی مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر

گر تو زما فارغی وزهمه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز
بیابیا که بخیر آمدی کجائی باز

رخی کزو منصور نمی شود آرام
چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز

در دولختی چشمسان شوخ دلبندت
چه کرده ام که برویم نمیگشائی باز؟

اگر ترا سر ما هست یا غم مانیست
من از تو دست ندارم به بیوفائی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که جر بروی تو بینم بروشنائی باز

تراهر آینه باید بشهر دیگر رفت
که دل نماند درین شهر تا ربائی باز

عوام خلق ملامت کنند صوفی را
کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز

اگر حلاوت مستی ندانی ای هشیار
بعمر خود نبری نام پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نوالهٔ بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
بارعالی همتم زاغ آشیانی گو مباش

بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو
سگ نیم بر خوانچهٔ رزق استخوانی گو مباش

گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
ور جهاز، بر من سر آید نیم جانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پا بمردی گو مخیز
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب ‌‌ بسر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او ‌‌ نفسی میرود از عمر و یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار ‌‌ کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم ‌‌ یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر ‌‌ لیك آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید ‌‌ چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
سعدی ببند کیش کمر بستهٔ ولیک ‌‌ منت خدای را که طرفی ازین بر نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر ‌‌ که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای ‌‌ حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست ‌‌ ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال تو در آئینهٔ وهم ‌‌ متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود ‌‌ منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد ‌‌ خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی ‌‌ تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید ‌‌ گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ای سر دلبری وی قمر دلپذیر ‌‌ از همه باشد گریز ور تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من ‌‌ جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی ‌‌ چون نرود بنده وار هر که بر ندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص ‌‌ دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر

حریف را که غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

هر که هست التفات بر جاش گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر که نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست بر عاشق را که ملامت کنند یارانش
و آنکه در بحر قلزمست غریق چه تفاوت کند زبارانش
گل بغایت رسید بگذارید تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست عشق دعوی کند ببطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر در جراحت بماند پیکانش
نالهٔ میکند چو گریهٔ طفل که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی تا چو گمی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر بیکدمت بیدوست
هردو عالم دهند مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش نگران تو چه اندیشه زبیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویش وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

در معنی منتظم در ریسمان صوزنست | نی چو سوزن تنك چشم ریسمانی گو مباش
دربن دیوار درویشی چه خوابت میبرد | سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
گر بدوزخ در بمانم خ کساری گو بسوز | ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چیم در باغ سلطان خشك برگی گو بریز | من کیم در باغ سلطان باسبانی گو مباش

سعدیا در گاه عزترا چه میباید سجود
گر دخاك آلودهٔ بر آستانی گو مباش

هر که بیدوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آنچشم چشم نتوان داشت | که زسر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق | دیگری می برد قلابش
چکند پای بند مهر کسی | که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش | خار و خرما وز هر و جلابش
سابر است این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست | ور بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد ز دست قصابش

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
بشرط عشق ودبا نمن از روی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستانبا نش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | نمینه آنکه بمیرم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم | که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك باهمه عیب احتمال یار عزیز | کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

مرا در خاك راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری براموش

گردن افراشته‌ام بر فلك از طالع خویش
کاین همه با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر ظلمت چاره کنان
سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای درز دریا بر تر
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

افسر خاقان و انگاه سر خاك آلود
خیمهٔ سلطان و آنگاه فضای درویش

سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
بگردم از تو و گر خود هدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی
چنانکه در دلت آید برای انور خویش

نظر بجانب ما گر چه منتست و ثواب
علاء خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم بحکم بنشاری
جبان روی و بگذارم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتاده از محقر خویش

تو سر نصحت سعدی در آوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

چه بر سر آید ازین شوق عالمی داند
هم آنچه مور چه را بر سر آمد از بر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

گفتم ازورطهٔ‌عشقت بصبوری بدر آیم — بازمی‌بینم ودریا نه پدیدست کرانش
عهد ما باتو نه‌عهدیکه تغییر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند بادخزانش
چه گنه کردم ودیدیکه تعلق ببریدی — بنده بیجرم وخطائی نه‌صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی درهمه‌عالم — که نه‌تصدیق کند کزسر دردیست فغانش
گر فلاطون بحکیمی مرض‌عشق بپوشد
عاقبت پرده بسر افتد زسر راز نهانش

قیامت باشدآن قامت درآغوش — شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا — غلام خویش کرد وحلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش — نیامدخواب درچشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید — که‌خودهرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد — که‌سردرپای‌اوخوشتر که بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا ایدوست ور دشمن ببیند — چه‌خواهد کرد گومیبین‌ومیجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه — زما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست ومدهوش

یکی‌را دست حسرت بربناگوش — یکی باآنکه‌میخواهد درآغوش
بداند دوش بر دوش حریفان — که‌تنهامانده‌چونخفت‌ازغمش‌دوش
نکو گویان نصیحت میکنندم — زمن فریاد می آید که خاموش
زبانك روی وآوای سرودم — دگرجای نصیحت نیست‌درگوش
مراگویند چشم از وی بپوشان — وراگو برقعی برخویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست — نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم — که دریای درون میآورد جوش
بیاتاهرچه هست‌ازدست محبوب — بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

من اندر خود نمییابم که روی از دوست برتابم — بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی — وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه — که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان — وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم
مراد از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه — که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم — دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را — الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم — بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که برخاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

من از آن روز که در بند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آنروز که جان میرود اندر طلبت — تا بیایند عزیزان بمبارك بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس — پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ — یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی — دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست — گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی — وینعجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چو نخاك — حاصل آنستکه چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلك از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل — جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
ور تحمل نکنم جور زمان را چکنم — داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت — وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دلبندم — برید مهر و وفا یار سست پیوندم
خاکپای عزیزت که از محبت دوست — دل از محبت دنیا و آخرت کندم

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس | من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و منهم
نظر بازیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز کاری | مصدق دارمت و الله اعلم
و گر گوئیکه میل خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیثعشق اگر گوئیگناهست | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان | نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش | بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبا لب | بیاموز از فلك دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوشباش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

روز گاریست که سودا زدهٔ روی تو ام | خوابگه نیست مگر خاك سر کوی تو ام
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته تر از موی تو ام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود | کمتر از هیچ بر آمد بتر از وی تو ام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد خبری سوی تو ام
چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی | لیك ترسم که بدوزد نظر ازروی تو ام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم | که ریاضت کش محراب دو ابروی تو ام
دست موتم نکند میخ سرا پردهٔ عمر | گر سعادت بزند خیمه به پهلوی تو ام
تو مپندار کزین در بملامت بروم | که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی تو ام

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی تو ام

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی بـار دلست همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن وسبك مرو کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریده هـوا راه ز پیش ودل زپس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو ازجنان من چون برود ؟کـه‌رفتهٔ دررك و درمفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم مفتکر توام چنان کـز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم ؟
سنت عشق سعدیا تـرك نمیدهی بلی کی زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم مثل تو کیست درجهان تا زتومهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی داروی دوستی بود هر چه بروید ازگلم
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو باهمه‌سعی اگر بخود ره ندهی چه‌حاصلم؟
بـاد بدست آرزو در طلب هوای دل گـر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل تورا بخون من ور بکشی بباطلم کس نکند مطالبت زانکه غـلام قاتلم
کشتی‌من که درمیان آب گرفت وغرق‌شد گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ؟ این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن‌ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم با وجودش زمن آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم‌دـبدم ازغایت شوق که وجودم‌همه‌او گشت‌ومن‌این‌پیرهنم

تطاولی که تو کردی بدوستی با من — من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق — بده بـرغم مناصح کـه میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا — پدر بگوی کـه من بیحساب فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم؟

عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم — شاکر نعمت و پـروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند؟ — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد — که سر سبزه و پـروای گلستان بودم
روز هجران تو ندانستم قدر شب وصل — عجب از قدر نبود آنشب و نادان بودم
گر بعقبی ببرم از حاصل دنیا پرسند — گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
نپسندد که فراموش کنی عهد قدیم — بوصالت که مستوجب هجران بودم
حرم آنروز که بار آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم — طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
از دست و جان میبرم تا افکنم در پای او — تا تو نپنداری که من از دست او جان میبرم
تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل — هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران — غوغا و کرها بنده ام ناچار فرمان میبرم
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه ام — نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن — تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم — دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم
گفتم بپایان آورم درعمر خود با او شبی — حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا — ازدست آن ترك خطا یرغو بقا آن میبرم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
گل آورند از بوستان من گل ببستان میبرم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم میـروم و نمیـرود ناقه بزیر محملم

تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون تو شاهبازی | تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقر است و تاریك | بر دیده روشنت نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند | فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت | زاری بفلك نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی | ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق | من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید | مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را | گوید توزمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد | مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخر الزمانم

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم | بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
پرسید که چونی زغم و درد وجدائی | گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم | کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار | کو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست
ور سر ننهم درقدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم | خواب درروضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهار | سنك باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

ای رقیب این همه سودا مکن وجنك مجوی | بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا که واقعه ایست | دشمن و دوست ندانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من در عمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست ازمن و ازرنج دلم باك نداشت | من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز رود بامن مسکین در گور | خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنهٔ اینك من وسر باکی نیست | که بفتراك توبه زانکه بود بر بدنم
مرد وزن گر بجفا کردن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی ودهانت زکجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بردهنم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم | رنك رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر | که بدیدار تو شغلست وفراغ ازدوجهانم
گرچنانست که روی من مسکین گدا را | بدر غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خودرا زکمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندارم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی در چکانم

سخن ازنیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست | انگار که خاك آستانم
هر حکم که بر سرم برانی | سهلست ز خویشتن مرانم

لب او برلب من این چه خیالست وتمنا   مگر آنگه که کند کوزه گر ازخاك سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان   همنم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش   توچنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دوستانش باد و یاران   که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود   چو بلبل درقفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند   که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار   نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت   چنین باشد وفای حقگزاران
بگنج شایگان افتاده بودم   ندانستم که بر گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار   بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی   که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان   به گر همتی داری سر اندر پای درویشان
گرت آئینهٔ باید که نور حق دراو بینی   نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد   که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان
گر از یك نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب   ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
وگر خواهند درویشان ملك را صنع آن باشد   که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله   وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله   که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه   کجا با این همه شغلات بود پروای درویشان
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد   هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد   دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ازما که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار برمن این شعله چنانست که برابراهیم
مرده ازخاك لحد رقص کنان برخیزد گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر دیگر ازهرچه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست عجب اززنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم

مابروی دوستان از بوستان آسوده ایم گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود ست اگر حاصل شود سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند ما بخلوت بانو ای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست گر تو باما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار ور گل افشان میکند در بوستان آسوده ایم
باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست دیگریرا ده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا بارج آفتاب با بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران ازخلل ترسند و ما
گر بر آید بانك دزد از کاروان آسوده ایم

کاش کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم باردیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم حکمش نیست دلی چون دل او زآهن و رویم
تاقدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم تا نفس مانده ام اندر عقبش پرسم و پویم
دشمن خویشتنم هرنفس از دوستی او تاچه دیدازمن مسکین که ملولست زخویم

بجای خشك نمانند سروهای چمن — چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت؟ — سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوشست از آنك — نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع — صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باك
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن؟

گواهی امینست بر درد من — سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گر هم بدیدن نوع باشد فراق — بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی — کزو می بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست — که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم — وز اندازه بیرون تو در خورد من
بد اندیش نادان که مطرود باد — ندانم چه میخواهد از طرد من
و گر خود من آنم که اینم سزاست — ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری بانعام خویش — اگر زلتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
نالهٔ زیر و زار من زارترست هر زمان — بسکه بهجر میشود عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

سرای و سیم و سر در باز و عقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	تو به کارم تو به کارم از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مرد وار	بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد در داول ندب جان باختن
زاهدی بر بند الا مال و منصب داد دست	عاشقی در ششدر لا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج را مردان خلوت باختند
رو تماشا کن که نتوانی جو ایشان باختن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن	چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست	صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چکند گر نکند	شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست بباید مالید	چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست	که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند	جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار	شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز	پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

میان باغ حرامست بیتو گردیدن	که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست در مجلس	حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	بسنك خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند	شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید	دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب ولی زفکر تو خواب آیدم؟ خیالست این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس عزیز من که شبی یا هزار سالست این
قلم بباد تو در می چکاند از دستم مداد نیست کز و میرود زلالست این
کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست این

من از دست کمانداران ابرو نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاک جادو
غریبی سخت محبوب افتادست بنرگسدان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
و گر بنشیند اندر محفل عام دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق تا جز در او نظر نکند مستمند او

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من ‌ ‌ ‌ آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو ‌ ‌ ‌ خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب ‌ ‌ ‌ آسمان حیران بماند از اشک چو پروین من
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی ‌ ‌ ‌ پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا صبر و هوش ‌ ‌ ‌ ور بشوخی درخرامی وای عقل و دین من
خار تا کی؟ لالهٔ در باغ امیدم نشان ‌ ‌ ‌ زخم تا کی؟ مرهمی بر جان دردآگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان ‌ ‌ ‌ تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن و زجواب تلخ دوست ‌ ‌ ‌ کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین ما

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من ‌ ‌ ‌ تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار ‌ ‌ ‌ آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب ‌ ‌ ‌ تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر ‌ ‌ ‌ دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل ‌ ‌ ‌ می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او ‌ ‌ ‌ او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
جور کشم بنده‌وار ور کشدم چون کنم ‌ ‌ ‌ خیره کشی کار اوست بارکشی خوی من

ایگل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این ‌ ‌ ‌ چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این
کسیکه در همه عمر این صفت مطالعه کرد ‌ ‌ ‌ بدیگری نگرد یا بخود محالست این
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم ‌ ‌ ‌ جواب داد که در غایت کمالست این
نماز شام ببام ار کسی نگاه کند ‌ ‌ ‌ دو ابروان تو، گوید مگر هلالست این
تبت بخون عزیزان که میخوری تعلیمت ‌ ‌ ‌ بخود مگوی که خون میخوری حلالست این
چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم ‌ ‌ ‌ ز دوستی که فراقست یا وصالست این؟

از عنبر و بنفشهٔ تر برتر آمدست
آنموی مشکبویکه در پای هشتهٔ

من در بیان وصف توحیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و توازحد گذشتهٔ

سر می نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشتهٔ

تو با این لطف طبع و دلربائی
چنین سنگین‌دل و سرکش چرائی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمانم نپائی

شب تاریك هجرانم بفرسود
یکی از در درآی ایروشنائی

سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون درآئی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان خطائی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست مهر و بیوفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمائی

وگر طاقت نداری جور مخدوم
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راستخواهی نه‌حلالستکه پنهاندارند
مثل این روی و نشاید که بکس بنمائی

سرو باقامت زیبای تودر مجلس باغ
نتواند که کند دعوی همبالائی

در سراپای وجود هنری نیستکه نیست
عیب آنست که بر بنده نمیبخشائی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آنقدر ندارم که تو دستآلائی

سرخت چشم ندارم که جهانی بینم
بدو چشمت که بر چشم من او بینائی

نه مرا حسرت جاهست و اندیشهٔ مال
همه اسباب مهیاست تو در میبائی

بر من ازدست توچندانکه جفامیآید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی

دیگری نیستکه مهر تو دراو شاید بست
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی

ور بخواری زدر خویش برانی مارا
همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من ازاین در بجفاروی نخواهم پیچید
گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی

گرخود بجای مرو حه شمشیر میزند مسکین مگس کجارود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد ور نه بهیچ به نشود درد مند او
او خود مگر بلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وت میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ای طراوت برده ارغوان دوش اعلی روی تو نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن گرچو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش هر دم از انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیبا تری گل زمن دل بردیا مه یا پری ؟ نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر آفتاب آسا کند درشب تجلی روی تو
مردم چشمش بدرد پردهٔ اعمی زشوق گر در آید درخیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحبجمالی را بمه خواندن خطاست گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی عی نهد در عشقبازی رای من کوس عارب میزند درملک تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان ازدست ما خوبتر وجهی بباید جستن . اولی روی تو
چشم از زاری چو فرهادست و شیرین اعی تو عقلم ازشورش چو مجنونست و لیلی روی تو
ملک زیبائی مسلم گشت فرمان ترا تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ایجان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنکه ساختن بیرویتو

حناست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ یا خون بیدلیست که در بند کشتهٔ ؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام اینصورت و صفت که تو داری فرشتهٔ
وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست حاضر نموده یکدم و غایب نگشتهٔ
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود درهیچ بقعه نیست که یادت نمیرود
ما دفتر از حکایت عشقت نشسته ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشتهٔ
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری مگر نه از گل آدم سرشتهٔ

مشتاق توام با همه جوری و جفائی   محبوب منی با همه جرمی و خطائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم   درحضرت سلطان که برد نام گدائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند   وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سرش در نظرش هیچ نیرزد   آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت   دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعائی
جز عهد و وفای تو که محلول نگردد   هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش   در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که چو من بر سر خاکم بنویسند   این بود که با دوست بسر برد وفائی
خون در دل آزرده نهان چند بماند   شک نیست که سر بر کند این درد بجائی

شرط کرم آنست که بادرد بمیری
سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

ای خسته دلم در خم چوگان تو گوئی   بیفایده‌ام پیش تو چون بیهده گوئی
ای پیر غم عشق تو هر جا که رسیده   افتاده ز خمش چو کمان پشت دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی   زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی

سعدی غمش ازدست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی   چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد   بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند   همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم   که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد   که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید   مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری   تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ایدوست بآب چشم سعدی   عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

چکند داعی دولت که هواش نکنند — مرحبا بقدم بخدمت تو میفرمائی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد — چنین زیور معنی که تو میآرائی

بدو روز که بوی گل و سنبل دارد
حیف این بوی ندارد که تو مشبه آنی

دریچه‌ز بهشتش بروی بگشائی — که بامداد پگاهش تو روی بنمائی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی — صباح مقبل آنکو درش تو بازآئی
به از تو مادر گیتی بعمر خود نزاد — نزاد که همچنین بود خوب زیبائی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد — نه ممکنش بود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم — چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن نیست در بیان تو بست — کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم — کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان نگوید چه کند — ببین کسی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت — هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد — اگر نگاهی تو در عمر خود بیفزائی

گر از نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
محبت سعدی او بند است بیپیمائی

گرم راحت رسانی ور گزائی — محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو نتوان بازگردید — که هست از دیرگه با آشنائی
همه مرغان بخارش بند خواهند — من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست — بر آن صبر هست الا جدائی
اگر بیگانگان شربت ببخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی
غم جان و جهانی بر لب از سوی — بده گر بوسهٔ داری بهائی
نشاید عیبم ار بیند بگوید — که روحانی نداند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریائی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یار آن چنانستی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر گرم امید بنماندی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دلرا که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانهٔ ماند کـه در او بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی و گر مه را حجاب بودی ز شرمش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمیگیرد نه از زور آرام و آسایش ز چشم مست میگونش که بیداری بخوابستی
گر آن شاهد که میدانم بهر کس روی ننماید فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی
چنان مستم که بیداری نماند امید هشیاری پس ار بازآمدی مجنون از مست شرابستی
گر آن شاهد که او دارد بدی در بسم دستان بیک ساعت بپیوندی اگر افراسیابستی
بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا هستم نظر با حور پیوستم پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رستنی آید که بر سر مینهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

مگر دیگر سخن دشمنان نیوشیدی که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؛

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه میگیرد بآبی — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت — اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود نائی وگر آئی بر من — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — نباشد بر سر سرو آفتابی
پریروئی از نظر غایب نگردد — اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان باك نفس زدن [illegible] — شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عشقش بمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آنموز — که خواهد پنجه کردن با عقابی
نمی دانم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی — که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد — دگران روند و آیند و تو همچنانکه هستی
چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن — تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به — که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا — بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا — تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را — تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد — چکنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

خفتگانرا خبر از محنت بیداران نیست | تاغمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گویند بنیکوئی هست | عیب آنستکه هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی ورخ بنمائی | پرده برکار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هرکه ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سروی روان برهگذری
گوئیا برمن از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم | تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق | چون کفایت نمی کند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به زتقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد | کز هرچه در خیال من آمد نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداشت | تا ظن برم که روی تو ماهست یاپری
توخود فرشتهٔ نه ازین گل سرشتهٔ | گر خلق از آب وخاك تو از مشك وعنبری
ماراشکایتی ز تو گر هست هم بتوست | کز تو بدیگری نتوان برد داوری
بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان | بیدوست خاك برسر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل | از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم درسرت کنم از گریه باك نیست | زیرا که تو عزیزتر از چشم درسری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب | کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چودستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

من ازجفای زمان بلبلا نخفتم دوش — ترا چه بود که تاصبح میخروشیدی ؟
قضا بنالهٔ مظلوم و لابه محروم — دگر نمیشود، ای نفس س که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری — یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود اندرختن برصورتی چندین فتن — هرگز نباشد درچمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین — یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان — تا قوس باشد درجهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان — خورشید باروئی چنان موئی ندارد عنبری
تانقش می بندد فلك کسرا نبود ست این نمك — ماهی ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام — چون درنماز استاده ام گوئی بمحرابم دری
دیگر نمیدانم طریق ازدست رفتم چون غریق — آنك دهانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر رفته باشم زینجهان باز آیدم رفته روان — گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد — گر دیگری جان میدهد سعدی توجان میپروری

هرکس که دعوی میکند گو با توانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری — خاك بازار نریزم که براو میگذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم — تو چنان فتنهٔ خویشی که زما بیخبری
بچه مانده کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت — که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیدهٔ را که بدیدار تو دل می نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم ازدست غمت سر بجهان در بنهم — نتوانم که بهر جا بروم در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما — تو همی بر نکنی دیده زخواب سحری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
ملکا مها نگارا صنما بتا بها را متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده ها بسویت نگران حسن رویت منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟ مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب مهربانم بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری دوم بلفظ نگویم که در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو برارسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق تو ست که با چنین صنمی دست در میان داری؟
بسیست تا دل گم کرده باز می جستم در ابروان تو بشناختم که آن داری
ترا که زلف و بنا گوش و خد و قد اینست مرو بباغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت نست؟ فراتر آی که ره در میان جان داری
گرین روش که تو طاوس میکنی رفتار نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری ازان بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد میسرت نشود عاشقی و مسروری
بهشت روی من آن لعبت پریرخسار که در بهشت نباشد بلطف او حوری

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بهردری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم نمیکنم بخود تا چه رسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آرزوی — ت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری — هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری
تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
سه‌ام از جهانیان بر دل تنك من دری — تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم و خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد — که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دردلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر یار مهربان آری
مرا چه غم که مرا درغمت بگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
زحسن روی تو بردین خلق میترسم — که بدعتی که نبودست درجهان آری
کسی از کناری درروی تو نگه نکند — که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باك مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
وگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش — که ممکن است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن بشنو ایکه در آفاق — سفر کنی و لطائف زبحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟

کس ازاین نمك ندارد که تو ای غلام داری — دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری

ایدل از بهر چه خونابه شدی در برمن؟　　زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه‌دانش زنی ایمرغ سحر نوبت روز ؟　　که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی

ای غم از هم نفسی تو ملالم بگرفت
هیچت افتدکه خدارا زسرم برخیزی ؟

گر درون سوختهٔ با تو بر آرد نفسی　　چه‌تفاوت‌کند اندر شکرستان‌مگسی؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی　　خود چنین‌روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود　　به ز من در سر این واقعه رفتند، بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست　　حیف باشدکه دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا در سخن‌این سوز نبود　　که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون‌سرائیدن‌بلبل که‌خوش‌آیدبرشاخ　　لیکن آن سوز نداردکه بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی ؟

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی　　که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند　　بدست جور وجفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد　　کسی بشهرشما این کند بجای کسی؟
بهرچه در نگرم نقش روی او بینم　　که‌دیده‌درهمه عالم‌بدین‌صفت‌هوسی؟
بدست عشق چه شیر سیه چه‌مورچهٔ　　بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
عجب مدار زمن روی‌زرد و نالهٔ زار　　که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت نهاده سرسعدی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر نا باکی　　که نه کاریست شکیبائی و اندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد　　خرقه‌گودر برمن‌دست بشوی‌ازپاکی
دست‌دردل کن‌وهر پرده‌پندار که‌هست　　بدرای سینه‌که ازدست‌ملامت‌چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل　　هرزمان بسته دلی سوخته برفتراکی
انت ریان و کم حولك قلب صاد　　انت فرهان و کم نحوك طرف باك

بگریه گفتمش ای سروقد سیم اندام
اگرچه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخوئی و بدعهدی ازتو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
کس ازخدای نخواهد شفای رنجوری
زکبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
که بیشراب گمان میبرد که مخموری
من ازتودست نخواهم ببیوفائی داشت
توهر گناه که خواهی بکن که معذوری
زچند گونه سخن رفت ودرمیان آمد
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی وفراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری؟

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
که بار دیگرم ازروی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو برعقل من همان مثلست
که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بعقل من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
زهر که درنظر آید بحسن ممتازی
هزارچون من اگر محنت و بلا بینند
ترا از آن چه که در نعمتی ودرنازی
حدیث عشق توپیدانکردمی برخلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
هزار صید بیك تاختن بیندازی
ترا چوسعدی اگر بندهٔ بود چه‌شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که زرهمان بودارچند بار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

تاکی ای آتش سودا بسرم برخیزی؟
تاکی ای ناله زار ازجگرم برخیزی؟
تاکی ای چشمهٔ سیماب که درچشم منی
ازغم دوست بروی چوزرم بر خیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد
ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید   چون رزق نیکبختان بیمحنت سؤالی
همچون دومغز بادام اندر یکی خزینه   باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد   کورا نبوده باشد در عمرخویش حالی
بعداز حبیب برمن نگذشت جز خیالش   وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش   گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
سال وصال با او یکروز بود گوئی   واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یك شب هلال باشد   وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی   تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملك صمدیت را چه سود وزیان دارد   گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی   کفرت چه زیان دارد گر نیك سرانجامی؟
بیچارهٔ تو فیقند هم صالح و هم طالح   درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی
جهدت نکند آزاد ایصید که در بندی   سودت نکند پرواز ایمرغ که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی   دورفلك آن سنگست ایخواجه تو آنجامی
این ملك خلل گیرد گر خودملك رومی   وین روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی   چون بادگری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی   صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی   هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد   هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
ای بلبل اگر نالی من باتوهم آوازم   تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد   آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش   وین عید نمیباشد الا بهر ایامی

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی | یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامهٔ بهتر از کارگه امکانی | لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سرزلف تو دریغا دل من | که گرفتار در مار است بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند، هرگز | که نه ما بر سرخاکیم وتو برافلاکی؟
الغیاث ازتو که همدردی و هم درمانی | زینهار ازتو که همزهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

عشق جانان درجهان هرگز نبودی کاشکی | یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عشق بازی صدهزار | همچومن معشوقه یکبره آزمودی کاشکی
نغنودم زان خیالش را نمی بینم بخواب | دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
ازچه ننماید بمن دیدارخویش آن دلفروز | راضیم راضی چنان روی از نمودی کاشکی
هرزمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق | دل ربود ازمن نگارم جان ربودی کاشکی
نالههای زار من شاید که گرکس نشنود | نالهای زار من یکشب شنودی کاشکی

سعدی ازجان میخورد سوگند ومیگوید بدل
وعدههایش را وفاباری نمودی کاشکی

سخت زیبا میروی یکبارگی | در تو حیران میشود نظارگی
این چنین رخ باپری باید نمود | تا بیاموزد پری رخسارگی
هرکه رابیش تو پای ازجای رفت | زیر بارش بر نخیزد بسارگی
چشمهای نیمخوابت سال وماه | همچومن مستند بی میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند | یا دواکن یا بکش یکبارگی
دوست تاخواهی بجای ما نکوست | در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

هرگز حسد نبردم برمنصبی ومالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت دروصف می نیاید؟ | چشمی که باز باشدهرلحظه برجمالی

از دو بیرون نه، یادلت سنگیست
یا بگوشت نمی رسد سخنی

سرو قـدی میان انجمنی — به که هفتاد سرو درچمنی
جهل باشدفراق صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی
ایکه هرگز ندیدهٔ بجمال — جزدرآئینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم — که نگنجددر آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت — همچوروحیست رفته دربدنی
وانکه بینت برهنه اندامت — گویداین پرگلست پیرهنی
باوجودت خطابود که نظر — بخطائی کنند یا ختنی
باد اگر برمن اوفتد ببرد — که نماندست زیرجامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندانند چارهٔ وفنی

کس نگذشت در دلم تاتو بخاطرمنی — یکنفس ازدرون من خیمه بدر نمیزنی
مهرگیاه عهدمن تازه ترست هرزمان — ورتودرخت دوستی ازبن وبیخ برکنی
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم — مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی — عهدوفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد ازبار کشیدن غمت — چند مقاومت کندحبه وسنك صدمنی؟
ازهمه کس رمیده ام باتو درآرمیده ام — جمع نمیشودد گرهرچه تومی پراکنی
ایدل اگر فراق اوو آتش اشتیاق او — در تواثر نمیکند تونه دلی که آهنی
هم بدرتو آمدم ازتو که خصم وحاکمی — چارهٔ پای بستگان نیست بجزفروتنی

سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فائده؟
سخت کمان چه غم خورد گرتوضعیف جوشنی؟

بر آنم گرتوبازآئی که درپایت کنم جانی — وزین کمتر نشاید کرد درپای توقربانی
امید از بخت میدارم بقای عمرچندانی — کزابر لطف بازآیدبخاك تشنه بارانی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی؟
گرچه شب مشتاقان تاریك بود اما / نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجایابی؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

ایدریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر / گر سحر گه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر / کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم در نامهٔ دلسوز من / گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی سر از من تافتن بود صواب / گر چو کژ بنیان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چو نسمن / در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچو نهلال / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب / کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك / گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم ببیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم گرفتی تا بخوابت دیدمی

زنده بیدوست خفته در وطنی / مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بیتو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی؟
تا صبا میرود ببستان‌ها / چون تو سروی نیافت در چمنی
و آفتابی خلاف امکانست / که بر آید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبائل زلف / که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست / که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشائی / که نبینی فقیر تر زمنی
هفت کشور نمیکنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی

گرم از پیش برانی و بشوخی نروم — عفو فرمای که عجزست نه بی‌فرمانی
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبرست که هم‌دردی و هم‌درمانی
بندگانرا نبود جز غم آزادی و من — پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست — خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یکروز پراکنده نبودست دلت — صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟
نفسی بنده نوازیکن و بنشین ارچند — آتشی نیست که او را بدمی بنشانی
سخن‌زنده‌دلان‌گوش کن‌از کشتهٔ‌خویش — چون دلم‌زنده نباشد که‌تو دوری‌جانی؟

این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون روی از خاطر او نتوانی

چرا سر کشی ازمن عنان بگردانی؟ — مکن که بیخودم اندرجهان‌بگردانی
ز دست عشق تویکروزدین‌بگردانم — چه گردد ار دل نا مهربان بگردانی؟
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی — بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی؟
گمان مبر که بداریم دستت ازفتراك — بدین قدر که تو از ما عنان‌بگردانی
وجود من‌چو قلم سر نهاده بر حط تست — بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من نا شکیب واگیری — وگر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید — که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی — ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تاقیامت ازاین آستان بگردانی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — طوطی خموش به چو تو گفتارمیکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد — دامی نهادهٔ که گرفتار میکنی
توخود چه فتنهٔ که‌بچشمان ترك‌مست — تاراج عقل مردم هشیار میکنی؟
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — خشم آیدم که خشم به اغیار میکنی
گفتی نظرخطاست‌تودلمیبری‌رواست؛ — خود کرده جرم وخلق گنهکارمیکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که‌تو تکرارمیکنی

میان عاشق ومعشوق اگر باشد بیابانی | درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش | فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم | ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم | که دل دربنداو دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است اینکه چشمانت بغارت میبرد دلها | توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا | بیاسهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولکن صبر می باید
که مستخلص نمیگردد بهاری بیزمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی | بغلغل در سماع آید هر مرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی | که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی | تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی | تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردی | بچوگانم نمیافتد چنین گوی زنخدانی
بیار ای باغبان سروی ببالای دلارامم | که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه | که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم | که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی؟
وصالت دست اگر دلرا مرادی هست و مطلوبی | کنار تست اگر غمرا کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

کس یکسو نه اگر شاهد درویشانی | دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان | یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین | تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گر در آفاق بگردی بجز آئینه ترا | صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود | تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی
مردم از ترس خدا سجده روی نکنند | بامدادت که ببینند و من از حیرانی

کایدل ربوده از بر من حکم از آن تست — گر نیز گوئیم بمثل ترك جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان — دل میطپد که عمر بشد وارهان بگوی
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت نکند کایزبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدیمراد یافت
نزدیك دوستان وی این داستان بگوی

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود توهمرهی — رفت ورها نمیکنی آمد وره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی — ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو وزید راهیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنیم از دهل میان تهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو باجوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرده ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
بالشکرت چه حاجت رفتن بجنك دشمن — توخود بچشم وابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان بر راهت ایستاده — گر میکنی برحمت در کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن — تاکی چنین بماند وز هر کناره آهی؛
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی — خودرا نمی شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سروقامت شکرانهٔ سلامت — از حال زیردستان میپرس گاهگاهی
شیری درین قضیت کهتر شده زموری — کوهی درین ترازو کمتر شده زکاهی
ترسم چو باز گردی ازدست رفته باشم — وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی ازدست پادشاهی؛

دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب هرگز کس این کند که توعیارمیکنی؟
با دشمنان موافق و با دوستان بخشم باری نباشد اینکه تو با یار میکنی
تا من سماع میشنوم پند نشنوم ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من صلحست ازینطرف که توپیکارمیکنی
از رویدوست تا نکنی رو بآفتاب کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافرچه غمخوردچوتوزنهار میکنی؛

امروز چنانی ایپریروی کزماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشاق دیوانه شدهدوان بهرسوی
اینك من و زنگیان کافر وان ملعب لعبتان جادوی
آوردهزغمزهسحردرچشم در داده زفتنه تاب درموی
وز بهر شکار دل نهاده تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل وگلشکرشکسته زانچهرهٔخوبولعلدلجوی
چاکر شده شاه اخترانت شیر فلکت شده سك کوی
بر بام سراچهٔ جمالت کیوانشدهپاسبان هندوی
عارضبمثل چوبرك نسرین بالابصفت چوسروخودروی
گوئیبچه شانه کردهٔزلف؛ یا خود بچهآبشستهٔروی؛
کز رویبلاله میدهیرنك وز زلف بمشكمیدهیبوی

چونسعدی صد هزاربلبل
گلزار رخ ترا غزل گوی

ای باد صبحدم خبر داستان بگوی وصف جمال آن بت نامهربانبگوی
بگذار مشك وبوی سرزلف اوبیار یادشکرمکن سخنیزان دهانبگوی
بستم بعشق میانش کمر چو مور گروقت بینیاینسخن اندرمیانبگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من پیغامآن دو طوطی شکرفشانبگوی
دانم که باز برسر کویش گذر کنی گر بشنود حدیثمنش درنهانبگوی

خواتیم

هر شبی با دلی و صد زاری منم و آب چشم و بیداری
نماندست آب در جگرم بسکه چشمم کند گهر باری
دل تو از کجا وغم ز کجا تو چه دانیکه چیست غمخواری
آگه از جان من شوی آنگاه که چو من یک شبی بروز آری
گفتهٔ جان بیار و عشق ببر چشم بد دور ازین گله داری
بارعشق تو بر دلم خوش بود هجر خوشتر کنون بسر داری
مردمی کن مجوی آزارم که نه کاربست مردم آزاری

سعدی از دست تو نخواهد شد
گر کشی ور معاف میداری

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی زروزگار من آشفته تر چه میخواهی؟
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد جفا زحد بگذشت ای پسر چه میخواهی؟
زدیده و سر من آنچه اختیار تو است بدیده هر چه تو گوئی بسر چه میخواهی؟
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست تو کان شهد و نباتی شکر چه میخواهی؟
بعمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی؟



آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را تا قیامت شکر گویم کرد گار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق دوستان ما بیازردند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهد امید وار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حورازادهٔ دیدم که پنهان از رقیب درمیان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو ورمرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده مانی تاجگر پرخون شود به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق تا میان خلق کم کردی وقار خویش را؛
ماصلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا

خوانیم

ثنا و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر بازنستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان ز صدق آمین بگوئید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی دولتی دور افتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر توسعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ و چشم جمله انبیا را

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه مکنت بیش از آن خواهند که قسمت کرده اند | گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
خمر دنیا باخمار و گل بخار آمیختست | نوش میخواهی هلاگر پای داری نیش را
اینکه خواب آلوده واپس ماندهٔ از کاروان | جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی | شکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
آنکه از خواب اندر آید مرد م نادان که مرد | حون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی خیر خواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را

پرده بر خود نمیتوان پوشید | ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت دوست | تا خبر یافتست بی‌خبرست

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

سرمست درآمد از درم دوست | لبخندزنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین | درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست | کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم | در پای فتادمش که ای دوست
یکبار ز سر بنه نگفتی | زنهار بگوئی این نه نیکوست
برمن که دلم چو شمع یکتاست | پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من | دربرکش مست من چه آهوست
گفتم همه نیکوئیست لیکن | عیبست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

آن به که چون نمی‌رسد در وصال دوست | ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بر نظر | کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعرض شود بشمع | بازی بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روزهای تنعم بروزه دار | باشد که در نیابی قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمیشود | در همدمی صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم | یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
حرمت کسی که جان ندهد در وفای یار | وبال در سری که نشود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

سیری سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست

بدهان تو اگر صد قدح نوش دهند　　بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

درآمدی ای نگار سرمست　　زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر　　چندانکه زدیم باز ننشست
از پای تو سر نمیتوان تافت　　وز روی تو در نمیتوان بست
از پیش تو راه رفتنم نیست　　چون ماهی اوفتاده در شست
سودای لب شکر دهانان　　بس توبه‌صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی　　درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید　　آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت بکرشمه خون من ریخت　　وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان　　تا جان داری نمیتوان جست
ور سر ننهی در آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

عیب یاران و دوستان هنر است　　سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود　　ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست　　هرچه گویم از آن لطیفتر است
آنکه منظور دیده و دل ماست　　نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشید　　ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ئی همه شب　　چه نصیحت ز بلبل سحر است؟
آدمی را که جان معنی نیست　　در حقیقت درخت بی‌ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم　　یار ما غایبست و در نظر است
زانکه رحمت نمیشود ز من　　برگ چشمان ما همیشه‌تر است
جان شیرین فدای صحبت یار　　شرمسارم که بیت مختصر است
سعدیا دور نیکنامی رفت　　چه امکان ما همین قدر است

ایکه رحمت می نیاید بر منت
آفرین بر جان ورحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن. یا آمدن، یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت

ایکه سرتاپایت از گل خرمنست
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه روئی بازکن
تا طوافی میکنم پیرامنت

دستگیر این پنجروزم درحیات
تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چسود
باد سردی میدمم در آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن درگردنم

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد بامنت

فرهاد راچو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش بسر در آمد واز پای در فتاد

مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد
فارغ ز مادر و پدر وسیم وزرفتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو اختیار غم عذرا بجان رسید
کارش مدام باغم و آه سحر فتاد

زینگونه صدهزار کس ازپیر وازجوان
مست از شراب عشق چومن بیخبرفتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
تنها نه از برای من این شور وشرفتاد

روزی بدلبری نظری کرد چشم من
زان یك نظر مرا دو جهان از نظرفتاد

عشق آمد آنچنان بدلم در زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا درجگر فتاد

بر من مگیر اگر شدم آشفته دل زعشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی زخلق چند نهان رازدل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك بدرفتاد

دانند جهانیان که در عشق | اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | وز جانب او عزیز تر نیست
گرد همه بوستان بگشتم | برهیچ درخت ازین ثمر نیست
من درخور توچه تحفه آرم؟ | جانست و بهای یك نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد؟ | آن کزهمه عالمش خبر نیست
سعدی چوامید وصل باقیست | اندیشهٔ جان و بیم و سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود
اکنونکه بسوختش خطر نیست

هرچه خواهی کن که مارا باتو روی جنگ نیست | پنجه بازور آوران انداختن فرهنگ نیست
درکه خواهم بستن آن دل کزوصالت برکنم | چون تو درعالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهدمارا نه هرچشمی چنان بیند که هست | صنع را آئینه باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی | کاینزمانم گوش برچنگست و دل درچنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود ازوصل یار | بعدازآن نامت برسوائی برآید ننگ نیست
سست پیماناچرا کردی خلاف عقل و رأی | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستانرا جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت | خوددلت برمن ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت برندی درجهان افسانه شد
ازچه میترسی دگر بعدازسیاهی رنگ نیست

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست | ازگل ولاله گزیرست وز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم | هیچکس نیست که مطلوب مراجویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست | کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا | خبر از دشمن و اندیشهٔ بد گویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد | نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

طالب وصل توچون مفلس و اندیشهٔ گنج   حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که درسر هوس چون توغزالی دارد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد   زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل   همین بس است که اوغمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم ازهمه خلق   گر آن لطیف جهان یار غارما باشد
از آنطرف نپذیرد کمال او نقصان   وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم نفاوتی نکند   اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مرادخاطرما مشکلست ومشکل نیست   اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان باید ساخت   که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم   میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی   وگر قبول کنی کار کار ما باشد
نگار خانهٔ چینی که وصف میگوید   نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

ذوق شراب آنست ووی اگر بباشد   هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید   شاخ مواظبت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد   در خاك تیره کردن تاآنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را   در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید   گر یار ما ببیند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعهٔ بگیرد   بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه راکه گوئی هشیار باش وغافل   مست کز نصیحت دیوانه تر بباشد
بانك سحر برآمد درویش راخبرشد   رطلی گرانش در ده تا بیخبر بباشد
ساقی بیارجامی مطرب بگوی چیزی   لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد

پیش رویت قمر نمی تابد　　خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی‌خوی کن که‌نرگس‌مست　　. . . . .
. . . .　　زهره وقت سحر نمی تابد
آتش اندر درون شب بنشست　　که تنورم مگر نمی تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟　　که قضا و قدر نمی تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چو بر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟　　اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
تراکه هرچه مرادست میرود از پیش　　ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟
تو پادشاهی اگر چشم‌پاسبان‌همه‌شب　　بخواب در نرود، پادشا چه غم دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری　　ولیك قاتل عمد ار خطا چه غم دارد؟
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم　　جواب ده‌که امیر از گداچه غم‌دارد؟
یکی العذول علی ماجری لا جفانی　　رفیق غافل از این ماجرا چه غم‌دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را　　چو روی‌خوب تودید از قفاچه‌غم دارد؟
قضا بتلخی وشیرینی ای پسر رفتست　　تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد؟
بلای عشق عظیمست لا ابالی را　　چو دل بمرك نهاد از بلا چه غم دارد؟
جفا وهرچه توانی بکن که سعدی را
که ترك‌خویش گرفت از جفاچه‌غم‌دارد؟

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد　　الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا　　کس ندانم که در آنکوی مجالی‌دارد
دل چنین سخت نباشد که‌یکی بر سر راه　　تشنه میمیرد وشخص آب زلالی دارد
زندگانی‌نتوان‌گفت وحیاتی‌که مراست　　زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول　　گر ترا از من واز غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی　　حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل　　با کسی حال توان گفت که حالی دارد

جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم / بر گنه کار نگیرد چو زدر باز آمد
چه‌ستم کو نکوشید ازشب دیجور فراق / تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد / فلك خیره کش ازجور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این / جور بیگانه نبیند که بدر باز آمد
نی‌چه‌ارزددوسه‌خرمهره که‌درپلیه‌اوست / خاصه‌اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملك‌هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جزاین طریق ندانم خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم / اگرچه‌همچوسگم‌هرزه‌لای‌میداند
زفرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر / بچشمهای‌تو کش دلربای میداند
بسی‌بگشت وغمت‌دردلم‌مقام گرفت / کجارود که هم‌آنجای‌جای میداند

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه‌زنی؟
که چاره درغم تو های‌های میداند

کاروان میرود و بار سفر می بندند / تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول / خیمه‌راهمچودل ازصحبت‌مابرکندند
آنهمه عشوه که درپیش نهادندوغرور / عاقبت روزجدائی‌پس پشت افکندند
طمع ازدوست‌نه‌اینبودوتوقع نه‌چنین / مکن ایدوستکه‌ازدوست‌جفانپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترك صحبت نکنندل که‌بمهرآکندند
عیب‌شیرین‌دهنان‌نیستکه‌خون‌میریزند / جرم صاحبنظرانست که دل میبندند
مرض‌عشق‌نه‌دردیست که میشاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر و بار مبند / که درین‌مرحله‌بیچاره‌اسیری چندند
طبع‌خرسند نمیباشد و بس می نکند / مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یارچوبی ناله‌سعدی‌خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فرداسمر نباشد

چکسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد　　که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی　　که ز دوستی میریم و ترا خبر نباشد
مکن ارچه میتوانی که زخدمتم برانی　　نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بره نشسته بودم که نظر کنی بحالم　　نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنیکه دارد　　مژه بخواب و بختی که بخواب بر نباشد
چه خوشستمرغ وحشی که جفای کس نبیند　　من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت　　نظری که سر نباری زسر نظر نباشد
قمریکه دوستداری همه روز دل بر آن نه　　که شبیت خون بریزد که دراو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمیکه با او　　سخنی زعشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگانرا　　چو بمأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تر است شعر سعدی
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد　　مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد　　تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش　　همچنان با سفر تن بحضر باز آمد
فتنه و شاهد و سودازدهٔ و باغ بهار　　عاشق و نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل سکون آموزد　　تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا ندانی که بدل نقطه پا بر جا بود　　که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت　　عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود　　گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد　　لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش از شام بشیراز و بخسرو مانست　　که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

من ازاین باز نیایم که گرفتم در پیش / اگرم میرود از پیش اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب / گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی این فتنهٔ پارس / هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم / مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز / کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی؟ مگس از پیش شکر می نرود

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا منتهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی / از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از در در آیدم / عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست / ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من / سیماب طرفه نبود اگر بیسکون شود
دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار / کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد / تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ محنت خراب گشت / رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد / مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد / ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات / هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا / ز گلستان جمالش نصیب خار آید

تو آن نهٔ که دل ازصحبت تو برگیرند / وگر ملول شدی صاحبی دگر گیرند
وگر بچشم برانی طریق رفتن نیست / کجاروند که یار از توخوبتر گیرند ؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی / چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد / اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب مادست برکمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد / وگر کند همه کس عیب برقمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را / دهخسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنك غمزهٔ خوبان خطا نمی افتد / اگر چه طایفهٔ زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را / چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / وآن ماه محتشم که چه گفتار میکند
آنچشم مست بین که بشوخی ودلبری / قصد هلاك مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر گه که التفات پریوار میکند
ماروی کرده از همه عالم بروی او / وانسست عهد روی بدیوار میکند
غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب / صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان / صدبار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان
در بند او مشو که گرفتار میکند

درمن این عیب قدیمست و بدر می نرود / که مرا بی می ومعشوق بسر می نرود
صبرم ازدوست مفرمای وتعنت بگذار / کاین بلائیست که ازطبع بشر می نرود
مرغ مألوف که باخانه خود انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب ازدیدهٔ گریان منت می آید ، / عجب آنست کزوخون جگر می نرود

اگر نه وعدهٔ مؤمن بآخرت بودی
زمین پارس بهشتست گفتمی و توحور

تو برسمندی و بیچاره گان اسیر کمند
کنار خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست ساس یا مستور

چنین سوار درین عرصهٔ ممالك پارس
ملك چگونه نباشد مظفر و منصور؟

اجل واعظم آفاق شمس دولت ودین
که بردگوی نکونامی ازملوك وصدور

هر که بایار آشناشد گوز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست
روچوصورت محو کردی باملك همخانه باش

پاك چشمان رازروی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد رابود گوسجده گه بتخانه باش

گرمرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مردعارف اندرون را گو برون دیوانه باش

عاشقی برخویشتن چون پیله گردخویشتن
ورنه برخودعاشقی جانبازچون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
جونگهر درسنگ زی چونگنج در ویرانه باش

دلیکه دیدکه غایب شدست ازین درویش
گرفته از سر مستی وعاشقی سرخویش

بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند رادل ریش

نه دو هفته اسیرش گرفت وبند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش

رمیدهٔ که نهٔ از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد ونیش

دگر بیار جفاکار دل‌منه سعدی
نمیدهیم و بشوخی همی برند ازپیش

جزای آنکه نگفتیم شکرروز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

طمع مدار وصالی که بیفراق بود | هراینه پس هر مستئی خمار آید
مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت | که راضیم بنسیمی کزان دیار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا گرچه که تلخست بیخ صبر ولی | چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست | که صبح از شب و تر یاك هم زمار آید
زچرخ عربده جو بس خدنك تیر جفا | بجست و در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی برمن | مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار و بار جهان گر شهیست عار آید

دل برگرفتی از برم ایدوست دست گیر | گر دست میرود سرم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری درماندگان و من | هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر بر آورم ایدوست دست گیر
سرمی نهی که پای بر آرم زدام عشق | وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریاد میکند | کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر
راضیشدم بیکنظر اکنون که وصل نیست | آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
ازدامن تو دست ندارم که دست نیست | بردستگیر دیگرم ایدوست دست گیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ایدوست دست گیر

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیك نگه کرده ام ترا همه وقت | چرا چو چشم بد افتاده ام زروی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر | چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چداند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن درهمه جهان رفتست | زسحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور

خاطر سعدی و بار عشق تو راکبی‌تندست و مرکوبی حمار
جان ما و دل غلام روی تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه پندم دهی ازعشق وملامت گوئی تو نبودی که من اینجام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من ترک جان دادم ازین پیش که دلبسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تو کنیم و گر این عهد بپایان نبرم نا مردم
منکه روی ازهمه عالم بوصالت کردم شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی گرد عالم بچنین روزنه من میگردم
خاك نعلین تو ایدوست نمی یارم شد تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
خاك من زنده بتأثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای میپیچم و چون پای دلم میپیچد بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاك آلود بعد ازین باد بگوش تورساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای سر زلف تو در آمیخته بود از سر شاخ زبان برك سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد ورشکایت کنم ازدست تو پیش که برم؟
خار سودای تو آویخته در دامن دل ننگم آید که باطراف گلستان گذرم

بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال | که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل | پیام ما که رساند مگر نسیم شمال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند | چنان که دوست بشمشیر غمزهٔ قتال
حماقتی که نظر را حرام میگویند | نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی | بسراه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاکپای تو دانم که تا سرم برود | زسر بدر نرود همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری | بآب دیدهٔ خونین نشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمی شود سعدی
ولیک نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رویفا دیر وزنار کجاست | شهوت آتشگاه جانست وهوا زنار دل
آخر ای آئینه جوهر، دیدهٔ برخود گمار | صورت حق چند پوشی درپس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک | نگذرد تا صورت دیو ست بر دیوار دل
ملت آزادی نخواهی یافت واستغنای مال | هردو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترك حظ نفس گیر | تا شوی در عالم تحقیق بسر خوردار دل
بی ترا از کار گل امکان همت بیش نیست | تا تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا باذکر سخن در علم موسیقی خطاست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضه زنگار فام
در دماغ می پرستان باز کش | آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس می رفت این نسیم؟ | یارب ارجنت که آورد این پیام؟

مرا بمنظر خوبان اگـر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن‌قضیه که باما بصلح‌باشد دوست — اگرجهان همه دشمن‌شودچه‌غم‌دارم؟
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی — همه جهان بـدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

من این طمع نکنم‌کز توکام برگیرم — مگر ببینمت از دور کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانهٔ بمراد — میان اینهمه تشویش دام برگیرم
ستاده ام بغلامی گرم قبول کنی — وگر نخواهی کفش غلام بر گیرم
مرا زدست تو گر منصفی وگر ظالم — گریز نیست که‌دل زین مقام برگیرم؟
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق — که بر دلست . ندانم کدام برگیرم
گرم هزار لعنت کنی و طعنه زنی — من آن نیم کـه ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول — وگر مجال نباشد که کام بر گیرم

ازین قدر نگریزم که بوسی از دهنت
اگـر حلال نباشد حـرام برگیرم

آن نه رویست که من‌وصف جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس‌که من‌حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم — همه خوانند نه این نقش‌که من میخوانم
آن‌عجب‌نیست که‌سر گشته‌بودطالب‌دوست — عجب اینست که من واصل و سرگردانم
سرو درباغ نشانند و ترا برسر و چشم — گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسارتوامروزی نیست — دیر سالست کـه من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نـروم — گـر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تـا جان برود در طلب جانانم — که‌بکاری بـه از ین باز نیایـد جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناك منت می‌آید — من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی — من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست | قیمت خاك تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نورحضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پای | شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بتن باز کنم جای دگر باکی نیست | که بدل غاشیه برسر برکاب تو درم
گر بدوری سفر ازتوجداخواهم ماند | شرم بادم که همان‌سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد حنك قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو | بمگس ران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آید که باتو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که ازتودر گذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو برمن چنان اثر کردست | که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجاندوست که چون‌دوست‌دربرم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر بشناسی مرا عجب نبود | که هرچه درنظر آید از آن ضعیفترم
بجان‌دوست که نگردانم ازوصال تو روی | وگر هزار ملامت رسد بجان وسرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

من آن نیم که دل ازمهردوست بردارم | وگر زکینهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاك آستانهٔ دوست | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پایبندمهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او به چشم ارادت نظر بجانب ما | نمیکند، که من از ضعف نا پدیدارم
اگر هزار نعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت زدست نگذارم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یك از دایرهٔ جمع براهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ — آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاك احبا گذرد — نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلك نادیده — وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بیواسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بی‌شائبه وسمه وسیم

ایکه دلداری اگر جان منت میباید — چارهٔ نیست درین مسئله الا التسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما دل دوستان بجان بخریم — ور جهان دشمنست غم نخوریم

گر بشمشیر میزند معشوق — گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جمال او نبود — بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست و گر بعین رضا — نگهی باز کن که منتظریم

یکنفر بر جمال طلعت دوست — گر بجان می دهند تا بخریم

گر تو گوئی خلاف عقلست این — عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد — ما در آن دست و قبضه می نگریم

گر برانند و گر ببخشایند — ما برین در گدای یك نظریم

دوست چندانکه میکشد ما را — ما بفضل خدای زنده تریم

سعدیا زهر قاتل از دستش — گو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا ز روضهٔ انس — بر گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم — شهربند هوای جانانیم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم / صورت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم وجان زنده‌است / من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیمت جان / که بمعشوق بر نیفشانم؟
گر تو از من عنان بگردانی / من ششمیر سر نگردانم
گر بخواهی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم / ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / چارهٔ من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفابری سعدی؟ / چکنم پای بند احسانم

کار مردان تحملست وسکون
من کیم؟ خاکپای مردانم

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی کند / من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست / خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من / من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق / الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الا حدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قدرتم بتمنا نمی رسد / صبر از مراد نفس بناچار میکنم
همسایه گو گواهی و مستی و عاشقی / بر من مده که خویشتن اقرار میکنم
من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت / کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
جانست واز محبت جانان دریغ نیست / اینم که دست میدهد ایثار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

الا ای باغبان این سرو بنشان — وگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتاست — جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلائی و بی رخت — مزکائی و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آئی — بکام دوستان ور غم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

تورا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون — علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسیرا که طبع موزونست — چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمنست — بدست دوست حلالست گر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است — سر هلاك نداری مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی رادل نسوخت برمجنون
چگونه وصف جمالش کنم که حیرانرا — مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست — که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمان صحبت دوست — بملك روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی
خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی وغایب ازچشم — زان چشم همیکنم بهر سو
صدچشمه ز چشم من گشاید — چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هر شب جو فراغ چشم دارم — تا چشم من وچراغ من کو ؟
اینچشم ودهان وگردش وگوش — چشمت مرساد و ، دست وبازو

بنده را نام خویشتن نبود | هرچه مارا لقب دهند آنیم
گر برانند وگر ببخشاید | ره بجای دگر نمی دانیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای صحبت یار | زرفشانند وما سر افشانیم
مرخداوند عقل ودانش را | عیب ماگومکن که نادانیم
هر گلی نو که درجهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنك چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | درهمه عمر ازآن پشیمانیم
سعدیا بیوجود صحبت یار | همه عالم بهیچ نستانیم

ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

گرغصهٔ روز گار گویم | بس قصهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید | نی آنکه باختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نو بهار گویم
یاران صبوحیم کجایند | تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دلسوی من آرد | تا غصهٔ روز گار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم بادل بیقرار گویم

بکن چندانکه خواهی جور برمن | که دستت بر نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتار ست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی درآفاق | نپندارم که باشد غالب الظن

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز	چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد	دمبدم از عشق تو آمیخته
وه که بیکبار پراکنده شد	آنچه بعمری بشد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام	جان بتمنای تـو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت
مشعلهٔ تا ابـد افروخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	ر خسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته
تا بنده ترز روی تو ماهی ندیده چرخ	خوشتر ز ابـروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب	خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد ار رخ تو دلفریب تر	در زیر هفت پرده خیالی نیافته
تاکی ز درد عشق تو نالد روان من	روزی بلطف از تو مثالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو	عنقای صبر من پر و بالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من	بـا تو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت	عمرم زوال یـافت کمالی نیافته
گلبرك عیش من بچه امید بشکفد	از بوستان وصل شمالی نیافته ؟
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یك مهربانی از تو بسالی نیافته

خلاف سرو ار اوروزی خرامان سوی بستان آی	دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت	که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه می باشد ز بد گویان بی معنی	چو معنی معجزی بربندو چون اندیشه پنهان آی
دلم گرد لب لعلت سکندر وار می گردد	بگوئی کاخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم	برای مصلحت ماها زعقرب سوی میزان آی
جهانـی عشقبازانـنـد در عهـد سر زلـفـت	رها کن راه بدعهدی و اندرعهد ایشان آی
خوش آمد نیست سعدیرا در این زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی	یا ببستان بدر حجرهٔ من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

مه گرچه بچشم خلق زیباست تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب چشم سیه تراست هندو
سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو در عبارت می نیاید صورت زیبای تو
چونتو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم بسکه حیران می بمانم چشم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت می شود بنده سر خواهد نهاد آنکه ز سر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم رأی ما سودی ندارد تا نباشد رأی تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را نفس ما قربان نست و ... تماشای تو
ما سرا پای ترا ایسرو تن چون جان خویش دوست میداریم و گر سر میرود در پای تو
وین قبای صنعت سعدی که دروی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آختهٔ دشمن از دوست ندانسته و نشناختهٔ
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازنینا تو دل از من بکه پرداختهٔ
چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز نپرسیده و ننواختهٔ
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداختهٔ
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد ز ابروان و مژه ها تیر و کمان ساختهٔ
لاجرم صید دلی درهمه شیراز نماند که نه با تیر و کمان در پی او تاختهٔ
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند که سر بر همه افراختهٔ
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک عیبت آنست که بی مهرتر از فاختهٔ
هر که می بینمد از جور غمت میگوید سعدیا بر تو چه رنجست که بگداختهٔ
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی — دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست
که ترك عشق نگفتی سزای خود دیدی

خوش بود یاری و باری بر کنار سبزه‌زاری — مهربانان رو ببرهم ورحسودان برکناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی — گوغنیمتدان که دیگر دیر دیر افتد شکاری
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست دریاب ایکه داری اختیاری
عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان — آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر باری
دانی از بهرچه معنی خاك پایت می نباشم — تا ترا ننشیند از من بر دل نازك غباری
ورترا با خاکساری سر صحبت در نیاید — بر سر راهت نیفتم تا کنی برمن گذاری
زندگانی صرف کردن درطلب حیفی نباشد — گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارندازجوانمردی ورحمت — گر بنالد دردمندی یا بگرید بی قراری
رفتنش دل میرباید گفتنش جان میفزاید — باچنین حسن ولطافت چو نکند پرهیز گاری

عمر سعدی گر سر آید درحدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشك وین بماند یادگاری

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری — سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنهٔ، دل آشوبی — هنروری، عجبی، طرفهٔ، جگرخواری
بنفشه زلفی، نسرین بری سمن بوئی — که ماه را برحسنش نماند بازاری
همانفری طاوس حسن وطوطی نطق — بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد — کنون بماندم بی او چونقش دیواری
ز وصل او چو کنون طمع نمیدارم — کنارهٔ کردم و راضی شدم بدیواری
زهرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست — چه چاره سازد در دام دل گرفتاری
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم — چو بلبلی که بنالد میان گلزاری

شمع من ، روز نیامد که شبم بفروزی ، جان من ، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی ، کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی
مرغ سیر آمدهٔ از قفس و صحبت و من دام زاری بنهم تو که بمن باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم نه تو آن لطف نداری، که بمن بازآئی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر تو دل باخویشتن داری چه دانی حال شیدائی؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لکن ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی ؟
عجب دارند یارانم نه دستش راهمی بوسم ندیدستند مسکینان سری افتاده درپائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند باشیرین نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
خرد باعشق میکوشد که و برادر کمند زد ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
توخواهی خشم برماگیر وخواهی چشم برما کن کهمارا باکسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری که بعد ازسایه لطفت ندارد در جهان جائی

من آن خاك وفادارم که ازمن بوی مهر آید
وگر بادم برد چون خاك هرجزوی بجائی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی ؟
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم که بی گنه بکشی ، از خدا نترسیدی؟
بپوش روی نگارین و موی مشکین را که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بی دل مشتاق را بحسرت آن که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خوبش آن زمان بدانستم که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی

زدست ترك خطائی کسی جفاچندان ؛میبرد که من از دست ترك شیرازی
وگر هلاك منت درخورست باکی نیست قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؛ گر آفتاب ببینی چون موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن که عاقبت بکند رنك روی غمازی
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟ چه دشمنیست که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم مثال ابر بهار و تو خیل میتازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
توهمچو صاحبدیوان مکن که سعدیرا
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

اگر تومیل محبت کنی وگر نکنی من ار توروی نپیچم که مستحب منی
چوسرو درچمنی راست در تصور من چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست همین بسست که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش درصف جنك که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب درآن نه که آفاق درتو حیرانند توهم درآینه حیران حسن خویشتنی
ترا که درنظر آمد جمال طلعت خویش حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کسی درآینه شخصی بدین صفت بیند کند هرآینه جور وجفا و کبرومنی
درآن دهن که تو داری سخن نمی گنجد من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیدهٔ که مقالات سعدی از شیراز همیبرند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر که نام خوشت بردهان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که برتو بگزینند که تو صورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم ورتو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهانرا بتو گویم که هم تو درمانی

حدیث سعدی درعشق او چو بیهده است
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
هدازتو که درچشم من آید که بچشمم | گوئی همه عالم ظلماتست وتو نوری
خلقی بتو مشتاق وجهانی بتو روشن | ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دهد بر گل سوری
در باغ رو ایسرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست وتوحوری
روی تو نه روئیست کزوصبر توانکرد | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی توصبوری

یارب ازما چه فلاح آید اگر تونپذیری | بخداوندی وفضلت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی | یانگویم که توخودواقف اسرارضمیری
گر برانی بگناهان قبیح اردرخویشم | هم بدرگاه تو آیم که لطیفی وخبیری
گر بنومیدی ازیندر برود بندهٔ عاجز | دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه‌ونظیری
دست در دامن عفوت زنم و باك ندارم | که کریمی وحکیمی وعلیمی وقدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی | خالق صبح وبرآرندهٔ خورشیدمنیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمترحیوانی | بر تو پوشیده نماند که سمیعی وبصیری
گر همه‌خلق بخصمی بدرآیندوعداوت | چه تفاوت کند آنرا که تومولاونصیری
همه‌راملك مجاراست بزرگی وامیری | تو خداوندجهانی که نه‌مردی ونمیری

سعدیا من ملك‌الموت غنی‌ام تو فقیری
چاره درویشی وعجز ستو گدائی وحقیری

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر منفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرو آید ؟ | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همباری تو بودم من | تو شوخ‌دیده‌مگس بین که‌میکندبازی

وجودم بتنك آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی

برون جستم از تنك تركان چو دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماهرویان چو مشك تتاری
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملك نیك محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهان پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابك ابوبکر بن سعد زنگی



باز گفتم چه حاجتست بقول | که تو خود دردلی ومیدانی
نفسرا عقل تربیت میکرد | کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند | پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد | کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه می خوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | باز ارخویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بتر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده ام | کاهنك خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلست گفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی | خود دردل سنگین تو نگرفت سر موی
برباد بنا گوش تو بر باد دهم جان | تا باد مگر پیش تو برخاك نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت | می افتم ومیگردم چون گوی بپهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت | گر کشتنیم بار بفرمای بابروی
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند | ازدست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سرآشوب تو همزانوی ما شد | سر بر نگرفتیم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل | کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنك توان برد بآب از رخ هندوی

غزلیات قدیم

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند؟ — این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاك او — و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنندش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هر چه بگوئی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جهات بوی وفائی همی دهد — در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست — دیدار یار نا متناسب جهنمست
هردم که در حضور عزیزی بر آوری — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتی — یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنانکه در بهار بصحرا نمیروند — بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد زروی خوب — پندش مده که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست — بر خوردن ازدرخت امید وصال دوست

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت　　نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن　　که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفهٔ رست چو روی دلستانت　　نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی　　چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت؟
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ای دریغا　　اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد　　بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت؟

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست　　جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان　　حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می دهی غرض ما قبول تو　　ور تیغ می زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی　　زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در دهان اژدر و گر در دهان شیر　　شادی بروزگار کسی کآشنای تست
هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو　　هرجا که دست غمزدهٔ بر دعای تست
تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر　　کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند　　قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو　　آرام جان زنده دلان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی　　عذری که می رود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما　　آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقا دایم و عهد مقیم نیست　　جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروری　　موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

در دلم هیچ نیابد مگر اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر توخواهی که یکیراسخن تلخ بگوئی
سخن تلخ نباشد چو برآید بدهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم
که تو زیباتر ازآنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست وقمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست وهم آنت
ای رقیب از تنگنائی در دلبند برویم
اینقدر باز نمائی کـه دعا گفت فلانت
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
گرتوخواهی که نباشم تن من برخی جانت
سعدیا چاره ثباتست ومدارا وتحمل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز
چه جای موم که پولاد درگداز آرد
توئی که گر بخرامد درخت قامت تو
زرشك سرو روان را باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
مگر کسی ز توام مژدهٔ فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بشمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور پند نهی سلسله درهم گسلاند
ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند
هرگه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند

بختم نخفته بود که از خواب بامداد | بر خاستم بطالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت | یا خانه جای دیو بود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم | درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت و ندانم زبیخودی | کاین دوست بوددر نظرم یاخیال‌دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست | مقبل کسی که محوشود در کمال‌دوست

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار
زنگار خورده‌چون‌بنماید جمال دوست

با فراغت چند سازم برك تنهائیم نیست | دستگاه صبر و پا یاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد | ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تاجان در آغوشت کشم | بوسه برپایت دهم‌چون‌دست بالائیم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا درباغ وصل | زاغ بانگی‌میکنم‌چون بلبل آوائیم نیست
نامصور گشت درچشمم‌خیال روی دوست | چشم‌خود بینی‌ندارم‌رای‌خودرائیم نیست
درد دوری میکشم گرچه خراب‌افتاده ام | بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد ازمن‌جای دیگر دل نهاد | من کراجویم که‌چون‌توطبع‌هرجائیم نیست

سعدی آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت | ز ابر دیده کنارم باشاك تر میگشت
ز شور عشق تو درکام جان خستهٔ من | جواب تلخ توشیرین ترازشکر میگشت
خوی عذار تو بر خاك تیره می افتاد | وجود مرده از آن آب‌جانور میگشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی | ز سیم سینهٔ‌تو کار من چو زرمیگشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد | نشان حالت زارم که زار تر میگشت
ز شوق روی تو اندرسرقلم سوداست | فتاد وچون من سودازده بسر میگشت

ز خاطرم غزلی‌سوزناك روی نمود
که‌دردماغ‌فراغ‌من اینقدرمیگشت

چه‌لطیفست قبا برتن چون‌سرو روانت | آه اگرچون کمرم‌دست‌رسیدی‌بمیانت

از وفا هرچه‌ها توان میکنم
در جفاها هرچه نتوان میکند

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند   بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند   صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم   بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو   سر و زر هردو فشانند ودعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن   کاین گناهیست که درشهر شمانیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش   کاین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند
تو خطائی بچهٔ از تو خطا نیست عجب   کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست   پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید   امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست   که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی تو نیکبخت کسی   که هردم از در او چون توئی فراز آید
ترش نباشم اگر صدجواب تلخ دهی   که از زبان تو شیرین ودلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان   که گر حدیث کنم قصهٔ دراز آید
خروشم از تف سینه‌ست و ناله از سر درد   نه چون دگر سخنان از سر مجاز آید

بجای خاك قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

از صومعه رختم بخرابات برآرید   گرد از من و سجادهٔ طامات برآرید
تا خاوبیان سحر از خواب درآیند   مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند   گو همچو ملك سر بسماوات برآرید
در باغ گل شاخ عبادت بنشانید   وز بحر عمل در مکافات برآرید

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم | تا زنده ام ازچنك منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج دریغا | کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ازپارس بکشتی بخراسان | گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم | فریاد بر آید ز دل هر که بخواند
شرح غم‌هجران توهم بتو توان گفت | پیداست که قاصد چه بسمع تورساند؟

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك اینهمه نشتر بخورد خون چکاند

میل بین کان سرو بالا میکند | سرو بین کاهنك صحرا میکند
میل ازین‌خوشتر نداند کرد سرو | ناخوش آن میلست کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورت های دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون صاحب و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم | راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد اوست هل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما میکند

تا مگس را جان شیرین درتنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

زلف‌او بررخ چو جولان میکند | مشك را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وآن ستمگر عزم هجرا نمیکند
گر نمکدان‌پرشکرخواهی‌مترس | تلخئی کن شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش | عاشقان را عید قربان میکند

آن خدایست تعالی ملك الملك قدیم که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچهٔ گل پنج روزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش که پس از مرك میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاك ناامیدی بود از دخل بتابستانش
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی چه به از دولت باقی بده و بستانش
دولت بادو گر از روی حقیقت برسی دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند
مشك دارد نتواند که کند پنهانش

ای روبهك چرا ننشینی بجای خویش باشیر پنجه کردی ودیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد بانفس خود کند بمراد وهوای خویش
ازدست دیگران چه شکایت کند کسی سیلی بدست خویش زند برقفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند گو گردنت نمیزنند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق بهتر زدیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می رود بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش
بادیگران بگوی که ظالم بچه فتاد تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزی دمید و خشك شد و گل شکفت و ریخت بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

روملك دوعالم بمی یکشبه بفروش — گوزهد چهل ساله بهیهات بر آرید

تاگردریا گم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات بر آرید

بر آمد باد صبح و بوی نو روز — بکام دوستان و بخت پیروز
مبارك بادت این سال همه سال — همایون بادت این روز و همه‌روز
چو آتش دردرخت افکنده گلنار — دگر منقل منه آتش میفروز
چونرگس چشم بخت ازخواب برخاست — حسد گودشمنان را دیده بردوز
بهاری خرمست ای گل کجائی — که بینی بلبلان را ناله و سوز
جهان بی‌ما بسی بودست و باشد — برادر جز نکو نامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت — مبر فرمان بد گوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش — بر که توان نهاد دل تا زتو واستانمش؟
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را — گرد درامید تو چند بسر دوانمش ؟
ایمنی ازخروش من گر بجهان دراوفتد — فارغی ازفغان من گر بفلك رسانمش
آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند — آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد — خون شد و دمبدم همی ازمژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش — جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من — گرپس ازین دمی چنان یابم قدردانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من — گر نه اجل فرا رسدزین همه وارهانمش

عشق تو گفته بودهان سعدی و آرزوی من
بس نکند زعاشقی تازجهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر ازمیدانش
چیست دوران ریاست که فلك باهمه قدر — حاصل آنست که دایم نبوددورانش

تنك میپوش که اندامهای سیمینت — درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست — درون پیرهنی چون دو مغز یکبادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست — چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهدروی
برین شراب همه صوفیان دردآشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود — از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم — تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می — من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب — دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت — این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

خرامان ار درم باز آکت از جان آرزومندم — بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد — مباد آنروز و آنخاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگیندل — مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد — کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم — بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده — که من مهر دگر یاران زهر سوئی پراکندم
شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم — درخت دوستی منشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم — چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم؟
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

بس مالکان باغ که دوران روزگار کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
فردا شنیدهٔ که بودداغ زر و سیم خودوقت مرگ مینهداین مرده ریك داغ
بس روزگارها که برآید بکوه ودشت بعداز من وتوابر بگرید بباغ وراغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن میراث بس توانگرومردار بس کلاغ
گرخاك مرده بازکنی روشنت شود کاین باد کبرونازنه‌چیزیست دردماغ
گربشنوی نصیحت وگر نشنوی، بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام زتوبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام
بیاض روزبرآمد چو ازدواج سیاه برهنه بازنشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو درآمداز درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست که بوی عنبر وگل ره نمیبرد بمشام
دگر من ازشب هریت هیچ غم نخورم که هرشبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست درآستینش یادست وساعد گلفام
درآبگینه اش آبی که گر قیاس کنی ندانی آب کدامست وآبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب که دیرمست شودهر که می خوردبدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب بانو حلالست وآب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی که طوطیان چوسعدی درآوری بکلام
رهانمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد زنیام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام خوش آمدی وعلیك السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید مکن که شرط ادب نیست پیش سروقیام
اگر کساد شکربایدت دهن بگشای ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم توروح پاکی وابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من این است که دیگران همه نقشند بردرحمام

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم | عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو بر عالم و جاهل خوانم | نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تاکی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم | تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم | خویشتن را بطفیلی بمیان انـدازم
تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید | سنك تعظیم تو در راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم | گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
گردنانرا بسر انگشت قبولت ره نیست | چون قلم هستی خود را سرازان اندازم

یاد سعدی کن وجان دادن مشتاقان بین
حق علمیست که لبیك زنان اندازم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم | زان دولب شیرینت صد شور برانگیزم
گرقصد جفا داری اینك من واینك سر | ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس توبه وپرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گم شد | خاك سر هر کوئی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم بر زد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سرجان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی درشعر نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
مگرطوبی برآمد در سرابستان جان‌من | که بر هر شعبهٔ مرغی شکرگفتار می‌بینم
مگر دنیاسر آمد کاینچنین آزاد درجنت | می بی درد می نوشم گل بی‌خار می‌بینم
عجب دارم زبخت‌خویش وهردم‌در گمان‌افتم | که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
زمین‌بوسیده‌ام‌بسیاروخدمت کرده‌تااکنون | لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده‌ام گوئیکه‌این‌پاداش‌میابم؟ | چه فرمان برده‌ام گوئی که‌این‌مقدارمیبینم؟

بخواری درپیت سعدی چو گرد افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

منم این بیتو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتو وشرمم ناید / در ریاحین نگرم بیتو و یارا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام / که نه سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی نوچون بلبل مستم واله / برخ لاله و نسرین چه تمنا دارم؟
گرچه لایق نبود دست من ودامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجدروم ابروی تومحراب منست / ور بآتشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم ازپختن سودای وصال توبسوخت / تومن خام طمع بین که‌چه سودادارم
عقل مسکین بچه‌اندیشه فرادست کنم؟ / دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم؟
سرمن‌دار که‌چشم ازهمگان‌دردوزم / دست‌من گیر که‌دست‌ازدوجهان‌وادارم
باتوام یکنفس ازهشت بهشت‌اولیتر / منکه امروز چنینم غم فردا دارم؟

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی زنوام
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

بازاز شراب دوشین‌در سر خماردارم / وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر بسودا برهم زنم‌جهانی / عیبم مکن که در سرسودای یاردارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم / مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی راسردر وجود من ده / کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش ونگار ظاهر / کاندر سراچهٔ دل نقش ونگار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا / مجروح لن‌ترانی چون‌خودهزاردارم
رفتی‌ودر رکابت‌دل‌رفت وصبرودانش / باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت / سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد / عقل ازکجا ودل کو تا بر قرار دارم؟

زان می که ریخت عشقت‌درکام جان‌سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ
ما را ز داغ عشق تـو در دل دفینهٔ
دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار ناله‌ای کـه بر آید ز سینهٔ
زیورهمان دورشتهٔ مرجان کفایتست
وز موی در کنار و برت عنبریهٔ
سر در نیاورم سلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینهٔ
چشمیکه‌جز بروی‌تو برمیکنم‌خطاست
وآن دم که بیتو میگذرانم غبینهٔ
تدبیر نیست جزسپر انداختن که خصم
سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ
وآنرا روا بود که زندلاف مهردوست
کز دل بدر کند همه مهری و کینهٔ
سعدی بپاکبازی ورندی مثل نشد
تنها درین مدینه که در هر مدینهٔ
شعرش چو آب‌درهمه عالم‌چنان‌شده
کز پارس میرود بخراسان سفینهٔ

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
روی تو ببرد از دل ماهر غم روئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را
کآهی بودش تعبیه بر هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آنکه‌روان کرده‌ام از هرمژه‌موئی
ای‌هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
وی هردلی ازشوق توآواره بسوئی
ما یکدل وتو شرم نداری که برآئی
هر لحظه بدستانی وهر روزه بخوئی
درکان نبود چون تن‌زیبای توسیمی
وز سنك‌نخیزد چو دل‌سخت‌تو روئی
بر هم نزند دست خزان بزم رباحین
گرباد ببستان برد از زلف تو بوئی
با اینهمه میدان لطافت که توداری
سعدی چه بود درخم چوگان توگوئی

چه‌جرم رفت که با ماسخن نمیگوئی؟
جنایت از طرف ماست یاتو بدخوئی؟
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی
باتفاق ، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت‌تو را همی جویند
توسنك دل بلطافت دلـی نمی جوئی
ولیك با همه‌عیب ار توصبر نتوانکرد
بیا وگر همه بد کردهٔ که نیکوئی
تو بد مگوی وگر نیز خاطرت باشد
بگوی‌از آن لب‌شیرین که‌نیك‌میگوئی
گلم نباید وسروم بچشم در ناید
مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی

توئی یارا که خواب آلوده برمن تاختن کردی   منم یارب که بخت خود چنین بیدار میبینم
چوخلوت بامیان آمد نخواهم شمع کاشانه   تماشای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
کدام آلاله میبویم که ‌مغزم عنبر آگین شد   چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار میبینم؟

ز گردون نعره میآید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی راز روی دوست برخوردار می بینم

دلم تا عشقباز آمد دراو جز غم نمی بینم   دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید   دمم باجان بر آید چونکه یك همدم نمی بینم
مرا رازیست اندردل بخون دیده پرورده   ولیکن با که گویم رازچون محرم نمی بینم
قناعت میکنم بادرد چون درمان نمی یابم   تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم
خوشا وخرما آندل که هست ازعشق بیگانه   که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد ازبسکه میگریم   چرا گریم کزان حاصل برون از نم نمی بینم؟

کنون دم در کش ای سعدی که کار ازدست بیرون شد
بامید دمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

تو مپندار کزین در بملامت بروم   دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای   نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز   تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی   تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو   بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو
شب ازفراق تو مینالم ای پری رخسار   چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم ندادهٔ جانا   همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو بامن مسکین چنین کنی جانا   دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

کتاب صاحبیه

هزار جامه سپر ساختیم وهم بگذشت
خدنك غمزهٔ خوبان ز دلق نـه توئی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
اگر نخواهدت ای نفس خیره می پوئی

درست‌شد که بیکدل‌دو‌دوست‌نتوانداشت
بترك خویش بگوی ایکه طالب اوئی

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست باش که دست از جهان فروشوئی

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی ؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار ببنبوئی

ای باد که بر خاك در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا
هرلحظه چو دیوانه دوان بردرودشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
سرگشته چومن‌در همه آفاق بگشتی

ازکف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا
هل تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ایجان
بـا آنکه بیکباره ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیارگذشتی که نکردی سوی ماچشم
یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی

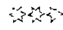
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بناگوش
سروی سمن اندام وبتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها که تو بر خاطرسعدی بنوشتی



ای مبارك روزهر روزت بکام دوستان
دولتی نودرترقی باد ودشمن جان‌دهاد

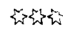


یارب کمال عـافیتت بر دوام باد
اقبال‌ودولت و شرفت مستدام بـاد

سال نو مهت مبارك وروزوشبت بخیر
بختت بلندو گردش گیتی بکام باد

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
حشر تو با رسول علیه السلام باد

فرزند نیکبخت تو نزد خداوخلق
همچون تو نیك عاقبت و نیکنام باد



یارب توهرچه بهتر و نیکوترش بده
این‌شهریـار عادل و سالار سروران

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
هرچ آن‌ترا پسند نیایـد براو مران

از شر نفس وفتنه خلقش نگاهدار
یـارب بحـق سیرت پاك پیمبران

بعد ازدعا نصیحت درویش بی غرض
نیکش بود چو نیك تأمل کند در آن

دانی که دیرزود بجای تو دیگری
حادث‌شود چنانکه توبرجای‌دیگران

بیدارباش ومصلحت اندیش وخیرکن
درویش دست گیر و خردمند پروران

این خاك نیست گر بتأمـل نظرکنی
چشمست وروی‌وقامت زیبای‌دلبران

نوشیروان کجاشد و دارا و یزدگرد
گردان شاهنامه و خانـان و قیصران

بسیارکس براو بگذشته‌است‌روزگار
اکنونکه برتومیگذردنیك بگذران

جزنام نیك وبدچه‌شنیدیکه باز ماند
ازدور ملك دادگران و ستمگران ؟

عدل اختیارکن که بعالم نبرده‌اند
بهتر زنـام نیك بضاعت مسافران

خواهی که مهتری وبزرگی بسر بری
خـالی مباش‌یکنفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
گرمقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنجروز مهلت دنیا بهوش باش
تادل شکستهٔ نکند بـرتو دل گـران

ازمن‌شنو نصیحت خالص که دیگری
چندین دلاوری نکند بر دلاوران

نیك‌اختران‌نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی‌سبق بـری ازسعد اختران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
درپیشت‌ایستاده کمر بسته چاکران

تا آگهی که پیکر مـاهست بر فلك
خالی مباد مجلست از مـاه پیکران

☆☆☆

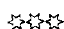
کتاب صاحبیه

در ستایش پیغمبر

نگین ختم رسالت پیمبر عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی وموی او بودی	خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار



ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لاینام قلبی	مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لا نبی بعدی	خود وصف تو وزبان سعدی؟
ای عرش مجید بارگاهت	وی کعبه و قبله در پناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تو	وی چرخ کمینه پایهٔ تو



ما هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمدحز النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لایجور ولایحیف	و ما اعتدی الاعلی من یعتدی
بشر الینا بالرجاء بمنه	و تفایض الدنیا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی	واذا قصدت قصدت خیر المقصد
مدت حیوة الناس تحت ظلاله	لازال فی اهنی الحیوة و ارعد
هذا جلال الزاکیات و صفته	لمحمد بن محمد ابن محمد
او یحسب الانسان ماسلك اهتدی	لا من هداه الله فهو المهتد



ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد	وانچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق	بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروانك	طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
من بدانم دولت عقبی نشان دادن بدوست	تا عنان عمر در دست است دستت نان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی	حقتعالی از نعیم آخرت تا وان دهاد

خدمت دیگران نخواهد کرد — که ورا نعمت تو پر درده است

☆☆☆

در حشمت ار حقیر بود صورت فقیر — کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن — قیمت بدان کنند که پر مشك اذفر است

☆☆☆

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست — ورچه بصورت بدر آید ز پوست

☆☆☆

دست بر پشت مار مالیدن — بتلطف نه کار هشیار است
کان بد اخلاق بی مروت را — سنك بر سر زدن سزاوار است

☆☆☆

گر سفیهی زبان دراز کند — که فلانی بفسق ممتاز است
فسق ما بی بیان یقین نشود — او با قرار خویش غماز است

☆☆☆

هرگز بمال وجاه نگردد بزرك نام — بدگوهری که خبث طبیعیش دور گست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سك نیز با قلاده زرین همان سگست

☆☆☆

عیب آنان مکن که پیش ملوك — پشت خم میکنند و بالا راست
هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانکرد — عذر بیچارگان ببابد خواست

☆☆☆

خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان — لاغری بر من گرفت آن کر گدائی فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سك بهست

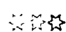
☆☆☆

یااسعدالناس جداما سعی قدم — الیك الا اراد الله اسعاده
لایطلب الخیر الامن معادنه — وانت صاحب خیر اکرم العاده

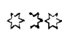
☆☆☆

گر درهمه شهر یك سر نیشتر است — درپای کسی رود که درویشتر است
با اینهمه راستی که میزان دارد — میلش طرفی بود که آن بیشتر است

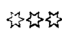
سخن بذکر تو آراستن مراد آنست — که پیش اهل هنر منصبی بود مارا
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است — چه حاجتست بمشاطـه روی زیبارا



در قطره باران بهاری چه توان گفت؟ — در نافه آهوی تتاری چه تـوان گفت ؟
گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد — درصورت و معنی که تو داری چه توان گفت



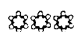
هر گز پر طاوس کسی گفت که زشتست — یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست ؟
نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است — از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است



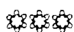
مرا گر صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش — خلاف عقل باشد خود نمائی
بای فضیلة اسعی الیکم — وکل الصید فی جوف الفراء



طریق ورسم صاحبدولتانست — که بنوازنـد مردان نکو را
دگر چون باخداوندان بقاداد — نکو دارند فرزنـدان او را



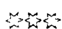
هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند — پـای رفتن بحقیقت نبود بندیـرا
بندگان شکر خداوند بگویند ولیك — چه توان گفت کرمهای خداوندیرا ؟



مظلوم دست بسته مغلو برا بگو — تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته را بگشایند عاقبت — وان گشاده بازبه بندند برقفا

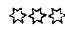


سپاس دار خدای لطیف دانا را — که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدارا
همیشه باد خصومت جهود و ترسارا — که مرك هردوطرف تهنیت بود مارا

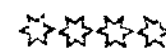


پدرم بنده قدیم تو بود — عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد — هم بروی تو دیده بر کرده است

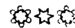
بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
زر در میان مقابله روح در تنست
آری مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
ازمن نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که کار گدایان خرمنست
گر گوئیم که سوزنی از سفلهٔ بخواه
چون خارپشت بر بدنم موی سوزنست
گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
این هم خلاف معرفت و رأی روشنست
کز جوز شاهدان بر منعم برند عجز
من فارغم که شاهد من منعم منست
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر
منت بر آنکه میدهد و حیف برمنست



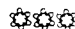
گر مرا بیتو در بهشت برند
دیده ازدیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت



دهل را کاندرون زندان باد است
بگردون میرود فریادش از پوست
چرا دزد نهانی برد باید ؟
رها کن تا بداند دشمن ودوست



کسی گفت عزت بمال اندر است
که دنیا ودین را درم یاور است
چه مردی کند زور بازوی جاه ؟
که بی مال سلطان بی لشکر است
تهیدست با هیبت و بانك و نام
زن زشتروی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر جسم او
پروریش بسیار و خود لاغر است
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت
بجا هست اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال
وگر مال خواهی بجاه اندر است
مذلت برد مرد مجهول نام
وگر خود بمال آستانش زر است
وگر راست خواهی زسعدی شنو
قناعت ازاین هر دو نیکوتر است



گر تو گوئی که حرف عشق مگوی
اینقدر حکم در زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد
دجله را پیش باز نتوان بست



در سرای بهم کرده از پس پرده | مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
ازاو بترس که مکنون غیب میداند | گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

☆☆☆

مرا گویند با دشمن در آویز | گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟ | کند هر گز چنین دیوانه یا مست؟
تو زر بر کف نمی یاری نهادن | سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

☆☆☆

ره نمودن بخیر ناکس را | پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی ادبان | تخم در شوره بوم کاشتن است

☆☆☆

یکی از بخت کامران بینی | دیگریرا دل از مجاهده پست
آن در آنچاه خویشتن نفتاد | وین بر اینتخت خویشتن ننشست
تاج دولت خدای می بخشد | هر کهرا این مقام ورتبت هست
لاجرم خلـق را بخـدمت او | کمر بند گی بباید بست

☆☆☆

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست | سرمایه عاقبت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از باروی سست | یعنی زدل شکسته تد بیر درست

☆☆☆

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرراست | آزاد باش تا نفسی روزگار هست
ازپیری و شکستگیت هیچ باك نیست | چون دولت جوان خداوندگار هست

☆☆☆

صاحب کمال راچه غم از نقص مال و جاه | چون ماه پیکری که براوسرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر زجامهٔ که دراو هیچ مرد نیست

☆☆☆

گویند سعدیا بچه بطال مانده ای ؟ | سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملك شعر | پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی | صاحبنظر که مال ندارد تغابن است

چودولت خواهدآمد بندهٔرا همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیك بختی در و دیوار بروی نیش گردند

✿✿✿

نکنی دفع ظالم از مظلوم تا دل خلق نیك بخراشند
تا تو باصید گرك پردازی گوسفندان هلاك می باشند

✿✿✿

اگر خونی نریزد شاه عالم بسا خوناکه در عالم بریزند
ببابد کشت هر یکچند گرگی بزاری تاد گرگرگان گریزند

✿✿✿

رسم و آئین پادشاهان است که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد او زوفـاداری بـا خردمند زاده نیز کنند

✿✿✿

آسیا سنك ده هزار منی بدو مرد ازکمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن بهزار آدمیش نتوانند

✿✿✿

شد غلامی بجوی کاب آرد آب جوی آمد وغلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی ماهی اینباررفتودام ببرد

✿✿✿

نفس ظالم مثال زنبور است که جهانش زدست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه‌پای برسرش مالند

✿✿✿

خواهی ازدشمن نادان که گزندت نرسد رفق پیش آر ومداراو تواضع کن وجود
کاهن سخت که برسنك صلابت راند نتواند کـه لطافت نکند با داود

✿✿✿

یاد دارم زپیر دانشمند توهم ازمن بیاد دارد این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند

✿✿✿

نشان آخر عهد وزوال ملك وی‌است که در مصالح بیچارگان نظر نکند

آشفتن چشم های مستش / درد دل یار مهربان است
وینطرفه که دردچشم اوراست / خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیك قرینه برخاست / پیداست که آخر الزمانست

☆☆☆

بیاکه پرده برانداختم زصورت حال / من آن نیم که‌سخن‌درغلاف‌خواهم گفت
دعای خیر توگویم گرم نواخت کنی / وگرخلاف کنی برخلاف‌خواهم گفت

☆☆☆

بتماشای میوه راضی شو / ایکه دستت نمیرسد برشاخ
گر مرا نیز دستگه بودی / بارگه کردمی و صفه و کاخ
وادمی را که دست تنك بود / نتوانـد نهاد پای فـراخ

☆☆☆

چه سود ازدزدی آنکه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ؟
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

☆☆☆

ملك ایمن درخت بارور است / زو قناعت بمیوه بایـد کرد
چون زبیخش بر آورد نادان / میوه یکبار بیش نتوان خورد

☆☆☆

بس چون‌توملك زمانه بر تخت‌نشاند / هریك بمراد خویشتن ملکی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد / دریاب که از توهم چنین‌خواهدماند

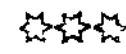
☆☆☆

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود / دل برجهان مبند که باکس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

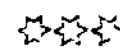
☆☆☆

تا نگوئی که عاملان حریص / نیکخواهان دولت شاه اند
کانچه در مملکت بیفزایند / از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال وی بخلق‌رسان / تاهمه عمر و دولتش خواهند

گرجهان فتنه گیرداز چپ‌وراست و آتش وصعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکردهٔ کس را چه پریشانیت ز کس باشد ؛
خونیان را بود ز شحنه هراس شب روان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانندهٔ تو بس باشد



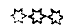
سخن گفته دگر بار نیاید بدهن اول اندیشه کندمرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم واندیشه باطل باشد



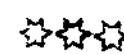
پسر نو رسیده شاید بود که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند که دگر باره سبز بر گردد



ناگهان بانك در سرای افتد که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور قدمی چند و بازپس گردید
وآن کزو دوست ترنمیداری مال وملك وقباله برد و کلید
آنکه پیوسته با توخواهدبود عمل تست ونفس پاك وپلید
نیك دریاب و بد مکن زنهار که بد ونیك بازخواهی دید



وفا با هیچکس کرده است گیتی که با ما بر قرار خود بماند ؛
چه می دانی که جاویدان نمانی روا داری که نام بد بماند ؛



هیچ فرصت و رای آن مطلب که کسی مرك دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی دیگری دوست کام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو که فلك هیچ دوست نگزیند
شاد کامی مکن که دشمن مرد مرغ دانه یکان یکان چیند

بدست‌خویش‌مکن‌خانگاه‌خودویران — که دشمنان تو باتو ازین بتر نکند

☆☆☆

آدمی‌سان و نیك محضر باش — تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان بقوت ازتو بهند

☆☆☆

نه‌سام و نریمان‌و افراسیاب — نه کسری ودارا وجمشیدماند
توهم دل‌مبند ای‌خداوندملك — چوکس‌راندانی که‌جاویدماند
چو دور جوانی خلل میکند — بپایان پیری چه امید ماند؟

☆☆☆

جوشن بیار ونیزه و بـرگستوان رزم — تا روی آفتاب معفر کنم بـگـرد
گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد — دشمن‌گمان برد که بترسیدی‌از نبرد

☆☆☆

زدورچرخ چه‌نالی زفعل‌خویش بنال — که از گزند تو مردم هنوز مینالند
نگفتمت که چوزنبورزشتخوی مباش — که‌چون پرت‌نبود پای برسرت مالند

☆☆☆

الحق امنای مال ایتام — همچون توحلال‌زاده بایند
هرگززن ومرد کفرواسلام — نفس ازتوخبیث تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد — ازدست تودست‌برخدایند
طفلان ترا پدر بمیراد — تا جور وصی بیازمایند

☆☆☆

سیار برفتند و بجائی نرسیدند — ارباب فنون‌باهمه علمی که بخواندند
توفیق‌سعادت‌چونباشدچه‌توانکرد؟ — ابلیس براندند و بر او کفر بماندند

☆☆☆

چونیکبخت‌شدی‌ایمن‌ازحسود مباش — که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چودستشان نرسدلاجرم‌بنیکی‌خویش — بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

☆☆☆

تاکسانرا فراستی است‌عظیم — گرچه باریك طبع وبدخویند
چودوکس مشورت‌کنند بهم — گوید این عیب‌من‌همی‌گویند

رحمت صفت خدای باقیست و آنرا که خدای بر گزیند
گر جرم و خطای ما نباشد پس عفو تو بر کجا نشیند؟

•••

شنیدم که بیوه زنی دردمند همی گفت و رخ برزمین مینهاد
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن ترحم نباشد زنش بیوه باد

•••

تو خود جفا نکنی بی گناه بر بنده و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بشیشی ازه مگس نحل بر نشاید گشت از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

•••

صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال تا بهر طعمهٔ فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا بنزد او آید

•••

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موجودات شکوفهٔ نشکفت و شمامهٔ ندمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی بمن رسید که کردی و لی بمن نرسید

•••

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا چاه دروازه کنعان بپدر ننماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

•••

نه هر که ستم برد گری بتواند بی باك چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند

•••

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند دست ملك الموت زبر خواهد بود

•••

هر کس که درست قول و پیمان باشد اورا چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست اورا به از آن نیست که پنهان باشد

...

آدمی فصل بر دگر حیوان — بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم — هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری — که‌هم‌این گوش‌وچشم‌ولب‌دارد

...

بسا بساط خداوند ملك‌ودولت را — کـه آب دیده مظلوم در نور داند
چو قطره قطرهٔ باران‌خرد بر کهسار — که سنك‌های درشت از کمر بگرداند

...

امیر ما عسل‌ازدست خلق می نخورد — که زهر در قدح انگبین‌تواندبود
عجب که درعسل‌از زهر میکند پرهیز — حذر نمیکنداز تیر آه زهر آلود

...

یکی نصیحت درویش وارخواهم کرد — اگر موافق شاه زمانه می آید
اگر چه‌غالبی‌از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه مـی آید

...

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نبایدکه بیخبر باشد
زدشمنان شنو ایدوست‌تاچه‌میگویند — که عیب در نظر دوستان هنر باشد

...

نه آدمیست که در خرمی‌ومجموعی — بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب — وگر گلیم رفیق آب مـی بردشاید

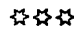
...

حاکم ظالم بسنان قلم — دزدی‌بی تیر وکمان می کند
آنکه‌زیان‌میرسد ازوی‌بخلق — فهم ندارد که زیان میکند
گله ماراگله از گرك نیست — اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزد، که ناطور همان میکند

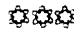
...

بندگان را ز حدبرون منواز — اینسخن سهل تستری گوید
آنکه باخود رابرش کردی — بیم‌باشدکه برتری جوید

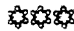
...



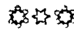
گر تیر جفای دشمنان می آید دلتنك مشو كه دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت كاید چون یار عزیز می پسندد شاید



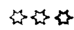
دوستان سخت پیمان را ز دشمن باك نیست شرط یار آنست كز پیوند یارش نگسلد
صد هزاران خیط یكتارا نباشد قوتی چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد



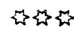
هر كجا دردمندی از سر شوق گرتش بر نالهٔ حمام كند
چار پائی بر آورد آواز وان تلذذ براو حرام كند
حیف باشد صفیر بلبل را كه زفیر خر ازدحام كند
كاش بلبل خموش بنشستی تاخر آواز خود تمام كند



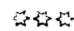
گر خردمند از اوباش جفائی بیند تادل خویش نیازارد ودرهم نشود
سنك بیقیمت اگر كاسه زرین بشكست قیمت سنك نیفزاید و زر كم نشود



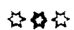
ز دست ترشروی خوردن تبر زد چنان تلخ باشد كه گوئی تبر زد
گرم روی باپشت گردد از آن به كه روئی ببینم كه پشتم بلرزد
گداطبع اگر در تموز آب حیوان بدستت دهد جور سقا نیرزد
كسی را فراغ از چنین خلق دیدن مسلم بود كو قناعت بورزد



آنرا كه تو دست پیش داری كس تیغ بلا زدن نیارد
وآنرا كه توبی گنه بكشتی كس نیست كه دست پیش دارد



اگر ملازم خاك در كسی باشی چو آستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا كه خاك برسر او براین مثال كه گفتم بسیت باید بود
هزارسال تنعم كنی بدان نرسد كه یكزمان بمراد كسیت بایدبود



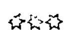
چه گنجها بنهادند ودیگری برداشت چه رنجها بكشیدند ودیگری آسود



هر کس بنصیب خویش خواهند رسید　　هر گز ندهند جای پاکان بپلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت　　ور بخت بدی سزای خود خواهی دید



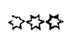
هیچ دانی که آب دیده پیر　　ازدوچشم جوان چرانچکد؟
برف بر بام سالخورده ماست　　آب در خانهٔ شما نچکد



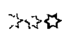
خون دارا گرچه دشمن خرداست زینهار　　مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار　　چون بیشتر رود زسر مرد بگذرد



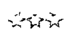
نه هر که طراز جامه بردوش کند　　خودرا ز شراب کبر مدهوش کند
بدعهد برد که یار درویشی را　　دروقت توانگری فراموش کند



نادان همه جا باهمه کس آمیزد　　چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش　　کز صحبت دیگران سیاهی خیزد



از دست تهی کرم نیاید　　هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک　　چون اسب نه بر مراد باشد



کاملا نند در لباس حقیر　　همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ایکه در بند آب حیوانی　　کوزه بگذار تا خزف باشد



خر بسعی آدمی نخواهد شد　　گرچه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند　　تا بصد سالگی خری باشد



ای غره برحمت خداوند　　در رحمت او کسی چه گوید
هر چند مؤثر است باران　　تا دانه نیفکنی نروید

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار
دیگر غم او مخور که درها بسیار
تو غره مشو که بر تو مینالد زار
هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

☆☆☆

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز
که نیست جز سلس البول رادرا و ادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد
مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

☆☆☆

بردند پیمبران و پاکان
از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرك مقدار

☆☆☆

برای ختم سخن دست بر دعا داریم
امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور
مدام تاکه زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
توحاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی و ملك برخوردار

☆☆☆

متی و قوفك عندالله فی بلا
یوم التغابن واستیقظ المزد جر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسك فی
قید الاساری و اخوان علی سرر

☆☆☆

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت،
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزاست رازدل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

☆☆☆

گروهی از سر بی‌مغز بیخبر گویند
بریده به سر بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم ، دانم تأمل اولیتر
که تره نیست که چون بر کنی بر آید باز

☆☆☆

جزای نیك و بد خلق باخدای انداز
که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و باگردش زمانه بساز
که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

بتازیانهٔ مرك از سرش بدر کردند — که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس براوتکیه میکند باد است — بوقت مرك بداند کـه باد میپیمود

...

عنکبوت ضعیف نتوانـد — که رود چون درندگان بشکار
رزق اورا پری و بالی داد — تا بدامش در اوفتد نـاچار

...

خداوند کشور خطا میکند — شب وروز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی — مهامی بزرگست کوچك مدار
که گرپای طفلی برآید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

...

بقفل و پره زرین همی توان بستن — دهان خلق و بافسون دهـان شیدامار
تبرك از در قاضی چوبازش آوردی — دیانت ازدردیگر برون شود نـاچار

...

فریاد پیرزن که برآید زسوز دل — کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
سیصدهزار بار از آن سخت تر زند — ضربت، که شیر شرزه وشمشیر آبدار

...

هر که خیری کردوموقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان بـرجای دار
نام نیك رفتگـان ضایع مکن — تا بمانـد نام نیکت بـر قرار

...

هاونا گفتم از چه مینالی — وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی — کین همه کوفت میخورم ازیار

...

هر که مشهور شد به بی ادبی — دگر از وی امید خیر مدار
آب کزسر گذشت درجیحون — چه بدستی ، چه نیزهٔ ، چه هزار

...

چو رنج برنتوانی گرفت از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

زندگانی و مردنش بد بود — که بمرد و نماند سیم وزرش
حسن‌عنوان‌چنان‌که‌معلومست — خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق — نیك بینی گمان ببد مبرش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از روی باشد آسترش
شجر مقل در بیابان ها — نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنك ها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی ماند — سال ها جز بعلت هنرش
زاغ‌ملعون از آنخسیس‌تراست — که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال و پرش
که شنیدی ز دوستان خدای — که نیامد مصیبتی بسرش؟
هر بهشتی که درجهان خداست — دوزخی کرده اند بر گذرش

☆☆☆

ایکه دانش بمردم آموزی — آنچه گوئی بخلق‌خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی — باری از عیب‌دیگران‌خاموش
محتسب کون برهنه در بازار — قحبه را میزند که روی بپوش

☆☆☆

پیداست‌خود که‌مرد کدامست‌وزن کدام — در تنگنای حلقه مردان روز جنك
مردی درون شخص چو آتش‌در آهنست — واتش برون نیاید از آهن‌مگر بسنك

☆☆☆

مگسی گفت عنکبوتی را — کین‌چه ساقست وساعد باریك
گفت اگر در کمند من افتی — پیش چشمت جهان کنم تاریك

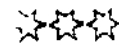
☆ ☆ ☆

کسان‌که تلخی حاجت نیازمودستند — ترش کنند و بتابند روی ز اهل سؤال
تراکه میشنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که‌دراوخودچگونه باشدحال

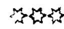
☆☆☆

چنان‌که مشرق‌ومغرب بهم نپیوندند — میان عالم و جاهـل تألفست محال

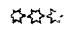
چون زهره شیران بدرد نالهٔ کوش | بر باد مده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد ساز | دستی که بدندان نتوان برد ببوس



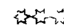
ملکداری با دیانت باید وفرهنگ وهوش | مست وغافل کی تواند،عاقل رهشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست | یامکن یاچون حراست میکنی بیدار باش



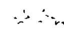
بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار | که سوزعشق تو انداخت درجهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که دردهانداری | ترا خود ازلب لعلست در دهان آتش



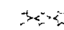
سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمئی عقل وهنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم | خر از من و تو درار تر دارد گوش



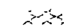
ای صاحب مال فضل کن بر درویش | کز فضل خدا همی‌شناسی برخویش
نیکوئی کن که مردم نیك اندیش | از دولت بختش همه نیك آید پیش



مشمر بـرد ملك آن پادشاه | که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش | که‌خود پادشاهست بر نفس‌خویش



پروردگار خلق خدائی بکس نداد | تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال ودستگاه خداوند عز و جاه | چون راحتی بکس نرسدخاك برسرش



دل مبند ای حکیم بر دنیا | که نه‌چیزیست جاه‌مختصرش
شکر آنان خورند زین غدار | که ندانند زهر در شکرش
پیش‌از آن کز نظر بیفکندت | ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمی دهد ایام | که نه بر میکند بیکدگرش
خردبینش بچشم اهل تمیز | که بزرگی بود برین قدرش

طبیب و تجربت سودی ندارد چوخواهی رفت‌جان‌ازجسم‌مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا اگر گوشش بگیری خواجه‌وردم

☆☆☆

سگی شکایت ایام با کسی میگفت نبینیم که چه سر گشته حال و مسکینم
نه آشیانه چومرغان‌نه‌غله چون موران قناعتم صفت و بردباری آئینم
هزار سنك پریشان و بی گنه بخورم که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
که در ریاضت و خلوت مقام من‌دارد که جامه خواب‌کلوخست‌وسنك بالینم؟
بلقمهٔ کـه تناول کنم زدست کسی رواست گر بزند بعد از آن بزوبینم
گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم
چوگربه در نربایم زدست مردم چیز ور اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
مرا نه برك زمستان نه عیش تابستان کفایتست همین پوستین پارینم
بجای من‌که نشیند که در مقام رضا برابر است گلستان و تل سرگینم
مرا که‌سیرت‌ازاین‌جنس‌وخوی‌ازینصفتست چه‌کرده‌ام‌که سزاوار سنك و نفرینم؟
جوابداد که زین پیش نعت‌خویش‌مگوی که خیره گشت ز وصفت زبان‌تحسینم
همین دوخصلت ملعون کفایت‌اینکه ترا غریب دشمن و مردار خوار می بینم

☆☆☆

امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش ازتو ازآن دگری بودجهان بعد از توازآن دگری باشدهان

☆☆☆

بشنو باراده سخن پیر کهن تا فهم کنی کار جهان‌را سر و بن
خواهیکه کسیرانرسد برتوسخن توخودبنگرآنچه‌نه‌نیکوست‌مکن

☆☆☆

گر بدانستی که خواهد مردناگه درمیان جامه چندین کی‌تنیدی پیله گرد خویشتن
خرم‌آنکوخوردو بخشیدوپریشان‌کردورفت تا چنین افسون ندانی‌دست‌برافعی مزن

☆☆☆

نکوئی با بدان‌کردن وبال است ندانند این‌سخن جز هوشمندان

و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدانکه هر دو بقید اندر ندو سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند | وز این نیاید تقریر علم با جهال

☆☆☆

آن ستمدیده ندیدیکه بخونخوار چه گفت | ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکار بسلطان گویند | چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم ؟

☆☆☆

خطاب حاکم عادل مثال باران است | چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش | نه مال زید حلالست وخون عمرو حرام

☆☆☆

ضرورتست که آحاد راسری باشد | و گرنه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر قوم | که بی وجود رعیت سریست بی اندام

☆☆☆

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم | چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم ؟
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست | که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

☆☆☆

مراد ومطلب دنیا و آخرت نبرد | مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی درزمانه ورنه بسست | خدای عز وجل رزق خلق رافسام

☆☆☆

خلق در ملك خدا از همه جنسی باشد | حاکمان خرده نگیرند که مارندانیم
گر کسی راعملی هست وامیدی دارد | ما گدائیم در این ملك نه بازرگانیم

☆☆☆

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هرچه مینگرم صورتست درنظرم
دوچشم در سرهر کس نهاده اندولی | تو نقش بینی و من نقش بند مینگرم

☆☆☆

نظر که باهمه داری بچشم بخشایش | در رکه بر همه باری زابر کف کریم
مرا دو بار نوازش کن و کرم فرما | یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراك ز من مپرس که دارم کمند در گردن

...

چندگوئی که مهر از او بردار خویشتن را بصبرده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد چه کند کاه پاره مسکین

...

دوران ملك ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بودکه برآید روان او
هرگز کسیکه خانه مردم خرابکرد آباد بعد از آن نبود خاندان او

...

نه نیکان را بد افتاده است هر گز نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند نام زشت و نام نیکو

...

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار غوغامکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهدمنجم است‌چه‌حاجت بشرح‌حال در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

...

زمان‌ضایع‌مکن در علم صورت مگرچندانکه‌در معنی بری راه
چومعنی یافتی صورت رها کن که آن تخمست و اینهاسر بسرگاه
اگر بقراط جولاهی نداند نیفزاید بر او بر قدر جولاه

...

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروزشب پره‌چشم چشمه آفتاب را چه گناه
راست‌خواهی‌هزارچشم‌چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

...

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیك نیك بختان را هرچه رخت سراست‌سوخته‌به

ز بهر آنکه با گرگان نکوئی بدی باشد بجای گوسفندان

...

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم اندیشه کن ز ناوك دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

...

هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

...

خدایا فضل کن گنج قناعت چو بخشیدی و دادی ملك ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم به از نان خوردن ازدست لئیمان

...

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاك گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

...

اگر گویند اندر نار جاوید بخواهی ماندبافرعون وهامان
چنان سختش نیایدصاحب جاه که گویندش مروفردا بدیوان
دو بهره دینش ارمعدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت ببالا گر از رسمش بزیر آید منی نان

...

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون ازخجالت سر برآری که بردوشت بود بار گناهان؟
اگر دانی که بد کردی و بدرفت بیا پیش ازعقوبت عذرخواهان

...

نگار من چو درآید بخنده نمکین نمك زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سرزلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

...

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد که خیره چند شتابی بخون خود خوردن

دیگر از بامداد می بینم — طلب نفس همچنان باقی

• • •

گر از خراج رعیت نباشدت باری — تو برك حاشیت ولشگر از کجا آری ؟
پس آنکه مملکت از دست رنج او داری — روا مدار که بر خویشتن بیازاری

• • •

نظر کردم بچشم رای وتدبیر — ندیدم به زخا موشی خصالی
نگویم لب ببندو دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث وتنزیل — که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت — که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیهمالش — نگردد هرگز ازحالی بحالی

• • •

گر کان فضایلی و گر دریائی — بی راحت خلق باد می پیمائی
گر با همه عیبها کریم آسائی — عیبت هنر است وزشتیت زیبائی

• • •

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك — نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفهٔ درپناه جاه تواند — تو در پناه دعا ونیاز ایشانی

• • •

رحم الله معشر الماضین — که بمردی قدم سپر دندی
راحت جان بندگان خدای — راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می نشوند — باری این ناکسان بمردندی

• • •

از من بگوی شاه رعیت نواز را — منت منه که ملك خود آباد میکنی
ابله که تیشه برقدم خود همیزند — بدبخت گوزدست که فریاد میکنی؟

• • •

تا کی بجمال و مال دنیا نازی — آمد گه آنکه برك عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنستکه جای — یکچند بنو خاستگان پردازی

• • •

با بد اندیش هم نکوئی کن | دهن سك بلقمه دوخته به
دیده تنك دشمنان خدای | بسنان اجل سپوخته به

...

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیزمن بخردان بر ببخشای
اگر طاقت نداری صدمه پیل | جرا باید که برموران نهی پای

...

ای که گر هر سرموئیت زبانی گردد | شکر یك نعمت از انعام خدائی نکنی
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست | که بجای آوری و سست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق | تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

...

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را | روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد | خلاف حکم خداوندگار چند کنی

...

آن مکن درعمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیك محضر باش | تا همه وقت محترم باشی

...

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی | گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی | آن روا دار که گر برتورود بپسندی

...

مقابلت نکند با حجر به پیشانی | مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود | توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

...

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن | لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار | هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

...

دوش در سلك صحبتی بودم | گوش وچشمم بمطرب وساقی
پا یمال معاشرت کردم | هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم اکنون قرار گیر ای دل | که همین بود حد مشتاقی

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازاینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی
وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
که فرق نیست میان دوجنس بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملك منست
نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند
حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازاین حرامت اگر هست ده بدیناری

...

بی هنر را دیدن صاحب هنر
نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه
چون بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت
خارپشتی بهتر است از قاقمی

...

اگر ممالك روی زمین بدست آری
وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگر خزائن قارون وملك جم داری
نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

...

دیگران در ریاضت اند و نیاز
ایکه در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی میرود تو می تازی

مثنویات

همه را ده چو میدهی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم
خبر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفهٔ بیفزاید
بد گر بی خلاف درناید
عدل و انصاف و ایمنی باید
ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش وداد
دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است
پاسبان ممالك خویش است

...

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نا محکم بود بی اصل دیوار
چون بدکردی مشو ایمن ز بدگوی
که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

غماز را بحضرت سلطان که راه داد ... همصحبت توهمچوتو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کردپیش تو ... فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

...

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا ... که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن وماندن به‌ازسوار بر اسبی ... که‌ناگهت بزمین برزندچنانکه‌نمانی

...

بس دست دعا بر آسمان بود ... تا پـای بر آمـدن بسنگـی
ای گرگ نگفتمت که روزی ... نا گـه بسر افتدت پلنگـی

...

خداوندان نعمت‌راکرم‌هست ... ولیکـن صبر به بر بینوائـی
اگر بیگانگان‌تشریف بخشند ... هنـوز از دوستـان خـوشتر گدائی

...

خرم تن آنکه رسم نیکش ... مانـد پس مرگ جـاودانی
اینست جـزای سنت نیـك ... ور عادت بد نهی تو دانی

...

راغب دنیامشو که هیچ نیرزد ... هردوجهان‌پیش‌چشم‌همت‌عالی
حاجت‌خلق ازدرخدای‌برآید ... مرد خدائی چکار در ولئالی

...

ضمیر مصلحت‌اندیش‌هرچه پیش آید ... بتجـربت بـزند بر محك دانـائی
اگرچه رای تـو در کارهابلنـد بود ... بود بلند تر از رأی هر کسی رائی

...

ای طفل که دفع مگس‌ازخودنتوانی ... هرچند که بالغ شدی آخر نه‌نوآنی
شکرانه رور آوری روز جوانی ... آنست که قدر پـدر پیر بدانی

...

زلوح روی کودك برتوان خواند ... که بد یا نیك باشد در بـزرگـی
سرشت نیك وبد پنهان نماند ... توان دانست ریحان از دو بـرگی

...

نمیرد گر بمیرد نیك نامی — که در خیلش بود قایم‌مقامی
چودرمجلس‌چراغی‌هست،اگرشمع — بمیرد، همچنان روشن بودجمع

...

هیچ دانی‌که چیست دخل حرام — یا کدامست خرج نافرجام
بگدائی فراهم آوردن — پس بشوخی ومعصیت خوردن

...

نشنیدم که مرغ رفته زدام — باز گردید و سر گفته بکام
مرغ وحشی چورفت بردیوار — کی توانش گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند — نه بجنگش بتر بیازارند

...

زخم بالای یکدیگر بزنند — بخراشند و مرهمی نکنند
خاروگل‌درهم‌است‌وظلمت‌ونور — عسل وشهد ونشتر و زنبور

...

چه رند پریشان شوریده بخت — چه‌زاهد که‌برخود کند کارسخت
بزهد وورع کوش‌وصدق وصفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه — که مذموم باشد چه‌جای سیاه

...

دشنام تو سر بسر شنیدم — امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا — تا وقت بود جواب مارا
کانروز که از عمل بیفتی — باگوش تو آیدآنچه‌گفتی

...

دانی چه بود کمال انسان — بادشمن‌ودوست‌لطف‌واحسان
غمخواری‌دوستان خدا را — دلداری دشمنان مدارا

...

دیرآمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخرکم از آنکه سیر بینند

...

من آنمورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خودشکر این نعمت‌گذارم — که زور مردم آزاری ندارم

مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دو روز در یکجای
راست‌چون‌بانگش‌ازدهن‌برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

...

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم چو ترك ملك ودولت کرد وخاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست‌مشکل

...

یکی را دیدم اندر خانقاهی که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش‌خاك میرفت سرشك‌ازدیده میبارید ومیگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم که مشتی استخوانی

...

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به‌بیشر می بینداخت
نمی داند که آهنك حجازی فرو ماند ز بانك طبل غازی

...

شکم زندان باد است ای‌خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندرشکم باریست بردل

...

بیکسال در جادوئی ارمنی میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یك نفس خلاف افکند در میان دو کس

...

چه سر پوشیدگان مرد بودند که گوی نخوت ازمردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی همی‌ترسم که از زن کمتر آئی

...

نکوئی گر چه با ناکس نشاید برای مصلحت گه گه بباید
سك درنده چون دندان کند تیز تو درحال‌استخوانی پیش او ریز
بعرف اندرجهان‌ازسك بترنیست نکوئی باوی‌ازحکمت بدرنیست
که گرسنگش زنی‌جنك آزماید ورش تیمار داری گله پاید

...

این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی
همچو زنبور بر تو میجوشند تا حطامی که هست مینوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید کامرانی ز در فراز آید
دو غبائی بپز که از چپ و راست در وی افتند چون مگس درماست
راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند

...

هر که را باشد از تو بیم گزند صورت امن از او خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند اغلب از بیم جان خویش زنند

...

هر که بی مشورت کند تدبیر غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی بر نیارد بجز پشیمانی

...

ای پسندیده حیف بر درویش از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری حیف باشد که حق بیازاری
بر گزیدندت ای گل خرم از گلستان اصطفی آدم
حلقهٔ از عبادی اندر گوش خلعتی از یحبهم بر دوش
دامن این قبای بالائی تا بخاشاك در نیالائی
ای پری روی احسن التقویم حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی کونه در مقام خود است اسفل السافلین دیو و دد است

...

قیمت عمر اگر بداند مرد بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش بستانند از او نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی بدل شنو نه بگوش مزد خواهی بکار کردن کوش

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای‌یار دل‌افروز غم فردانشاید خوردن امروز

...

سك بر آن آدمی شرف دارد که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم سك ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سك وفا دارد و آدمی دشمنی روا دارد

...

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنك در گردن نتواند بخویشتن رفتن
آن‌که بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد

...

غم‌منه دل که گر نهی بر کوه کوه آید ز غصه‌اش بستوه
جان‌شیرین چورنجکش باشد دل مسکین چگونه‌خوش باشد

...

سخن زید نشنوی بر عمرو تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشاست بیخلاف‌این سخن پریشانست

...

همه فرزند آدمند بشر میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از او نیازارد وان دگر سك براوشرف‌دارد

...

همه دانند لشکر و میران که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست بعد ازاینم‌چه‌عذربایدخواست

...

اگر هوشمندی مکن جمع‌مال که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش ازین‌کیسه پرسیم بود شب وروزم ازکیسه پربیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم وزان پاسبانی فرح یافتم

مگر از دیدنم ملول شدی / که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گرترا زمن ننك است / که نه‌شیراز و روستاتنك‌است
بسم‌این‌جایگه صباح و مسا / رفتم اینك بیار کفش و عصا
اودرین گفت‌وتن‌زجان‌پرداخت / رفت‌ومنزل بدیگران‌پرداخت
اندرآن‌دم که‌چشمهاش بخفت / می‌شنیدم که زیرلب می گفت
ای دریغا که دیر ننشستم / رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند / هرگز آب حیات بس نکند

...

سپاس و شکر بی پایان خدارا / بدین‌نعمت که‌نعمت نیست‌مارا
بسامالا که بر مردم و بالست / مزید ظلم وتأکید ضلال‌است

...

مفاصل مرتخی ودست عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل
حدیث پادشا هان عجم را / حکایت نامه ضحاك و جم را
بخواند هوشمند نیك فرجام / نشاید کرد ضایع خیره ایام

...

مگر کزخوی‌نیکان‌پند گیرند / وز انجام بدان عبرت پذیرند
حرامش‌بادبد عهد بد اندیش / شکم‌پر کردن‌ازپهلوی‌درویش
شکم پرزهرمارش باد و کژدم / که‌راحت‌خواهداندررنج‌مردم
روادارد کسی با ناتوان زور / کبوتردانه‌خواهداندررنج‌مردم
اگر عنقا زبی برگی بمیرد / شکارازچنك گنجشگان‌نگیرد

...

سلطان باید که خیردرویش / خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد / درویش مراد خود نیابد

...

آنکه هفت اقلیم راعالم نهاد / هرکسی راهرچه لایق بودداد
گرتوانائی وگر کوتاه دست / هرکه‌رابینی‌چنان‌باید که‌هست
آنکه مسکین‌است‌اگرقادرشود / بس خیانتها از او صادر شود

خری از روستائی بگریخت | جل بیفکند و پار دم بگسیخت
در بیابان چو گورخر میتاخت | بانك میکرد و جفته می‌انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ و بیطار و بار و پشما گند
شادمانا و خرما که منم | که ازین پس بکام خویشتنم
روستائی چو خر برفت از دست | گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو کفتن | که خری بد ز پایگه رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار | هرل بگذار و جد از او بردار
همچنین مرد جاهل سرمست | روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی | نشود کاسه پر ز دیك تهی



حرص فرزند آدم نادان | مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب | آن یکی دانه میبرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود | که جهاندیده تر ز عنقا بود
صد وپنجه بزیست یاصد وشصت | بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید | خفت و رنجوریش دراز کشید
روز وشب آخ‌وواخ وناله و وای | خویشتن در بلا و هرکه سرای
گشته صد ره زجان‌خویش نفور | او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرك بهتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور | نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیك جان ستان برسد | تا گرفتار الامان برسد
جان سختش به پیش لب دیدم | روز عمرش بتنك شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف | که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت خاموش از اینسخن زنهار | بیش زحمت مده صداع مدار
ابلهم تا هلاك جان خواهم | راست‌خواهی‌نه‌این نه‌آن‌خواهم

حکیمی باز پیچانید رویش
مفاصل گرم کرد ارهردو سویش

دگربار آمدش پویان بدرگاه
ببوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
زبیشرمی بپیچانید از او روی

حکیم ازبخت بیسامان برآشفت
برون از بارگه میرفت ومیگفت

سرش برتافتم تا عافیت یافت
سرازمن لاجرم بدبخت برتافت

حوازچاهش برآوردی ونشناخت
دگرواجب کنددرچاهش انداخت

غلامی را گیاهی داد و فرمود
که امشب در شبستانش کنی دود

وزآنجا کرد عزم رخت بستن
که‌حکمت‌نیست‌بیحرمت نشستن

شهنشه بامداد ازخواب برخاست
نه‌روی‌ازچپ‌همیگشتش‌نه‌ازراست

طلب کردند مرد کاردانرا
کجا بینی دگر برق جهان را

پشیمان از جفا میگفت هردم
که بدکردم که نیکوئی نکردم

جوبه گشتی طبیب ازخود میازار
که بیماری توان بودن دگربار

چو باران رفت بارانی میفکن
چومیوه سیرخوردی‌شاخ مشکن

چوخرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش

منه بر روشنائی دل بیکبار
چراغ از بهر تاریکی نگه دار

نشاید کادمی چون کره خر
چو سیر آید نگردد گرد مادر

وفاداری کن و منت شناسی
که بد فرجامی آرد ناسپاسی

جزای مردمی جز مردمی نیست
هرآنکو حق نداندآدمی نیست

اگر بینی که بد خوئی کند یار
توخوی‌نیک‌خویش ازدست‌مگذار

الا تا بر مزاج و طبع عامی
نگوئی ترك خیر و نیکنامی

من این رمزومثال ازخود نگفتم
دری پیش من آوردند سفتم

زخردی تا بدین غایت که هستم
حدیث دیگری بر خود نبستم

حکیمی‌این حکایت بر زبان‌راند
دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

بنظم آوردمش تا دیر ماند
خردمند آفرین بر وی بخواند

الا ای نیك رای نیك تدبیر
جوانمرد وجوان طبع وجهانگیر

گربه محروم اگر پر داشتی / تخم گنجشك از زمین برداشتی

...

دوام دولت اندرحق شناسی است / زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی / بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند ازلطف واحسان ونکوئی؟ / حرامت باد اگر شکرش نگوئی

...

کتاب ازدست دادن سست رائیست / که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو بستان نه پایندان وسوگند / که پایندان نباشد همچو پابند

...

الا تا ننگری در روی نیکو / که آن جسمست وجانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار / همین تمثال دارد نقش دیوار

...

جوان سخت رو در راه باید / که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور / که ای فربه مکن برلاغران زور

...

بحال نیك و بد راضی شوای مرد / که نتوان اختر بدرا نکو کرد
چو سك را بخت تاریکست وشرناك / هم ازخردی زنندش کودکان سنك

...

بکوش امروز تا گندم بپاشی / که فردا بر جوی قادر نباشی
توخود بفرست برك رفتن از پیش / که خویشان را نماند جزغم خویش

...

ای خداوندان طاق و طمطراق / نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن / پس بیکبار از سرش برخاستن

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد / به پیوست اززمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب افتاد بیهوش / چو پیلش سر نمیگردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند / ز درمانش بعجز اقرار کردند

قطعات

شنیدم قصهٔ ها دلفروزت مبارك بـاد سال وماه و روزت
ندانستند قدر فضل ورایت وگرنـه سر نهادندی بپایت
تو نیکوئی کن ودر دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد بـاز
بدی کردند و نیکی باتن خویش تو نیکو کار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد حریص پند دولتمند بـاشد
خدایت ناصر و دولت معین باد دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام بختت همنشین باد ترا و هر که گوید اینچنین باد

...

هر که آمد برخدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد همچنان مـونس الهی شد





چودست‌دست‌تو باشد دراز چندان کن
که دست دست‌تو باشد اگر بگردد دست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار ازدست
بروزگار سلامت سلاح جنك بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

گراهل معرفتی هرچه بنگری خوبست
که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برك درختست اگر نظرداری
کـه سر صنع الهی براو نه مکتوبست ؟

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی
بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآئی بدانی این معنی
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست؟
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست ؟
نیکی وبدی درگهر خلق سرشتست
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

مرکب از بهر راحتی باشد
بنده از اسب خویش دررنجست
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست
راست خواهی چو اسب شطرنجست

ماه را دید مرغ شب پره گفت
شاهدت روی و دلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش
راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش کن که من نکنم
دشمنی باوی از برای تو دوست

ضرورنست بتوبیخ باکسی گفتن
که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
اگر بلطف بسر میرود بقهر مگوی
که هرچه سر نکشد حاجت کمندش نیست

در حدود ری یکی دیوانه بود
سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار ودی بسالی یك دو بار
آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفتی ای آنانکه تان آماده بود
گاه قرب وفکر این زرینه طشت

قطعات

خداوندیست تدبیر جهان را | بری از شبه و مثل وجنس وهمتا
اگر روزی مرادت بر نیارد | جزع سودی ندارد صبر کن تا

...

توآن نکردهٔ از فعل خیر بامن وغیر | که دست فضل کند دامن امید رها
جزآستانهٔ فضلت که مقصد اممست | کجاست در همه عالم وثوق اهل بها ؟
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد | که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی اینمعنی | که گفت خیر صلوة الکریم اعوده

...

مباش غره بگفتار مادح طماع | که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد | چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب؟

☆☆☆

احدا سامع المناجات | صمداً کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست | عالم السر و الخفیات
زیر و بالا نمی توانم گفت | خالق الارض و السموات
شکر وحمد توچون توانم کرد | حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی | فاستجب یا مجیت دعوات

☆☆☆

بسکندر نه ملك ماندو نه مال | بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
پیش از آن کن حساب خود که ترا | دیگری درحساب گیرد سخت

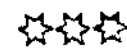
☆☆☆

چوخویشتن نتواند که می خورد قاضی | ضرورتست که بردیگران بگیرد سخت
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز؟ | دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

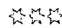
☆☆☆

چنین که هست نماند قرار دولت وملك | که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

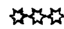
مرد دیگر جوان نخواهد بود | پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود | کاشکی همچنان بماندی زرد



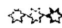
دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت | همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکسست آنکه بدراعه و دستار کسست | دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد



طمع خام که سودی بکنم | سود ، سرمایه بیکبار ببرد
خردعا کرد که بارش ببرند | سیل بگرفت وخر وبار ببرد



من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد | بر پاك ورق نویس که بر هفت بگذرد
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند | از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد



مرتو را چون دو کار پیش آید | که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنهٔ خطرست | آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی خوف و بی خطر باشد | بهمانت قیام باید کرد



روزی بسرش نبشته بودند | کاین دولت ومنصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان | یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدی که چه کرد عیش و چون مرد | آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد دور بقا چنانکه دیدی | مردن بزه کمان نیرزد



اگر صد دفتر شیرین بخوانی | گر انجان لایق تحسین نباشد
مزاج و خنده کار کودکانست | چوریش آمد نمخ شیرین نباشد



حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور | بوقت مرك پشیمان همیخورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد | توخود دگر نتوانی بریش خویش مخند

توزی و کتان بگرما پنج و شش قندزوقاقم به سرما هفت و هشت
گرشمارا بانوائی بد چه شد؟ ورکه مارا بینوائی بدچه گشت؟

...

یارب کمال عافیتت بر دوام باد اقبال ودولت وشرف مستدام باد
سال‌ومهت‌مبارك‌وروزوشبت‌بخیر بختت‌بلند و گردش گیتی بکام باد
فرداکه‌هرکسی‌بشفیعی‌زنند‌دست حشر تو با رسول علیه السلام‌باد
فرزند نیکبخت تو نزدخدا وخلق همچون نو نیك عاقبت‌ونیکنام‌باد

...

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بختت باسعادت مقترن باد
چو دینارش ندادم لعنتم کرد کەشرم‌ازروی‌مردانت‌چوزن‌باد
بیا تاهردو باهم هیچ گیریم دعا و لعنتش بر خویشتن باد

...

بر تربت دوستان ماضی بگذشت بسی‌زبوستان باد
گر برسرخاك ما رود نیز سهلست بقای دوستان باد

...

ای بلنداخترخدایت عمرجاویدان‌دهاد وآنچه‌پیروزی‌وبهروزی‌درآنست‌آن‌دهاد
جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق بعد از آن برحملهٔ فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی‌بنان‌دادن‌درست تا عنان عمر در دستست دستت نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان طاق ایوانت برفعت بوسه برکیوان دهاد
نعمتی راکز پی مرضات حق دریـافتی حقتعالـی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هرروزت بکام دوستان دولتی نو درترقی باد و دشمن جان دهاد

...

بیابگوی که پرویزاززمانه چه خورد بروبپرس که خسروازین میانه‌چه‌برد
گراو گرفت‌خزاین‌بدیگران‌بگذاشت وزین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

...

درجهان‌بامردمان‌دانی که‌چون‌باید گذاشت آن‌قدرعمری که دارد مردم‌آزادمرد؟
کاستینها ترکنند از بهر او از آب گردم فی‌المثل گربگذرد بردامنش‌ازبادسرد

چوشد روز آمد شب تیره رنك　　چوجمشید بگذشت ضحاك بود

☆☆☆

روز قالی فشاندنست امروز　　تا غبار از میان ما برود
چونمگس درسرای گرد آمد　　خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده‌اید ازدر قوم　　نیك باشد که ناشتا برود

☆☆☆

هر که بینی مراد وراحت خویش　　از همه خلق بیشتر خواهد
وآن میسر شود بکوشش و رنج　　که قضا بخشد و قدر خواهد
ایکه میخواهی از نگارین کام　　با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود　　گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار　　گر بدان ده رود که خر خواهد

☆☆☆

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر　　همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار　　جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد وهر کس هنری　　من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب　　که چوشب روزشود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض یاران آئیم ؟　　ما کیانراچه محل درنظر باز سپید ؟

☆☆☆

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی　　ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم　　که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست　　که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی بنیت آن تا چو رخت بر بندم　　بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگریزد که مرغ وماهی را　　بقدر خویش حقیر آشیانهٔ باید
سرای دام همایست نیك بختان را　　بود که در همه عمرت یکی بدام آید
بساکسا که گرش در بروی بگشائی　　سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بردیوار　　که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

هر که مقصود و مرادش خور و خواب است از عمر — حیوانیست که بالاش بانسان ماند
هر چه داری بده و دولت معنی بستان — تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

...

تا سگان را وجوه پیدا نیست — مشفق و مهربان یکدگرند
لقمهٔ در میانشان انداز — که تهیگاه یکدگر بدرند

...

بدین الحان داودی عجب نیست — که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز — بیامرزد اگر ساکن بخوانند

...

آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد — گر جهانی بهم آید ببعیدش نکنند
و آنکه در نامهٔ او خامهٔ بد بختی تست — گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

...

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

...

متکلف بنغمه در قرآن — حق بیازردو خلق را بربود
آن یکی خسر آن دگر باشد — مایه وقتی زیان و وقتی سود
ناخوش آواز اگر دراز کشد — نه خدا او ندو خلق از و خشنود

...

مرغ جائی که علف بیند و چیند گردد — مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند وجود
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست — کس ازو چشم ندارد کرم نا معهود

...

هزار سال بامید تو توانم بود — اگر مراد بر آید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست — نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

...

نگر نا نبینی ز ظلم شهی — که از ظلم او سینها چاك بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر — بسی اندرین عالم خاك بود

خون دندانش ازدهن پرتاب چون اناری که بشکنی بدوسنك

☆☆☆

بمرك خواجه‌فلان هیچ گم نگشت جهان که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که در او دانشست یا فضلی که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امید هست که‌او نیز چون بدر میرد بنیکنامی و مقصود همگنان حاصل

☆☆☆

مردکی غرقه بود در جیحون در سمرقند بود پندارم
بانك میکرد و زار مینالید که دریغا کلاه و دستارم

☆☆☆

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه درمیان جامه‌چندین کی‌تنیدی‌پیله گردخویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت تا چنین افسون ندانی دست بر افعی‌مزن

★☆☆

اگر گویندش اندر نارجاوید بخواهی‌ماندبافرعون وهامان
چنان سختش نیاید صاحب‌جاه که گویندش مروفردا بدیوان
دو بهر ازدینش ارمعدوم گردد نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا گراز رسمش بزیر آیدمنی‌نان

☆☆☆

پسران فلان سه بدبختند که چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد وان بتر تر که خاك برسرشان

☆☆☆

چو میدانستی افتادن بناچار نبایستی چنان بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی کزاسب‌افتادن‌و گردن‌شکستن؟

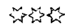
☆☆☆

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند هرگزش نیك نباشد بد نیکی فرمای
ملك ودولت را تدبیر بقا دانی‌چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

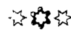
☆☆☆

چنان زندگانی کن‌ای‌نیکرای بوقتی که اقبال‌دادت‌خدای

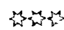
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس — که خانه راکس از این خوبتر نیاراید



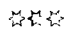
سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوك وصدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیر می آید
بپارسائی از اینحال مشورت بردم — مگر زخاطر من بندبسته بگشاید
چگفت گفت ندانیکه‌خواجه دریائیست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید



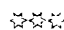
بود در خاطرم که یك چندی — گرچه هستم باصل ودانش حر
بخرد با فرشته‌ام پهلو — سخن نظم ، نظم دانهٔ در
تا مگر گردد از ایادی تو — تنگم از مرده ربك مردم پر
چون نبودیم در خور خدمت — گفت عفوت که السلامة مر
بندگـی درت کنم چندی — بی ربا همچو ایباك و سنقر
ترك کردیم خدمت و خلعت — نه دیار عرب نه شیر شتر



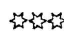
گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخوری — ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار



هرچه میکرد با ضعیفان دزد — شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد — بوستانبان ملخ بخورد امروز



پادشاهان پاسبانانند مر درویش را — پند پیران تلخ باشد بشنو وبدخومباش
چونکمندانداخت‌دزدورخت‌مسکینی‌ببرد — پاسبان خفته‌خواهی باش‌وخواهی گومباش



دشمنت خود مباد وگر باشد — دیده بر دوخته بتیر خدنك
سر خصمت بگرز کوفته باد — بیروان اوفتاده در صف جنك

یار مغلوب که درچنك بداندیش افتاد | یاری آنست که نرمی کنی ولابه گری
وربسختی ودرشتی پی اوخواهی بود | تواز آن دشمن خونخوار ستمکارتری
کوهنوزازتن مسکین سرموئی نازرد | تو بنادانــی تعجیل سرش را ببری

• • •

هر کجا خط مشکلی بکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گویندهٔ سقط بــاشی

• • •

مکافات بدی کردن حلالست | چو بیجرم از کسی آزرده باشی
بدی با او روا باشد ولیکن | نکوئی کن که باخود کرده باشی

•ه•

یاران کجاوه غم ندارند | از منفطعــان کاروانــی
ای ماه محفه سرفرود آر | تا حال پیادگان بدانی



که خایند از بهرت انگشت دست — گرت بر زمین آید انگشت پای

...

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

...

طبیبی را حکایت کرد پیری — که میگردد سرم چو آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی — نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل — نه رفتن میتوانم بی عصائی
روان دردمندم را بیندیش — اگر دستت دهد تدبیر ورائی
وگردانی که چشمم را بسازد — بساز از بهر چشمم توتیائی
ندیدم درجهان چون خاک شیراز — وزین ناسازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار — تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت بر گرفت آن پیر فرتوت — ز جور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم در ماند عاجز — ز دستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری — که جزمرگش نمی‌بینم دوائی

...

مرا گر صاحب دیوان اعلی — چراگوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش — خلاف عقل باشد خود نمائی
بـای فضیلة اسعی الیکم — وکل الصیدفی جوف الفراء

...

نجس ار پیرهن شبلی ومعروف بپوشد — همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت — جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

...

خواستم تازحلی گویمت از روی قیاس — بازگویم که نه صد باره ازو نحس تری
ملخ ازتخم توچیزی نتواند که خورد — ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

...

دامن جامه که درخار مغیلان بگرفت — گر توخواهی که بتندی برهانی بدری

گومیخ مزن که خیمه می باید کند گو رخت منه که بارمی باید بست

...

شبها گذرد کـه دیده نتوانم بست مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی تا جان بدهم دامن مقصود بدست

...

هشیار سری بود زسودای تو مست خوش آنکه زوری تو دلش رفت ز دست
بیتو همه هیچ نیست درملك وجود ورهیچ نباشد چوتوهستی همه هست

...

آنکس که خطای خویش بیند که رواست تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که درطینت اوست آئینه کـج جمال ننماید راست

...

گر زحمت مردمان این کوی از ماست یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر ما نیز برون شویم چون موی از ماست

...

وه وه که قیامتست این قامت راست با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی تا مرده نگوید که قیامت برخاست

...

سرو از قدت اندازهٔ بالا بـر دست بحر از دهنت لؤلؤ لالا بـر دست
هر جا کـه بنفشهٔ ببینم گـویم موئی ز سرت باد بصحرا بـر دست

...

امشب که حضور یارجان افروزست بختم بخـلاف دشمنان پیروز ست
گو شمع بمیرو مه فرو شو که مرا آنشب که تو در کنار باشی روزست

...

آنشب که تو در کنار مائی روزست وآنروز که با تو میرود نوروزست
دی رفت و بانتظار فـردا منشین دریاب که حاصل حیات امروزست

...

گویند هوای فصل آزار خوشست بوی گل و بانك مرغ گلزارخوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را   واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست   داند که چه درد میکشد مجنون را

...

عشاق بدر گهت اسیرند بیا   بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
هرجور و جفا که کردهٔ معذوری   زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

...

ایچشم تو مست خواب و سرمست شراب   صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب   باشد که در آئینه توان دید و در آب

...

چون دل زهوای دوست نتوان پرداخت   درمانش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت   یا با الم خار همیباید ساخت

...

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت   چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت   آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

...

روزی گفتی شبی کنم دلشادت   وزبند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آنروز چه شبها بگذشت   وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت ؟

...

صد بار بگفتم بغلامان درت   تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت   کس باز نیاید دگر اندر نظرت

...

آن یار که عهد دوستداری بشکست   میرفت و منش گرفته دامان دردست
میگفت دگر باره بخوابم بینی   پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

...

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تأخیری هست

گر خود زعبادت استخوانی در پوست | زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست | حقا که هنوز منت دوست بروست

...

گویند رها کنش که یاری بد خوست | خو بیش نیرزد بدرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست | نیك و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

...

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست | اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست

...

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

...

بالای قضای رفته فرمانی نیست | چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن | کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

...

با دوست چنانکه اوست میباید داشت | خونابه درون پوست میباید داشت
دشمن که نمیتوانمش دید بچشم | از بهر دل تو دوست میباید داشت

...

بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت | سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز | تاثیر ببینی که زجوشن بگذشت

...

ماهی امید عمرم ار شست برفت | بیفایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی بجانی ارزد | افسوس که رایگانم از دست برفت

...

دادار که بر ما درد قسمت بگشاد | بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداد ازسببی خالی نیست | دانست که سرو بخر نمیباید داد

...

خیزم بروم چـو صبر نا محتملست جان در قدمش کنم که آرام دلست
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست کانکس که مرا بکشت ازمن بحلست

...

آن ماه که گفتی ملك رحمانست این بار اگرش نگه کنی شیطانست
روئی کهچوآتش بزمستانخوش بود امروز چو پوستین بتابستانست

...

آنسست‌وفا که یاردل سخت منست شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم ازتو نباشد گنه از بخت منست

...

از بسکه بیازرد دل دشمن ودوست گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غـم او بر همه دلها بودی اکنون همه‌غمهای جهان بردل‌اوست

...

ای‌دردل‌من‌رفته‌چون‌خون‌دررك و پوست هرچ آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مـرغ سحر تو صبح بر خاستهٔ ما خود همه شب نخفته ایم ازغم دوست

...

چون‌حال‌بدم‌درنظر دوست نکوست دشمن زجفا گو زتنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست بد عهدم اگر ندارم‌این دشمن دوست

...

غازی زپی شهادت اندر تك و پوست وانرا که غم تو کشت فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کـی ماند کان کشتهٔ‌دشمنست‌واین کشتهٔ‌دوست؟

...

گردل بکسی دهند باری بتو دوست کت‌خوی‌بخوش‌و بوی‌بخوش‌وروی‌نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد الا زوجودت که وجودم همه اوست

...

گرزخم‌خورم‌زدست‌چون‌مرهم‌دوست یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم کـه نالم بکسی تا خلق ندانندکه منظورمن‌اوست

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد
بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

...

کس نیست که غم از دل ما داند برد
تا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست ازما
زین دست که او پیاده میداند برد

...

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد؟
گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای
آخر بدهان چون شکر میگذرد

...

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد
خطی برسید و دفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت
ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

...

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی
هم صبر بر او که صبر ازو نتوان کرد

...

شمع ارچه بگریه جانگداز یمیکرد
گریه زد و خندهٔ مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بدو زبان درازی میکرد

...

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
ازماش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

...

از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

...

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا یاری از آن من تنها باشد

روی تو بفال دارم ای حور نژاد
زیرا که بدو بوسه همی‌نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد زرخت
تالاجرم ازمحنت وغم باشد شاد

...

نه هر که زمانه کار او در بندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که‌اندرونش جون‌رعد
مینالد و چون برق لبش میخندد

...

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد
گرخام بود اطلس و دیبا گـردد
مندیش که هر که‌یکنظر روی‌تودید
دیگر همه‌عمر از تو شکیبا گردد

...

نوروز که سیل در کمر میگردد
سنك از سر کوهسار در میگردد
ازچشمهٔچشم مابرفت اینهمه سیل
گوئی که دل توسخت تر میگردد

...

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خرد
با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت
پروانه بدوستیش در پا میرد

...

ای قدر بلند آسمان پیش توخرد
گوی‌ظفر ازهر که‌جهان‌خواهی‌برد
دشمن‌چه کری کند که‌خونش‌ریزی
از جشم عنایتش بینداز کـه مرد

...

شاها سم اسبت آسمان می سپرد
ازکید وحسودوچشم بدغم نخورد
لیکن توجهان فضل وجودوهنری
اسبی نتواند کـه جهانـی ببرد

...

ظلم از دل ودست ملك نیرو ببرد
عادل ز زمانـه نام نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری ملك بری
ور تونکنی هر که کند او ببرد

...

دستار چهٔ کان بت دلبر دارد
گربوئی ازآن بادصبا بردارد
برمردهٔصدساله اگر بر گذرد
درحال زخاك تیره سر بردارد

...

آن خال حسن که دیدمی خالی شد وان لعبت با جمال جمالی شد
چال زنخش که جان دراو میآسود تا ریش بر آورد سیه چالی شد

...

دانی که چرا بر دهنم راز آمد مرغ دلم از درون بپرواز آمد ؟
از من نهءجب که هاون روئین تن از یار جفا دید و بآواز آمد

...

روزی نظرش بر من درویش آمد دیدم کـه معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن‌سایه گران چو ابر در پیش آمد

...

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

...

وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که بر ما نتوانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود سرما شد و وقت مهربانی آمد

...

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند خواهی که بکس دل‌ندهی دیده ببند

...

در خرقهٔ توبه آمدم روزی جند چشمم بدهان واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند وز یـاد بـرفتم سخن دانشمند

...

گویند مرو در پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند ؟
بی فائده پندم مده ای دانشمند من چون نروم که میبرندم بکمند

...

کس با تو عدو محاربت نتواند زیرا کـه گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند نه صبر که از تو روی برگرداند

...

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور — از ظلمت بی صفای او در باشد

...

آنراکه نظر بسوی هر کس باشد — در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع — در مذهب عشق شاهدی‌بس باشد

...

هرسرو که در بساط عالم باشد — شاید که بپیش قامتش خم باشد
ازسرو بلندهر گراین‌چشم‌مدار — بالای دراز را خرد کم باشد

...

گردست‌تودر خون روانم باشد — مندیش که آن‌دم غم جانم باشد
گویم‌چه گناه‌از من‌مسکین آمد — کو خسته‌شد ازمن‌غم آنم باشد

...

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — دور ازتو گرش‌دلیست‌پرخون‌باشد
آن‌کش‌نفسی قرار بیروی‌تو نیست — اندیش که بیتو مدتی چون باشد

...

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح درآب چند بتواند بود — وین برف درآفتاب تاکی باشد ؟

...

ما را بچه روی از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی‌که درخت گل سوری باشد — جوشیدن بلبلان ضروری باشد

...

مشنو که مرا از توصبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن‌چکنم گر نکنم‌صبروشکیب ؟ — خرسندی عاشقان ضروری باشد

...

هر دولت و مکنت که قضا می بخشد — در وهم نیاید که چرا می بخشد
بخشنده نه از کیسهٔ ما می بخشد — ملك آن خداست تا کرامی بخشد

...

هرچند که عیبم از قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

...

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید درخاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چسود ؟

...

افسوس بر آن دل که سماعش نربود
سنگست وحدیث عشق باسنك چسود؟
بیگانه عشق را حرامست سماع
زیرا که نیاید بجز ازسوخته دود

...

بادوست بگرما به درم خلوت بود
وازروی گاینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی داددوست؟
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

...

با گل بمثل چوخار میباید بود
با دشمن دوست وارمی باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
در پردهٔ روزگارمی باید بود

...

جائی که درخت عشق پربار بود
در در نظرو گهر در انبار بود
آنجا همه کس یار وفا دار بود
یار آن یاراست که در بلایار بود

...

من دوش قضایار وقدر پشتم بود
نارنج زنخدان تو درمشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

...

داد طرب از عمر بده تا برود
تا مـاه بر آیـد و ثریا بـرود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح
چندانکه نماز خاست ازمابرود

...

سودای تو ازسرم بدل می نرود
نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که درپای توایسرو روان
سرمیرود وبی توبسر می نرود

...

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را شایدکه نسوزندکه خود سوخته‌اند

...

عنقا بشد و فر همائیش بماند زیبندهٔ تخت پادشائیش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید ور شمع برفت روشنائیش بماند

...

آنانکه پریروی و شکر گفتارند حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی‌الجمله نقاب نیز بی فائده نیست تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

...

آن کودك لشگری که لشگر شکند دائم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند به زانکه ببیند و عنان بر شکند

...

فرزانه رضای نفس رعنا نکند تا خیزه نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن ازلوله تقاضا نکند

...

کس عیب نظر باختن ما نکند زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بیهمه ای و کژ طبع کسی کو فرق میان زشت و زیبا نکند

...

مجنون اگر احتمال لیلی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد روی دل ازو بهر که دنیی نکند

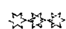
...

آن درد ندارم که طبیبان دانند دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

...

مردان نه بهشت‌ورنك و بو میخواهند یا موی خوش وروی نکو میخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست در دنیی و آخرت هم او میخواهند

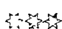
از دست مده طریق احسان پدر تا بر بخوری ز ملك و فرمان پدر
جان پدرت از آن جهان میگوید زنهار خلاف من مکن جان پدر



گر آدمئی بادهٔ گلرنگ بخور بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنك بخور
گر بنك‌خوری چوسنك مانی برجای یکباره چو بنك میخوری‌سنك بخور



چون خیل توصد باشد وخصم‌توهزار خود را بهلاك میسپاری هش دار
تا بتوانی برآور از خصم دمار چون جنك ندانی آشتی عیب مدار



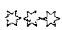
ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد وامروز کشیده پای در دامن باز



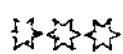
تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز کوتـه نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راهم بتو دوراست ودراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز



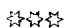
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز خواهی بکشم بهجر و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز هر جا که روم پیش تو میآیم باز



ای ماه شب افروز شبستان افروز خرم‌تن آنکه با تو باشد شب و روز
تـو خود بکمال خلقت آراستهٔ پیرایه مکن ، عرق مزن عود مسوز



یا روی بکنج خلوت‌آور شب و روز یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم نایدر است گر پرده نخواهی که درد دیده‌بدوز



روئی که نخواستم که بیند همه کس الا شب و روز پیش من باشد و بس
پیوست بدیگران و از من ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

من گرسگکی زان‌تو باشم چه شود ؟ خـاری ز گلستان تو باشم چه‌شود؟
شیران جهان روبه درگاه تو اند گر من سك دربان تو باشم چه‌شود؟

• • •

چون صورت خویشتن در آئینه بدید وان کام ودهان و لب و دندان لذید
میگفت چنانکه میتوانست شنیـد بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

• • •

گر تیر جفای دشمنان میآید دل تنك مکن که‌دوست می‌فرماید
بریار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز میپسندد شاید

• • •

من چاکر آنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکسکه نه‌عاشق و نه‌معشوق کسیست در ملك خدای اگـر نباشد شایـد

• • •

این ریش نو سخت زود بر میآید گرچه نه مـراد بود بـر میـآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخـت دود بـر میآید

• • •

امشب نـه بیـاض روز بـر میـآید نـه نـالهٔ مـرغان سحر می آید
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه تا صبح کی از سنك بدر می آید

• • •

هرچند که‌هست عالم از خوبان پر شیرازی و کازرو نی و دشتی و لر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر کاخـر بدهـان حلو میگوید مر

• • •

بستـان رخ تـو گلستـان آرد بار وصل تو حیات جـاودان آرد بـار
برخاك فکن قطرهٔ از آب دو لعل تا بوم و بر زمانه جـان آرد بار

• • •

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار گر میکشیم بدست خویش اولیتر

...

خود را بمقام شیر میدانستم
چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من وصبر اگر بود روز فراق
چون واقعه افتاد بنتوانستم

...

تا دل ز مراعات جهان بر کندم
صد نعمت را بمنتی نپسندم
هر چند که نو آمده‌ام از سر ذوق
بر کهنه جهان چونگل نومیخندم

...

خورشید رخامن بکمند تو درم
بارت بکشم بجان وجورت ببرم
گر سیم وزرم خواهی و گر جان وسرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

...

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در هیأت او خیره بماند بصرم
چونچشم ندارم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

...

شب های دراز بیشتر بیدارم
نزدیك سحرروی ببالین آرم
میپندارم که دیده بیدیدن دوست
درخواب رود، خیال میپندارم

...

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم
وز چشم خداوند یش افکنده ترم
با اینهمه دل بر نتواند اشت که دوست
چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

...

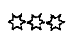
خیزم که نماند بیش از این تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

...

گر برك جان زشستست آید تیرم
چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم؟
دل با تو خصومت آرزو می کندم
تا صلح کنیم ودر کنارت گیرم

...

آندوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینی بچه کار آید چشم ؟



گر بیخبران و عیبگویان از پس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس
منسوب کنندم بهوا و بهوس
منظور ملیح دوست دارد همه کس



منعم که بعیش میرود روز وشبش
بس آب که میرود بجیحون و فرات
نالیدن درویش نداند سببش
در بادیه تشنگان بجان در طلبش



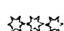
نو نیست کشیده عارض موزونش
نیخود دهنش چرا نگویم نقطیست
و آن خال معنبر نقطی بر نونش
خط دائرهٔ کشیده پیرامونش



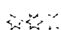
گویند مرا صوابرایان بهوش
صبر از متعذر چکنم گر نکنم
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
گرخواهم و گر نخواهم از نرمه گوش



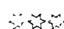
بوی بغلت میرود از پارس بکیش
واستاد ترا ار بغل گنده خویش
همسایه بجان آمد و بیگانه وخویش
بوی توچومشك وزعفران باشد پیش



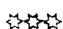
همسایه که میل طمع بینی سویش
وآنراکه نخواهی که ببینی رویش
فردوس برین بود سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش



یا همچوهمای برمن افکن پر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
تا من سرخویش گیرم و کشورخویش



ای بیتو فراخای جهان مارا تنك
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنك
مارا بتو فخرست و ترا از ما ننك
آخر بنکوئی که دلست این یا سنك



گر دست دهد دولت ایام وصال
یك بوسه برین نیمهٔ خالی دهمش
ور سر برود در سر سودای محال
از رویش و یك بوسه بران نیمهٔ خال

...

میآئی ولطف وکرمت می‌بینم — آسایش جان درقدمت می‌بینم
وآنوقت که غائبی همت میبینم — هرجاکه نگه میکنمت میبینم

...

چون‌میکشد آن طرهٔ خورشید ومهم — من نیز بـذل و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم — وانگه بکشد جو میکشد بی گنهم

...

من با دگری دست بپیمان ندهم — دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل برتو نهم که راحت جان منی — ورزانکه دل ازتو برکنم برکه نهم

...

چون ما وشما مقارب یکدگریم — به زان نبود کـه پردهٔ هم ندریم
ایخواجه توعیب‌من‌مگو تامن‌نیز — عیب تونگویم که یك‌ازیك بتریم

...

تنها ز همه خلق و نهان میگریم — چشم‌ازغم دل برآسمان میگریم
طفل‌ازپی‌مرغ‌رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان میگریم

...

ماحاصل‌عمری بدمی بفروشیم — صدخرمن‌شادی بغمی‌بفروشیم
دریکدم‌اگرهزارجان‌دست دهد — در حال بخاك قدمی بفروشیم

...

بگذشت بر آب چشم همچون جویم — پنداشت کـزو مرحمتی می جویم
من قصهٔ خویشتن بدو چون گـویم — ترکست و بچوگان بزند چون گویم

...

یاران بسماع دف ونی جامه‌دران — مـا دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن‌منست‌ولهو از آن‌دگران — من‌چشم برین کنم‌شماگوش بر آن

...

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان — تا پیش قدت چنك زند سرو روان
ناکی برم ازدست جفای تو قلان — نی شرع محمدست نـی یاسهٔ خان

• • •

آن رفته که بود دل بدو مشغولم	وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمدو آن رونق بازینش نیست	خط خویشتن آورد که من معزولم

• • •

مندیش که سست عهد و بد پیمانم	وز دوستیت قرار گیرد جانم
هر چند بخط جمال منسوخ شود	من خط تو همچنان زنخ میخوانم

• • •

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم	فرهاد توشیرین دهن خوش‌سخنم
چشمم بدهان‌تست‌و گوشم‌بسخن	وز عشق‌لبت فهم سخن می نکنم

• • •

هر گه که نظر بر گل‌رویت فکنم	خواهم که‌چونر گس‌مژه‌برهم‌تزنم
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم	بنشینم وچون بنفشه سر برنکنم

• • •

آرام دل خویش نجویم چکنم؟	واندر طلبش بسر نپویم‌چکنم ؟
گویندمرو که‌خون‌خودمیریزی	مادام که در کمند اویم چکنم؟

• • •

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی‌شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع‌موزون منست	توبت کردم که‌توبه دیگر نکنم

• • •

من بیتو سکون نگیرم وخونکنم	بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تا برود	الحمد فراموش کنم و او نکنم

• • •

من با تو نیامدم که صحرا بینم	یا برلب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تولاله و گل	میچینی ومن درد تو بر می چینم

• • •

خیزم قد وبالای چو حورش بینم	وآن طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیك شوم	آخر نزنندم که زدورش بینم

...

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به
تو خود شکری پسته و بادام مده

گر نار ز پستان تو که باشد و مه
هرگز نبود به از زنخدان تو به

...

نه سروتوانگفت ونهخورشیدونه ماه
آه از تو که در وصف نمی آئی آه

هر کس برهی میرود اندر طلبت
گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه

...

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ
اندیشه بذکر وی نپرداختهٔ

زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند
کز چشم عنایتم بینداختهٔ

...

ای کاش نکردمی نگاه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
آه از دل وصد هزار آه از دیده

...

ای بیرخ تو چو لاله‌زارم دیده
گر بنده چو ابر نو بهارم دیده

روزی بینی در آرزوی رخ تو
چون اشك چکیده در کنارم دیده

...

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده

ایساقی از آن دور وفا جامی ده
ور رشك برد حسود گو جامی‌ده

...

ای یار کجائی که در آغوش نهٔ
وامشب بر ما نشسته چون دوش نهٔ

ای سرو روان وراحت نفس و روان
هر چند که غایبی فراموش نهٔ

...

ای راهروان را گذر از کوی تو نه
ما بیخبر از عشق وخبر سوی تو نه

هر تشنه که از دست تو بستاند آب
از دست تو سیر گردد ازروی تو نه

...

هرگز بود آدمی بدین زیبائی ؟
یا سرو بدین بلند و خوش بالائی ؟

مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرم تن آنکه از درش باز آئی

...

با زنده‌دلان نشین و صادق نفسان حق دشمن خودمکن بتعلیم کسان
خواهیکه بر ارملك‌سلیمان بخوری آزار بـاندرون موری مـرسان

...

من خاك درش بدیده خواهم رفتن ایخصم بگوی هرچه خواهـی گفتن
چون پای‌مگسکه‌درعسل‌سخت شود چندانکـه بـرای نتوانـد رفتن

...

مه را ز فلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن بتوان ، نتوان ترا بدام آوردن

...

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن برق آمده و آتش‌زده خرمن دیدن
در قید فرنك غل بگردن دیدن به‌زانکه بجای دوست‌دشمن دیدن

...

ایدوست گرفته بر سر ما دشمن یادوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن‌دوست گرچه‌مشکل دردیست آسانتر از آن کـه بینمش بـادشمن

...

ایدست تو آتش‌زده در خرمن من تو دست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زدهٔ هرچند حلال نیست در گردن من

...

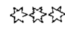
آن‌لطف که در شمایل اوست ببین و آن‌خندهٔ‌همچو پسته‌درپوست ببین
نی‌نی تو بحسن روی او ره نبری درچشم‌من‌آی وصورت‌دوست‌ببین

...

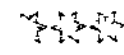
چون‌جاه‌وجلال‌وحسن‌ورنك‌آمدوبو آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه‌راست‌طبع باشد نه‌نکو نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

...

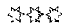
یك روز باتفاق صحرا من و تو ارشهر برون شویم تنها من و تو
دانی که‌من‌وتو کی‌بهم‌خوش‌باشیم؟ آنوقت که کس نباشد الامن وتو



ای بلبل خوش‌سخن چه‌شیرین نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی
کز دست و زبان خویشتن در قفسی



ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کس‌چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گرسر بکشی
ما با تو خوشیم گر تو با ما نه‌خوشی



ماها همه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند ؛
نی‌نی تو که خط سبز داری ملکی



کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب‌بر آن‌لب حالی
ترسنده از آن‌شدم که ناگاه ز جان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی



در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست
تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی



گر کام دل از زمانه تصویر کنی
بیفائده خود را رغمان پیر کنی
گیرم که زدشمن گله‌آری بردوست
چون دوست جفاکند چه‌تدبیر کنی؟



ایکودك‌لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی



ای‌غایب چشم و حاضر دل چونی؛
وی شاخ گل شکفته درگل چونی ؟
یکبار نگوئی برفیقان وداع
کاخر تو در آن اول منزل چونی ؟



ای مایه در مان نفسی ننشینی
تا صورت حال درد مندان بینی

...

گیرم که بفتوای خردمندی و رای
از دائرهٔ عقل برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چتوان کرد
عیبیست که درمن آفریدست خدای

...

کی دانستم که بی‌خطا برگردی؟
برگشتی وخون مستمندان خوردی
باالله اگر آنکه خط کشتن داد
آن جور پسندد که تو بی‌خط کردی

...

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

...

گر سنك همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنك ولعل یکسان بودی
گر درهمه چاهی آب حیوان بودی
دریافتنش بر همه آسان بودی

...

فردا که بنامهٔ سیه در نگری
بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدینی از بی خبری
یوسف که بده درم فروشی‌چه خری؟

...

گویند که دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز به آویختنش می بردند
میگفت رها کن که گریبان ندری

...

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشك پری
بار دومین از اولین خوبتری

...

هر روز بشیوه ای و لطفی دگری
چندانکه نگه میکنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

...

آئین برادری و شرط یاری
آن‌نیست که عیب من هنرپنداری
آنست که گرخلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری

مفردات

ورب غلام صائب بطنه خلا   ومیزانه من سوء فعلته امتلا

علیك سلام الله مالاح کوکب   و ما طلعت زهرا النجوم و تغرب

وکل بالغ او بالغ السعی فی دمی   اذا کان فی حی الحبیب حبیب

دع الحواری فی الداماء ساحرة   ان الر واکـد محتاج المعاویها

دانی چه گفته اند بنی عوف درعرب   نسل بریده به که موالید بی ادب

خیری که بر آیدت بتوفیق ازدست   درحق کسی کن که دراو خیری هست

گر سفله بمال وجاه از آزاده به است   سك نیز بصید از آدمیزاده به است

کس نیست که مهر تو دراو شاید بست   نـاچـار بخدمتت کمر بـاید بست

دولت جـاویـد بطاعت در است   سود مسافـر ببضاعت در است

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست   گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت   من خود ننهم دل کـه بباید برداشت

هر که گوید کلاغ چون باز است   نشنوندش کـه دیده ها باز است

گر راه نمائی همه عـالم راه است
وردست نگیری همه عالم چاه است

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست   باهر که دراو فتی چنان باش که اوست

نهالی بسی سال گردد درخت   ز بیخش بر آرد یکی بـاد سخت

اگر بواب وسرهنگان هم ار درگه براندت   از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

این بارنه بانك چنك و نای ودهلست   این بار مصاف شیر و جنك مغلست

میمیرم و همچنان نظر برچپ وراست   تا آنکه نظر در تو توان کرد کجاست

گر آب چاه نصرانی نـه پاکست   یهود مـرده میشویم چه بـاك است

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کین دولت وملك میرود دست بدست

از مایـه بی سود نیاسایـد مرد   مار از دم خویش چیز نتواند خورد

از روی نکو صبر نمی شاید کـرد   لیکن نـه باختیار می بایـد کرد

گرمن بتو فرهاد صفت شیفته ام عیبم مکن ایجان که توبس شیرینی
در مرد چو بد نگه کنی زن بینی حق باطل و نیکخواه دشمن بینی
نقش خود تست هر چه درمن بینی با شمع درآ که خانه روشن بینی

☆☆☆

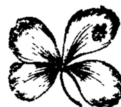
گر دشمن من بدوستی بگزینی مسکین چه کند با تو بجز مسکینی؟
صد جور بکن که همچنان مطبوعی صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

☆☆☆

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی ورنه نشود کاسه پر از دیك تهی

☆☆☆

گر دولت و بخت باشد و روزبهی در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاك شوم ترسم که تو پای بر سر من ننهی



دو عاشق را بهم بهتر بود روز ... دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
جزای نیك وبد خلق با خدای انداز ... که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
بشکر آنکه تودر خانهٔ واهلت پیش ... نظر دریغ مدار از مسافر درویش
زنده دل از مرده نصیحت نیوش ... گر چه ترا آن نه خوش آید بگوش
کوته نظران را نبود جز غم خویش ... صاحب نظران را غم بیگانه وخویش
بکین دشمنان باطل میندیش ... که این حیفست بر جان وتن خویش
گر خود همه عالم تو گشائی با تیغ ... چه سود که باز میگذاری بدریغ
دست بر هم زند طبیب ظریف ... چون خرف بیند اوفتاده حریف
سلام علیکم اهل بیت کرامة ... و مقصد محتاج و مامن خائف
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ... که فرصت عزیز است والوقت ضیف
با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق ... شرطست یا موافقت جمع یا فراق
بد نه نیك است بی خلاف ولیك ... مرد خالی نباشد از بد ونیك
لوان لی خیال بالسلام یزول ... لسمعت افکا بقربة عدول
ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست ... یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
هر که آمد بر خدای قبول ... نکند هیچش از خدا مشغول
گر بلندت کسی دهد دشنام ... به که ساکن دهد جواب سلام
خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم ... بر خاستی و بدیدنت زنده شدیم
طمع کرده بودم که گرمان خورم ... که ناگه بخوردند گرمان سرم
دلت خوش باد وچشم از بخت روشن ... بکام دوستان ور غم دشمن
از بهر دل کسی بدست آوردن ... مطبوع نباشد دگری آزردن
بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان ... سه کس برند رسول وغریب وبازرگان
مگو انده خویش با دشمنان ... که لا حول گویند شادی کنان
الهی عاقبت محمود گردان ... بحق صالحان و نیك مردان
هر که با من بد است و با تو نکو ... دل منه بر وفای صحبت او
صاحب دل و نیك سیرت و علامه ... گو کفش دریده باش وخلقان جامه

یکی بادوستان هر روز تا شب عیش میراند | چه غم دارد ز مسکینی که روز و شب نمیداند
گمان مبر که جهان اعتبار را شاید | که بیعدم نبود هرچه در وجود آید
توان نان خورد اگر دندان نباشد | مصیبت آن بود که نان نباشد
چه کند مالك مختار که فرمان ندهد | چه کند بنده که سر برخط فرمان ننهد
وقتی دل دوستان بجنك آزارند | چندانکه نه جای آشتی نگذارند
دروغی که حالی دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد
غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد | ازو درست نیاید غم پریشان خورد
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس الهی شد
درطالع من نیست که نزدیك تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانند
بیافرید خدایت بخلق دانشمند | بشکر نعمت حق دربروی خلق مبند
گر ز هفت آسمان گزند آید | راست برجان مستمند آید
درگرگ نگه مکن که بزغاله برد | روزی باشد که شیرش ازهم بدرد
مرغ جائی رود که چینه بود | نه بجائی رود که چی نبود
تواضع گرچه محبوبست و اجر بیکران دارد | نشاید کرد باهر کس که هیبت را ریا ندارد
نه هر بیرونکه بپسندی درونش همچنان باشد | بسا حلوای صابونیکه زهرش درمیان باشد
شادمانی مکن که دشمن مرد | تو هم از مرگ جان نخواهی برد
هر که دندان بخویشتن بنهاد | خیر دیگر بکس نخواهد داد
بخت دراول فطرت چو نباشد مسعود | مقبل آن نیستکه درخاك لحد شد مردود
ناامید از در رحمت بکجا شاید رفت | یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار | امیر خفته و مردم زظلم او بیدار
مروت نباشد برافتاده زور | برد مرغ دون دانه ازپیش مور
تو آتش به نی درزن و درگذر | که در بیشه نی خشك ماند نه تر
بزرگی نماند بر او پایدار | که مردم بچشمش نمایند خوار
چه داند خوابناك مست مخمور | که شب را چون بروز آورد رنجور

P. 896

کرم بجای فروماندگان چو نتوانی مروتست نه چندانکه خود فرومانی

خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی مکافات بدی کردن نمیگویم تو خوددانی

پای ملخی نزد سلیمان بردن زشتست ولیکن هنر است از موری

نداند آن که در آورد دوستان ازپای که بیخلاف بجنبد دشمنان از جای

ای باد وبروت و نخوت وخرد بینی آنروز که از عمل بیفتی بینی

آن گوی که طاقت جوابش داری گندم نبری بخانه جون جو کاری

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی آنست که ظلمی کـه توانی نکنی

به پارسائی ورندی وفسق و مستوری حو اختیار بدست تونیست معذوری

و نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری چو خواب آیدچه بر تحتی چه بر بالای دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی بیم باشد که خان ومان سوزی

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت توزیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟

ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی بدست یوزی؟

می شنیدم بحسن جون قمری چون بدیدم از آن تو خوب تری

کدام قوت مردانگی و برنائی که خشم گیری و بر نفس خویش برنائی؟

خدا را در فراخی خوان ودرعیش وتن آسانی

نه چون کارت بجان آمد خداازجان ودل خوانی

پایان


CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY
New Delhi



CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY,
NEW DELHI

Issue Record.

Catalogue No. 891.51/Sad/Far. - 4361.

Author— Sadi.

Title— Kulliyat-i-Sadi.

Borrower No.	Date of Issue	Date of Return

"A book that is shut is but a block"

CENTRAL ARCHAEOLOGICAL LIBRARY
GOVT. OF INDIA
Department of Archaeology
NEW DELHI.

Please help us to keep the book clean and moving.

S. B., 148. N. DELHI.

CATALOGUED.
Recat 29/6/87